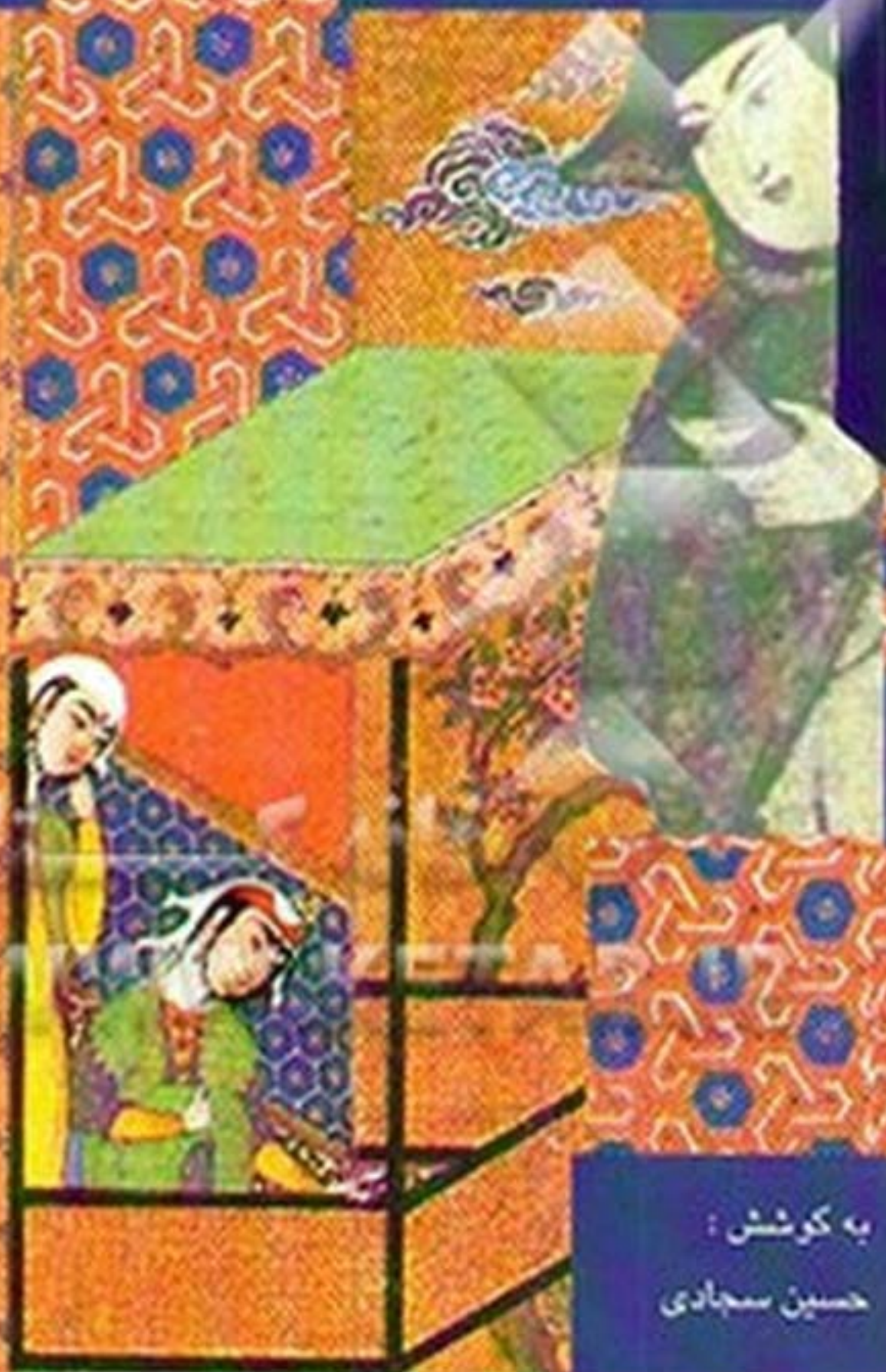


ستایش و نگویش زنان در شاهنامه



به کوشش :

حسین سجادی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ستایش و نکوهش زنان در شاهنامه

بررسی عوامل دوگانه :

ستایش و نکوهش زنان در شاهنامه

به کوشش: مسیون سجادی



مؤسسه پژوهشی فرهنگ، هنر و ارتباطات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

تهران ۱۳۸۰

سجادی، حسین، ۱۳۲۳ -

بررسی عوامل دوگانه: ستایش و نکوهش زنان در شاهنامه / به کوشش حسین سجادی - تهران: مؤسسه پژوهشی فرهنگ، هنر و ارتباطات، ۱۳۸۰.
و، ۲۱۰ ص.

ISBN 964 - 93574 - 3 - 2: ریال ۲۰۰۰۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Hisein Sajjadi. Study of opposed factors: Praise and blame of women in Shahnameh.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. فرودسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ - ۴۱۶ ق. شاهنامه
شخصیت‌ها - زنان. ۲. شعر فارسی - قرن ۴ ق. -
تاریخ و نقد. الف. مؤسسه پژوهشی فرهنگ، هنر و
ارتباطات. ب. فرودسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ - ۴۱۶ ق.
شاهنامه. برگزیده.

۸ ۱/۲۱

PIR ۴۴۹۷/۹ س ۳

س ن/ش ۴۷۳ ف

م ۸۰ - ۱۷۹۳۴

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:

نام کتاب: بررسی عوامل دوگانه: ستایش و نکوهش زنان در شاهنامه

به کوشش: حسین سجادی

ناشر: مؤسسه پژوهشی فرهنگ، هنر و ارتباطات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۰

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۰/۰۰۰ ریال

لیتوگرافی و چاپ: ابلاغ

محل نشر: تهران

شابک: ۹۶۴-۹۳۵۷۴-۳-۲

ISBN 964 - 93574 - 3 - 2

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. Printed in Iran.

نشانی: پایین‌تر از میدان ولی‌عصر، خیابان دمشق، پلاک ۱۱ مؤسسه پژوهشی فرهنگ، هنر و ارتباطات وزارت فرهنگ و ارشاد

اسلامی

شماره تلفن: ۸۹۰۲۲۱۲

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱	پیشگفتار.....
۵	فصل اول: ازدواج پسران فریدون.....
۹	فصل دوم: تولد دختر ایرج.....
۱۱	فصل سوم: ازدواج زال با رودابه.....
۲۳	فصل چهارم: پادشاهی تهماسب زو.....
۲۷	فصل پنجم: ازدواج کاوس با سودابه.....
۳۱	فصل ششم: مادر سیاوش.....
۵۳	فصل هفتم: ازدواج سیاوش با فرنگیس.....
۷۱	فصل هشتم: ازدواج بیژن با منیژه.....
۹۵	فصل نهم: ازدواج گشتاسب با کتایون.....
۱۰۵	فصل دهم: اسفندیار و زن جادوگر.....
۱۰۹	فصل یازدهم: اسفندیار و کتایون.....
۱۱۵	فصل دوازدهم: ازدواج بهمن با هما.....
۱۲۱	فصل سیزدهم: ازدواج اسکندر با روشنک.....
۱۲۵	فصل چهاردهم: ازدواج اسکندر با دختر فرمانروای هندوستان.....
۱۲۹	فصل پانزدهم: سفارش اسکندر به مادر خود «ناهید».....
۱۳۱	فصل شانزدهم: پند و اندرز اردشیر.....
۱۳۳	فصل هفدهم: ازدواج بهرام با کنیز.....
۱۳۹	فصل هجدهم: ازدواج بهرام با دختر جواهر فروش.....
۱۴۳	فصل نوزدهم: ازدواج بهرام با سپینود.....

فصل بیستم: سفارش نوشیروان به فرزند خویش (درباره ازدواج)	۱۴۷
فصل بیست و یکم: ازدواج نوشیروان با دختر خاقان چین	۱۵۱
فصل بیست و دوم: پرسش موبدان و پاسخ نوشیروان	۱۵۵
فصل بیست و سوم: سرگذشت هرمزد و مادرش	۱۵۷
فصل بیست و چهارم: خواستگاری خاقان چین از «کردیه»	۱۶۱
فصل بیست و پنجم: ازدواج خسرو پرویز با شیرین	۱۶۵
فصل بیست و ششم: حمله اعراب به ایران	۱۷۹
فصل بیست و هفتم: ازدواج جمشید با دختر گورنگ شاه	۱۸۱
فصل بیست و هشتم: بُرزو و زن رامشگر	۱۹۳
فصل بیست و نهم: مبارزه برزو با سپاه افراسیاب و پیران	۲۰۵
نتیجه گیری :	۲۰۷

پیشگفتار

جایگاه و شخصیت زنان در هر جامعه، نشانگر دیدگاهها و باورهای مردم نسبت به آنان و این خود بیانگر فرهنگ آن جامعه پیرامون این مقوله است. زیرا به باور «ادوارد تیلور» و با استناد به تعریف ارائه شده از سوی او دربارهٔ فرهنگ که فرهنگ را: «مجموعه‌ای کامل و شامل: دانش، عقاید، هنر، اخلاق، قانون، آداب و رسوم و دیگر توانائی‌ها و عاداتی که انسان به‌عنوان عضوی از جامعه به‌دست می‌آورد.»^(۱) برمی‌شمرد، دیدگاه فرهنگی جامعه نسبت به زنان در طول تاریخ، پیوسته دیدگاه بدبینانه و تحقیرآمیز بوده و زن، موجودی که به تعبیری «بهشت زیر پای او می‌باشد»^(۲) و یا مرد از دامن زن به معراج می‌رود، به‌عنوان نماد متلون، ضعیف، ناتوان و غیرقابل اعتماد نمود پیدا کرده و تعابیری همانند ضعیفه، عجوزه، ناقص‌العقل، خاله زنک و... دربارهٔ او کاربرد یافته است و این مسأله آنچنان در تفکر و اندیشهٔ جامعه نهادینه شده که به‌صورت گسترده، در ادبیات ملی که فرهنگ عمومی جامعه را تشکیل می‌دهد و رسالت رهنمود در گفتار و هنجار جامعه را برعهده دارد، در سلسله گفتار

۱- "Edvard Tylor"، یکی از ارائه‌دهندگان تعریف جامع برای واژهٔ فرهنگ از سال ۱۸۷۱ تاکنون به‌شمار می‌رود و به‌عنوان یک تعریف کلاسیک، از شمول بیشتری برخوردار است. [زن و توسعهٔ فرهنگی ص ۳۰: چهارمین گردهمایی سیمای زن در جامعه، آبان ۱۳۷۴، دانشگاه الزهراء] ← در کتاب «مفهوم فرهنگ» صفحه ۱۲، ترجمهٔ علی قاسم‌نژاد، تیلور (استاد انسان‌شناسی دانشگاه آکسفورد)، ای. بی. تیلور آمده است.

۲- الجنة تحت اقدام الامهات (حدیث).

سخنوران، اندیشمندان و در قالب نظم و نثر، ضرب‌المثل و... بیان گردیده و زمینه‌تصورات فرهنگ عامه در این مورد را به وجود آورده و بدین طریق، به باور همگانی تبدیل شده و در روند اجتماعی شدن اندیشه افراد، تداوم پیدا کرده است!!

این مسأله، در سروده فردوسی - این حماسه سرای ملی - نیز جایگاه ویژه‌ای یافته بدینگونه که از یک سو درباره زنان به ستایش پرداخته شده و از دیگر سو، زنان مورد ملامت و نکوهش ار گرفته‌اند! در این راستا، این پرسش مطرح می‌شود که چه عامل و یا عواملی این دوگانگی در موضوع واحد را به وجود آورده و سخن این سخنور نامی را به این گفتار دوگانه سوق داده است؟! برای پاسخ به این پرسش و در جهت بیان عوامل این دوگانگی، لازم است دوباره به تعریف «ادوارد تیلور» درباره فرهنگ برگردیم و در واقع مصادیق این تعریف جامع درباره فرهنگ را در سخن فردوسی بجوئیم که در این گفتار دوگانه و به منظور بازگو کردن این پدیده فرهنگی در ادوار گذشته تاریخ، آنچنان باورهای چندین سده نسبت به زنان را در قالب داستانهای مختلف و درباره ملیت‌های متفاوت بیان داشته است که ذکر ابعاد هر یک از این گستره خود برهانی بر این مسأله به شمار می‌آید.

زیرا به عنوان مثال و از باب نمونه، در داستان «ازدواج بیژن با منیژه»، ابتدا باورهای فرهنگی - اجتماعی افراسیاب فرمانروای تورانیان نسبت به مسائل و به ویژه درباره زنان بیان می‌گردد و سپس نکوهش افراسیاب از دختر خود به عنوان یک زن، بازگو می‌شود! بنابراین، در این مجموعه که زنان در شاهنامه صرفاً از دو دیدگاه ستایش و نکوهش مورد بررسی قرار گرفته‌اند، تصویر روشنی از باورهای فرهنگی مردم در برهه‌ای از تاریخ، در مورد آنان ارائه شده است و این خود عاملی در راه تحقق این فرض است که «شناخت فرهنگ گذشته چراغی فرا راه آینده می‌باشد» و همچنین زمینه تکامل بخشیدن به ارزشهای فرهنگی را که یکی از عوامل بروز تغییرات و دگرگونیهای اجتماعی می‌باشد و توسعه را در زمینه‌های مختلف بارور می‌سازد فراهم می‌آورد و سرانجام اینکه در جامه عمل پوشانیدن به تئوری: «مشارکت زنان در جامعه موقعی تحقق خواهد یافت که باورهای عمومی و فرهنگی جامعه

نسبت به زنان و نقش و جایگاه آنان اصلاح شود»^(۱) مدد می‌رساند. در این خصوص، شیوه کار بدینگونه می‌باشد که با توجه به رعایت مضامین و چارچوب متن اصلی، کلیه مطالب مربوط به موضوع و در سنخیت با آن در شاهنامه، به گونه‌ای پیوسته و بی‌هیچ گسیختگی و بدون حشو و زواید و در نتیجه اطالۀ کلام، تلفیق یافته و مآلاً در بیست و نه سرفصل و یا عنوان‌گزینشی، تحت بیست و نه زیربخش تدوین گردیده است که در روند کلی هر یک از داستانهای بیست و نه گانه این مجموعه، علل ستایش و نکوهش زنان که هدف غائی این تحقیق در راستای دستیابی به آن می‌باشد، به گونه‌ای آشکارا بیان گردیده و به دنبال آن و در طریق ایصال به این مقصود، سروده‌ها و اشعار مربوط به آن آورده شده و سپس شماره صفحه مأخذ قید گردیده و از ارجاع به زیرنویس بی‌نیاز شده است. در کل، چنین می‌توان نتیجه گرفت که اگرچه در شاهنامه علل ستایش و نکوهش زنان که همان دیدگاهها و باورهای فرهنگی جامعه نسبت به آنان می‌باشد در سروده‌های حماسه‌سرای (فردوسی) بزرگ ترسیم شده و در این مجموعه گرد آمده است، از زنان [که پرورش‌دهندگان مردان و زنان آینده می‌باشند و از این رو توسعه و اعتلای فکری و فرهنگی آنان پیش از اینکه مربوط به طبقه‌ای تحت عنوان زن باشد، مربوط به نسلی است که فردا امور جامعه را در دست خواهند گرفت]^(۲)، به ویژه از زنان خردمند و پاک‌تن، ستایش به عمل آمده و در موارد بسیار، وفاداری، رازداری و از خود گذشتگی آنان جلوه گر شده است که به عنوان نمونه، شیرین پس از قتل خسرو پرویز، بخاطر وفاداری به همسر و تن به ناپاکی ندادن و سرباز زدن از ازدواج با «شیره» پسر همسر خویش، شرنگ هلاهل می‌خورد و به دیار جاوید می‌شتابد و همسر جمشید نیز در غم مرگ او به دست ضحاک تازی تبار، زهر هلاهل می‌نوشد و جان به جان آفرین تسلیم می‌کند!!

سرانجام، در تدوین این مختصر، از حمایت‌های جناب آقای دکتر مسعود کوثری (رئیس

۱- زن و توسعه فرهنگی، ۱۰.

۲- همان، ۹.

محترم «مؤسسه فرهنگ، هنر و ارتباطات» نسبت به پژوهشگران و به‌ویژه این تحقیق، تقدیر به عمل می‌آید و از نظارت و راهنمایی‌های علمی جناب آقای دکتر احمد رضایی نیز که اینجانب را در انجام این کار یاری رسانیدند، سپاسگزاری می‌شود.

«حسین سجادی - فروردین ماه ۱۳۸۰»

ازدواج پسران فریدون

در داستان ازدواج و نحوه همسرگزینی پسران فریدون (شهریار ایران)، چنین می‌خوانیم که وقتی پسران فریدون به عنفوان جوانی و هنگام انتخاب همسر و ازدواج کردن می‌رسند، فریدون، چند تن از درباریان را برای انتخاب همسران فرزندان خود به اطراف و اکناف می‌فرستد تا آنان، بهترین و شایسته‌ترین دختران فرمانروایان و پادشاهان را شناسائی نموده و از میان این دختران، همسران ایرج و سلم و تور، گزینش شوند! از جمله دخترانی که بدین منظور به فریدون معرفی می‌شوند، دختران شهریار «یمن» است که سه دختر هم‌قد و هم‌اندازه و بسیار زیبا بوده‌اند! به گونه‌ای که تشخیص آنها به لحاظ سنی از یکدیگر مشکل بوده و هر کس به سادگی نمی‌توانسته تشخیص دهد که کدامیک از آنان کوچک و کدامیک بزرگ است! پس از شناسایی و انتخاب دختران پادشاه یمن، فریدون، یکی از بزرگان و نزدیکان خود به نام «جندل» را که مردی زیرک و خردمند، چرب‌زبان و شایستگی برقرار کردن ارتباط و گفتگو با بزرگان و شهریاران را داشته است، به نزد شهریار یمن می‌فرستد. جندل به خدمت پادشاه یمن می‌رود و در ابتدا سلام و درود شهریار ایران را به او می‌رساند و سپس پیام فریدون را که همان خواستگاری از دختران او برای فرزندانش بوده است، برای پادشاه یمن بازگو می‌کند. شهریار یمن از شنیدن این پیام شگفت زده می‌شود و پاسخ آن را موکول به نظر دختران و مشاوره با بزرگان می‌کند. بدین سبب، شهریار یمن، بزرگان و مشاوران

خویش را به نزد خود فرا می‌خواند و در این خصوص، با آنها به مشاوره و تبادل نظر می‌پردازد و در نتیجه، آنان این ازدواج را نامعقول و به صلاح یمن نمی‌دانند. اما با اینکه بزرگان این ازدواج را خردمندانه نمی‌دانند و با آن مخالفت می‌کنند و پادشاه خود نیز راضی به این ازدواج نمی‌باشد، به سبب اینکه پادشاه یمن توان مقابله و رویارویی با شهریار ایران و کسی که ضحاک را از پای در آورده است ندارد، موافقت خود با این ازدواج را به آگاهی فرستاده فریدون می‌رساند. پس از آن، جندل از یمن به ایران می‌آید و به خدمت فریدون می‌رود و موافقت پادشاه یمن را به اطلاع او می‌رساند. به دنبال این موافقت، فریدون، پسران خود را به نزد خویش فرا می‌خواند و مسأله ازدواج آنان با دختران پادشاه یمن را با آنان در میان می‌گذارد و زمینه رفتن آنان به یمن را فراهم می‌آورد و در این خصوص به فرزندان خود توصیه و سفارش می‌کند که وقتی به نزد پادشاه یمن رفتید، با رفتاری شایسته و سخنانی خردمندانه، سفیران فرهنگ سرزمین خود باشید و نابخردانه و بیهوده به سخن پردازید. زیرا، پادشاه یمن مردی زیرک و با فرهنگ می‌باشد و ممکن است با پرسش‌هایی، میزان خرد و اندیشه شما را بیازماید! پس از آن، فرزندان فریدون رهسپار سرزمین یمن می‌شوند و به نزد پادشاه یمن می‌روند. پادشاه یمن که با ازدواج دختران خود با پسران فریدون موافقت کرده بوده، در جلسه‌ای با حضور بزرگان و موبدان آن سرزمین، هر سه دختر زیبا و شایسته خود را، به عقد ازدواج فرزندان فریدون در می‌آورد و نور چشمان خود را به پسران شهریار ایران می‌سپارد.

با این ازدواج ناخواسته و اجبار آمیز، کینه و دشمنی پادشاه یمن نسبت به فریدون افزوده می‌گردد و چون نمی‌تواند غم و اندوه خود را آشکارا نماید، پیوسته در دل، خود را از داشتن دختر ملامت و سرزنش می‌کند و چنین می‌گوید که این غم و اندوه از جانب فریدون بر من وارد نیامد و بلکه این غم و اندوه از خود من بر من وارد آمد که دارای دختر هستم و از من پسر به وجود نیامد:

«ز کینه به دل گفت شاه یمن

که بد ز افریدون نیامد به من

بد از من که هرگز مبادم نشان

که ماده شد این نرّه تخم کیان

به اختر کسی دان که دخترش نیست

چو دختر بود روشن اخترش نیست

۳۷/۱۰

پادشاه یمن، پس از اینکه دختران خود را به عقد ازدواج پسران فریدون در می آورد، به دامادهای خود سفارش می کند که همچون جان خود، همسران خویش را دوست بدارند و نسبت به آنان احترام قائل شوند. آنگاه، هر چه را از وسایل که شایسته دختران خود بوده است، به آنان می دهد و سرانجام و پیش از اینکه دختران او با همسران خویش رهسپار ایران شوند، همه آنان را به نزد خود فرا می خواند و به یکایک آنها می گوید که ای فرزندان، اگر فرزند، خردمند و با فرهنگ باشد، بین دختر و پسر تفاوتی وجود ندارد و هر دو، جایگاه یکسانی به نزد پدر دارند:

«چو فرزند باشد به آیین و فرّ

گرامی به دل بر چه ماده چه نر

۳۵ - ۳۷/۱

تولد دختر ایرج

همانگونه که در بخش اول بیان گردید، فریدون سه پسر به نامهای ایرج و تور و سلم داشته است که دختران پادشاه یمن به عقد ازدواج آنها در آورده می‌شوند. اما پس از اینکه فریدون متصرفات خود را بین فرزندان تقسیم می‌کند، به تصور اینکه ایرج از دیگر برادران شایسته‌تر می‌باشد و پس از پدر، سپاهیان، ایرج را به شهریاری بر می‌گزینند، دو برادر (سلم و تور)، ایرج را به قتل می‌رسانند و پدر (فریدون) را در اندوه و ماتم مرگ او فرو می‌برند. پیش از کشته شدن ایرج به دست برادران خود، یکی از کنیزان شبستان او به نام «ماه آفرید» از ایرج باردار می‌شود و فریدون که پیوسته آرزوی جانشینی فرزند خود را در سر می‌پرورانده است، با شنیدن این مسئله بسیار خوشحال می‌گردد و امیدوار می‌شود که «ماه آفرید» پسر بزاید و این پسر جانشین پدر (ایرج) گردد و وجود او سبب تسکین غم و اندوه فریدون شود! اما با وضع حمل «ماه آفریده» و تولد دختر از کنیز ایرج، آرزوی دیرینه فریدون به یأس و نومیدی تبدیل می‌گردد و تولد دختر ایرج، از غم و اندوه او نمی‌کاهد و این آرزو، تحقق نمی‌یابد:

«چو هنگامه زادن آمد پدید

یکی دختر آمد ز ماه آفرید

شد امید کوتاه بر شه دراز

پیروردش او را به شادی و ناز

۴۱/۱

زیرا فریدون تنها فرزند پسر را یادگار پدر می‌داند

نیارا همی بود اندوه گسار

بمانده ز درد پسر یادگار

و با این اندیشه و تصوّر، دختر ایرج که از کنیز او زاده می‌شود، با امکانات بسیار و به نیکی و با امید به اینکه از او فرزند پسر متولد گردد، پرورش داده می‌شود تا اینکه بهار بلوغ و جوانی دختر فرا می‌رسد و به مرحله ازدواج گام می‌نهد. هنگامی که زمان همسرگزینی دختر ایرج فرا می‌رسد، فریدون، پسر برادر خود به نام «پشنگ» را برای ازدواج با او بر می‌گزیند و از ازدواج دختر ایرج با پشنگ، نوزاد پسری به نام «منوچهر» پا به عرصه وجود می‌گذارد. در این موقع است که آرزوی فریدون پس از سالیان دراز که همان جانشینی برای ایرج بوده تحقق می‌یابد و فریدون که آرزوی خود را بر آورده شده می‌بیند، از تولد فرزند پسر از همسر ایرج، به ستایش جهان آفرین می‌پردازد و او را سپاس می‌دارد.

ازدواج زال بارودابه

در داستان تولد زال، چنین آمده است که زال همانند کهنسالان و پیران، با موهای سر، بلند و کاملاً سفید از مادر متولد می‌شود و این مسأله از دیدگاه پدر و مادر، شگفت‌آور و ناخوشایند می‌نماید و این پدیده سبب می‌گردد که او را موجودی شوم و نامیمون کس از مادران پیر هرگز نژاد

و زان کس که زاید نشاید نژاد

۵۲/۱

به شمار آورند! با این اندیشه و تصوّر، برای رهائی از این ننگ و بدنامی، بی‌آنکه کسی متوجه این تولد عجیب و خارق‌العاده گردد، کودک را به طور پنهانی به منطقه‌ای دور دست می‌برند و او را در روی کوهی می‌گذارند و خود نیز برمی‌گردند!

در آن کوه، سیمرغی آشیانه داشته است و برای تهیه غذای کودکان خود، هر روز در آن منطقه به پرواز در می‌آمده و با شکار کردن پرندگان و چرندگان، غذای خود و کودکانش را تهیه می‌کرده است! همان روز، سیمرغ برای تهیه غذا و سیر کردن شکم گرسنه کودکان خود، در آن منطقه به پرواز در می‌آید و برای به دست آوردن غذا، به بررسی و مشاهده همه جای کوهستان می‌پردازد که ناگاه چشمش به موجودی ناتوان و بی‌دفاع می‌افتد. سیمرغ، از فراز آسمان به زمین فرود می‌آید و کودک رها شده در آن کوهستان را بر می‌دارد و با مهر و

علاقه‌ای که جهان آفرین در دل سیمرغ می‌افکند (خداوند مهر به سیمرغ داد - نکرد او به خوردن از آن بچه یاد. ج ۴۹/۱)، سیمرغ بجای دریدن و پاره کردن کودک، کودک را به آشیانه خود می‌برد

به سیمرغ آمد صدائی پدید

که ای مرغ فرخنده پاک دید

نگهدار این کودک شیرخوار

کزین تخم مردی در آید به بار

۴۹/۱

و همانند کودکان خود، او را پرورش می‌دهد و زال در زیر بالهای سیمرغ که پروردگار دل او را مهربان‌تر از مادر قرار داده است، پرورش می‌یابد و بزرگ می‌شود!!

از طرفی، یک شب، سام نریمان «پدر زال» در خواب می‌بیند که مردی هندی، سوار بر اسب تازی به نزد او می‌آید و چنین مژده می‌دهد که فرزندش زال که پس از تولد و بخاطر سپیدی موی سر سالیان دراز به کوهستان افکنده شده است، زنده می‌باشد! سام، با حالت وحشت زده و هراسان از خواب بیدار می‌شود و سپس برای تعبیر این خواب، موبدان را به نزد خود فرا می‌خواند و آنان در تعبیر این خواب می‌گویند که زال زنده است. زیرا کسی را که پروردگار حافظ و نگهدار باشد، از سرما و گرما و همه بلاها در امان می‌ماند و هیچ آسیبی به او وارد نمی‌شود! سام از شنیدن این سخن، بسیار شگفت زده می‌شود و آنگاه دستور می‌دهد تا برای پیدا کردن زال به جستجو پردازند. جستجوگران، زال را که جوانی نیرومند و با قد و قامت زیبا گردیده است، پیدا می‌کنند. در ادامه این داستان و هنگامی که زال و گروهی از بزرگان و فرمانروایان سام نریمان به زابلستان می‌روند، زال به همراه تعدادی از بزرگان، به نزد «مهراب کابلی» و یکی از فرمانروایان سام می‌رود و در این دیدار، مهراب پادشاه کابلستان، مجذوب و مبهوت قد و بالای زال می‌شود و زال نیز شگفت‌زده تناوری و بی‌هماندی مهراب می‌گردد. در همین هنگام، یکی از بزرگان همراه زال، به تعریف و تمجید

و زیبایی دختر مهرباب به نام «رودابه» می‌پردازد و به زال می‌گوید که: مهرباب در سراپرده و شبستان خود، دختری همانند خورشید و آراسته به همه زیبایی‌ها دارد که شایستگی همسری با تو را دارد! زال با شنیدن این سخن و بی آنکه دختر را دیده باشد، شیفته و دلدادۀ رودابه می‌شود! همچنین، وقتی که مهرباب به شبستان خود برمی‌گردد، «سیندخت» همسر او از مهرباب می‌پرسد که این پسر سام «زال» و این پروردهٔ سیمرغ، چگونه جوانی است؟ مهرباب در پاسخ به همسر خود می‌گوید: زال،
دل شیر نر دارد و زور پیل

دو دستش به کردار دریای نیل

۵۲/۱

رودابه که پاسخ پدر نسبت به پرسش مادر را دربارهٔ زال می‌شنود، برافروخته می‌گردد و عشق و علاقهٔ زال در رگ و پیوند او جای می‌گیرد و واله و شیدای زال می‌شود:
«دلش گشت پر آتش از مهر زال

از او دور شد رامش و خورد و خواب

چو نیکو سخن گفت آن رای زن

ز مردان مکن یاسد در پیش زن

دل زن همان دیوار را هست جای

ز گرفتار باشند جوینده رای»

۵۲/۱

با عاشق شدن رودابه بر زال، ندیمه‌ها و پرستاران او، رودابه را مورد ملامت و نکوهش قرار می‌دهند و به سعایت و بدگوئی از زال می‌پردازند و می‌گویند: ای رودابه، تو افسر و سرور بانوان و دختران جهان هستی و همانندی نداری و دیگر اینکه آیا از پدر خویش شرم نداری که عاشق و شیفتهٔ جوانی که پدرش او را در همان هنگام تولد و کودکی از خانه به بیرون افکنده و مرغی او را پروریده و بزرگ کرده است، شده‌ای؟! اما این سخنان هیچگونه تأثیری

در دل رودابه که دلباخته زال گردیده است، نمی‌گذارد و در پاسخ به سرزنش‌کنندگان و ملامتگران می‌گوید:

جز او هرگز اندر دل من مباد

جز او بر من میارید یاد

برو مهربانم نه بر روی و موی

به سوی هنر گشتمش مهر جوی

۵۲/۱

وقتی پرستاران و ندیمه‌ها این پاسخ را از رودابه می‌شنوند، ملامت و سرزنش را شیوهٔ علاج این دلدادگی نمی‌دانند و چارهٔ کار به منظور آرامش خاطر او را در این می‌بینند که به گونه‌ای زمینهٔ دیدار این دو دلداده را فراهم آورند که رودابه از این مسأله بسیار دلشاد و شغفناک می‌شود و سخن «مهر درخشنده با ماه نیکوست» را بر زبان می‌راند!

در ادامهٔ این داستان، به نظم موجود در جهان اشاره می‌شود که از جملهٔ این نظم و هماهنگی، پیوند زناشوئی میان انسانهاست و این مسأله در راستای نظم و هماهنگی و بقاء حیات، از همان روز ازل تعیین گردیده است. بدینگونه که پیوند زناشوئی میان انسانها در همان روز ازل از سوی جهان آفرین رقم خورده است و این باور، چنین بیان گردیده است:

به پیوستگی چون جهان رای کرد

دل هر کسی مهر را جای کرد

چه خواهد گسستن نبایدش گفت

ببرد سبک جفت را او ز جفت

گسستنش پیدا و بستن نهان

به این و به آن است خوی جهان

دلاور چو پرهیز جوید ز جفت

بماند به آسانی اندر نهفت

بدان تاش دختر نباشد زبن
نباید شنیدنش ننگ سخن
چنین گفت مر جفت را باز نر
چو بر خایه بنشست و گسترد پر
کزین خایه گرمایه بیرون کنی
زپشت پدر خایه بیرون کنی
[۵۳/۱]

با فراهم آمدن زمینه دیدار زال و رودابه و گفتگوی این دو با هم، آتش عشق و علاقه آنها نسبت به یکدیگر فزونی می‌یابد و بناچار، زال تصمیم می‌گیرد که موضوع را با پدر خود (سام نریمان) در میان بگذارد. از این رو، زال نامه‌ای به پدر خویش می‌نویسد و او را از قصد و نیت خود آگاه می‌کند. اما وقتی پیام‌رسان نامه را به خدمت سام می‌برد و او از موضوع نامه زال آگاهی پیدا می‌کند. بسیار ناراحت می‌شود و با خود می‌گوید: نتیجه تربیت و پرورش زال آشکار گردید و غیر از این هم نباید از او انتظار داشت (چو مرغ ژبان باشد آموزگار - چنین کام دل جوید از روزگار. ج ۱/۵۴).

زیرا سام، ازدواج فرزند خود با رودابه دختر مهرباب را ناخوشایند می‌داند و از نتیجه این ازدواج و تولد فرزند آنان که یکی پرورش یافته مرغ و دیگری نواده ضحاک است، اندیشناک می‌گردد و راضی به آن نمی‌شود:

«از این مرغ پرورد و آن دیو زاد

چگونه بزاید چه باشد نژاد»

از این رو، سام، پاسخ به نامه زال را به تأخیر می‌اندازد و تصمیم می‌گیرد تا نظر موبدان و بزرگان در این خصوص را جویا شود. بر این اساس، موبدان و بزرگان را به نزد خود فرا می‌خواند و با آنان به مشورت می‌پردازد و پس از آن، به فرستاده زال می‌گوید: وقتی به نزد زال رفتی، با او با ملایمت و چرب زبانی به سخن پرداز و این نکته را برای او یادآور نما که

اگر چه این آرزو (ازدواج با رودابه) درست به نظر نمی‌آید، اما اگر او می‌خواهد با رودابه ازدواج کند، اندکی شکیبایی نماید و در این مورد نیز به کسی سخن نگوید تا ببینیم مصلحت و خواست پروردگار چه می‌باشد. وقتی پاسخ پدر به نامه زال برای او گفته می‌شود، زال بسیار شاد و خرسند می‌گردد و از اینکه پدر با ازدواج او موافقت کرده است، پروردگار را ستایش می‌کند. زیرا، زال آنچنان شیفته و عاشق رودابه می‌شود که به غیر از او، به چیز دیگری نمی‌اندیشد! رودابه نیز در عشق و علاقه زال، تاب و قرار خود را از دست می‌دهد و غیر از زال، چیز دیگری را مشاهده نمی‌کند و اما این دلباختگی را از پدر و مادر خود پنهان می‌دارد و سخنی در مورد علاقه خود به زال، به آنان نمی‌گوید! اما یک روز، مادر رودابه (سیندخت) آمدن زنی به نزد دخترش را مشاهده می‌کند و از رودابه، دلیل آمدن آن زن را جویا می‌شود و از راز دلباختگی رودابه بر زال آگاهی می‌یابد. در این هنگام، سیندخت از شدت ناراحتی و با حالت آشفتگی، به آن زن پرخاش می‌کند و سپس دست در موی آن زن در می‌آویزد و مقداری از موی سر او را می‌کند! آنگاه سیندخت رودابه را مورد سرزنش قرار می‌دهد و خشم پدر نسبت به این مسأله را به او یاد آور می‌شود که دختر از شدت خجلت و شرمندگی، سر به زیر می‌افکند و شروع به گریه می‌کند و سپس شدت علاقه و دلباختگی خود نسبت به زال را برای مادر بیان می‌کند، به گونه‌ای که دل مادر نسبت به رودابه نرم می‌شود و حتی از آن زنی که به مبادله پیام زال و رودابه می‌پرداخته و زمینه دیدار آنها را فراهم می‌آورده است پوزش می‌طلبد و به او نیز می‌گوید که در این مورد به هیچکس چیزی نگوید و لب به سخن نگشاید! سیندخت خود نیز با اینکه آشفتگی و غم و اندوه وجودش را فرا گرفته است، موضوع را از همسر خویش (مهراب) پنهان می‌دارد و از عشق و علاقه زال و رودابه و ارتباط پنهانی آن دو، کلمه‌ای سخن نمی‌گوید: اما یک روز، وقتی مهراب وارد شبستان خود می‌شود و از آنجا به طرف اتاق نزد همسرش می‌رود، بر خلاف همیشه، همسر خود را در حال خواب می‌بیند. مهراب، همسر خویش را از خواب بیدار می‌کند و دلیل خوابیدن و ناراحتی او را سؤال می‌کند و سیندخت در پاسخ به همسر خود می‌گوید:

اندیشه‌ای غم‌انگیز در فکر و قلبم جای گرفته است که پیوسته مرا ناراحت و آشفته خاطر گردانیده است و آن اندیشه این است که به تصور من، بر این همه امکانات، اعم از تاج و تخت و لشکریان و خدمتگزاران، فساد و تباهی وارد آمده است و باید همگی آنها را به دشمن بسپاریم و از این همه امکانات و جاه و جلال، به غیر از چند قطعه چوب و صندوقی که جسد ما را در آن بگذارند، چیز دیگری نصیب ما نخواهد شد و در نتیجه، آنچه را که کاشته‌ایم و مدتها پرورش داده‌ایم و هم اینک به آسمان قد بر افراشته و بارور شده‌اند، به دیگری سپرده خواهد شد!! و این است سرانجام و پایان کار و تلاش ما که نمی‌دانیم آرامگاه ابدی ما کجا خواهد بود؟! وقتی مهرباب این سخنان را از همسر خویش می‌شنود، بسیار ناراحت می‌شود و آنگاه در پاسخ به او می‌گوید: یقیناً گردش و شیوه کار روزگار چنین است که چند روزی انسان را شاد و کامروا و سپس او را در خاک نژند و غمناکی می‌نشانند و دیگری را کامروا و شادکام می‌گردانند! اما سیندخت برای بیان اندیشه درونی خود به همسرش، به گونه‌ای دیگر به سخن می‌پردازد و می‌گوید: البته منظور من از این سخن، موضوع دیگری است که نمی‌توان آن را از تو پنهان نمود و هدف از عنوان کردن مسأله بخت و اقبال و دگرگونی وضعیت کنونی ما، بدان سبب است که به دقت به سخن من گوش فرا دهی و خردمندانه به آن بنگری. سخن مورد نظر من این است که «زال» پسر سام نریمان، برای «رودابه» دام نهاده است و دل او را گرفتار این دام و شیفته خود کرده است. در این باره، باید به چاره جوئی پردازیم. زیرا، آنچه را لازم و شایسته بود به رودابه گفتم و او را نصیحت کردم و از این کار باز داشتم، اما رودابه آنچنان شیفته و دلدادۀ زال است که به سخنان من اعتنا نمی‌کند و پند و اندرز مرا بیهوده می‌پندارد، زیرا لهیب عشق، آن دو را در خود سوزانده است! مهرباب با شنیدن سخنان همسر خود سیندخت آنچنان آشفته و ناراحت می‌شود که آتش خشم و غضب در وجود او شعله‌ور می‌گردد و لرزه بر اندام او می‌افتد. مهرباب با حالت خشم و غضب دست به شمشیر می‌برد و به همسر خود می‌گوید: هم اکنون خون رودابه را بر زمین می‌ریزم و بخاطر این کار او را می‌کشم! سیندخت با شنیدن این سخن و مشاهده خشم

و غضب مهرباب، بیدرنگ از جای بلند می‌شود و همسر خود را در آغوش می‌گیرد و به او می‌گوید: من این موضوع را بدان سبب به تو گفتم که خردمندانه تصمیم‌گیری و بر خشم و ناراحتی خود غالب آئی، اما اینک خرد از تو رخت بر بسته است!! به سخن این همسر کوچک خود گوش فراده و بر خشم و غضب خود غلبه نما و در این باره از خرد و دانش خود کمک بگیر و به فرمان آن عمل کن! با سخنان سیندخت، مهرباب لحظه‌ای آرام می‌گیرد و خرد بر خشم او غالب می‌آید و سپس شمشیر را از دست بر زمین می‌اندازد

بپیچید و انداخت او را ز دست

خروشی برآورد چون پیل مست

۵۸/۱

و در حالیکه همانند پیل مست خشمناک و برآشفته می‌شود، به همسر خود سیندخت می‌گوید:

«مرا گفتم چون دختر آمد پدید

ببایستمش در زمان سر برید

نگشتم نرفتم به راه نیا

کنون ساخت بر من چنین کیمیا

پسر کوز راه پدر بگذرد

دلیرش ز پشت پدر نشمرد

یکی داستان زد برین بر پلنگ

بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ

مرا کار زارست گفت آرزوی

پدر از نیا همچنین داشت خوی

نشان پدر باید اندر پسر

روا نبود ار کمتر آرد هنر»

۵۸/۱

مهراب که از ناراحتی بر آشفته گردیده است، در ادامه سخنان خود به همسرش نیز می‌افزاید که اگر منوچهر شاه و سام نریمان آن پهلوانان نامور، بر این مسأله (عشق و علاقه رودابه و زال نسبت به یکدیگر) آگاهی پیدا کنند، به کابل حمله می‌کنند و در نتیجه این تاخت و تاز، همه چیز ما نابود می‌شود و گرد و غبار این ویرانی به آسمان بلند می‌شود! اما سیندخت در پاسخ به مهراب می‌گوید: ای همسر گرامی وای پهلوان نامور، از این مسئله دلتنگی به خود راه مده و ناراحت مباش. زیرا بخاطر ازدواج زال با رودابه و خواستگاری از دختر تو است که سام نریمان (پدر زال) از منطقه گرساران به اینجا آمده است و این مساله را همگان می‌دانند و این موضوع بر کسی پوشیده نمی‌باشد و راز و سرّ به شمار نمی‌آید! اما مهراب که ناراحتی وجود او را فرا گرفته است، این مسأله را قبول نمی‌کند و از این رو در پاسخ به همسر خویش می‌گوید: با من به دروغ و گزافه سخن مگوی، زیرا، چگونه ممکن است باد فرمانبردار خاک شود و فریدون راضی به ازدواج نوه خود (زال) با ما شود؟! من نگران و بیمناک از این مسأله هستم! و گرنه، چنانچه از این جهت گزند و آسیبی به ما وارد نشود، همه این مسأله را می‌دانند و این موضوع نیز آشکار است که دامادی بهتر از زال برای ما وجود ندارد. سپس سیندخت در پاسخ به همسرش می‌گوید: ای سرفراز، نیازی به گفتن دروغ نمی‌باشد که همسر خود را به آن متهم می‌کنی. زیرا هر ناراحتی که برای تو به وجود آید، آن ناراحتی برای من هم هست و همسر تو نیز در آن شریک می‌باشد که ناراحتی من نیز بدین سبب است. پس از آن، مهراب به سیندخت می‌گوید که رودابه را به نزد من بفرست. سیندخت که می‌داند وجود مهراب آکنده به خشم نسبت به رودابه است، قبل از فرستادن رودابه به نزد پدر، مهراب را موعظاً سوگند می‌دهد که بر خشم و غضب خود چیره شود و خرد را دستورالعمل داوری خود قرار دهد و در این مسأله، کوچکترین صدمه و زبانی به رودابه نرساند. وقتی مهراب این شرط را می‌پذیرد و سوگند یاد می‌کند که به رودابه آسیبی وارد نسازد، سیندخت به دختر خود رودابه می‌گوید که زینت و آرایش چهره خود را پاک کند و به نزد پدر برود و همچنین عشق و علاقه خود نسبت به زال را آشکار نکند و آن را از پدر

پنهان دارد! اما رودابه در پاسخ به مادر خود می‌گوید: ای مادر، ریا و نهانکاری چیست و دروغ چه مفهومی دارد؟! من آنچه را در دل دارم به پدر می‌گویم:
«روان مرا پور سام است جفت

چرا آشکارا ببايد نهفت؟»

۸۵/۱

رودابه با این اندیشه به نزد پدر می‌رود و وقتی چشم پدر به او می‌افتد از زیبایی او شگفت زده می‌شود و با اینکه در دل و در نهان پروردگار را که چنین زیبایی را به دختر او داده است سپاسگزاری می‌کند، اما با حالت خشم و غضب دختر را از اینکه شیفته و مفتون زال گردیده است، مورد ملامت و نکوهش قرار می‌دهد:

«بدو گفت کای شسته مغز از خرد

به پر گوه‌ران این کی اندر خورد

که با اهرمن جفت گردد پری

که نه تاج بادت نه انگشتری»

۵۸/۱

آنگاه رودابه در حالیکه از سخنان پدر آزرده خاطر می‌شود، از نزد او بر می‌گردد و به همراه مادر به ایوان خود می‌رود و مادر و دختر، به نیایش پروردگار می‌پردازند و در این مورد از او یاری می‌طلبند و پیوسته از ناراحتی و آشفتگی مهرباب ناراحت و هراسناک می‌شوند. زیرا مهرباب از عواقب و نتیجه دلباختگی و عاشق شدن رودابه بر زال آرام و قرار نداشته و از برانگیخته شدن خشم و غضب منوچهر شاه و سام نریمان و احتمال حمله آنان به کابل هراسناک بوده است. همانگونه که مهرباب تصور می‌کرده، وقتی منوچهر شاه داستان دلباختگی رودابه و زال را می‌شنود، بسیار ناراحت و خشمگین می‌شود و سپس دستور می‌دهد تا سام با لشگری انبوه عازم کابل شود و کاخ مهرباب را که از نژاد ضحاک می‌باشد و دختر او دلدادۀ زال (نوادۀ منوچهر) شده است ویران نماید و همه آنها را نابود کند!! وقتی

خبر حرکت سپاهیان سام به کابل می‌رسد، مهراب و همسر او سیندخت و دختر او رودابه، از این لشکرکشی به وحشت می‌افتند و کشته شدن خود در این نبرد انتقام‌آمیز را در دیدگان خویش مجسم می‌کنند و آن را حتمی می‌پندارند. اما در همین هنگام، زال با شتاب به نزد پدر (سام) که در بیرون شهر با سپاه انبوه موضع گرفته است می‌رود و در برابر او، زبان به شکوه می‌گشاید و چنین می‌گوید که: ای پدر، در کودکی و در همان ابتدای تولد از مادر، مرا از خانه خود بیرون انداختی و پروردگار مرغی را بر من مهربان کرد و سیمرغ مرا پرورش داد! اکنون نیز که به نزد پدر برگشته‌ام و می‌خواهم با دختری که به او علاقمند هستم ازدواج نمایم، می‌خواهید به بهانه این مسأله، همه خانواده دختری را که من به او علاقمندم بکشید و همه چیز آنها را نابود کنید؟! این کار از عدل به دور است و جهان‌آفرین آن را نمی‌بخشاید!! سخن زال پدر را دگرگون می‌کند و بدین سبب، از شدت خشم او در حمله به کابل و ویران کردن کاخ مهراب کابلی کاسته می‌شود و سپاهیان را از حرکت به طرف کابل باز می‌دارد و آنان را در مکانی متوقف می‌کند! در همین هنگام، سیندخت نیز به منظور ملاقات و گفتگو با سام، به طرف سپاهیان او می‌آید و از آنان اجازه گفتگو و صحبت با سام را خواستار می‌شود. پس از اینکه موضوع به سام گفته می‌شود، سام اجازه می‌دهد که زن سوار بر اسب، به نزد او بیاید و آنچه را می‌خواهد بگوید. زن به نزد سام می‌رود و ابتدا به معرفی خود می‌پردازد که من سیندخت همسر مهراب کابلی هستم و سپس آنچنان خردمندانه به سخن می‌پردازد و در سخنان خود ناپسند بودن این حمله و لشکرکشی به نزد جهان‌آفرین را برای سام بیان می‌دارد که سام از اندیشه و خرد و شهامت این زن شگفت زده می‌شود و آنچنان تحت تأثیر سخنان سیندخت قرار می‌گیرد که از حمله و لشکرکشی به کابل منصرف می‌شود و افزون بر آن، به سیندخت می‌گوید: ای زن خردمند شجاع پاک تن، به کابل برگردید و با همسر و بستگان خود به شادی و با ایمنی به زندگی بپردازید! آنگاه سام، رضایت خود و پدرش منوچهر شاه را نیز در مورد ازدواج زال و رودابه به آگاهی سیندخت می‌رساند و با این ازدواج موافقت می‌کند:

«بدین نیز همداستانم که زال

زگیتی چو رودابه جوید همال

پذیرفت مردخت او را به زال

که رودابه با زال باشد همال»

۶۲-۴۸/۱

پادشاهی تهماسب زو

در داستان پادشاهی «تهماسب» آمده است که یک شب زال، در حضور بزرگان و موبدان، از افراسیاب و هم‌زمان پهلوان خود در روزگار جوانی و نیرومندی سخن می‌راند و در آن میان چنین می‌گوید که: هر پهلوان و ناموری که دارای خرد و اندیشه نباشد و ازین موهبت بس سترگ به دور باشد، سزاوار بزرگی نمی‌باشد و شایستگی برای شهریاری را ندارد! هرچند طوس و گسته‌م دارای سپاهیان بسیار و خود پهلوانانی نامور بشمار می‌روند، اما تاج و تخت زبنده آنان نمی‌باشد! زیرا باید در وجود شهریار، فرّ ایزدی و جلوه‌هایی از صفات پروردگار وجود داشته باشد و همچنین خردمند باشد! در این راستا، پیرامون ویژگی‌های شهریاری سخنان زیاد به میان می‌آید و در نتیجه از میان فرزندان فریدون، غیر از پسر تهماسب «زو» که آراسته به فرهنگ و مردی با خرد بوده است، شخص دیگری را شایسته برای شهریاری نمی‌دانند!! ازین‌رو، گروهی از بزرگان و ناموران به نزد «زو» می‌روند و او را بشارت به شهریاری می‌دهند و در واقع، وی را به شهریاری برمی‌گزینند. زو نیز این پیشنهاد را می‌پذیرد و بخاطر گزینش خود به شهریاری، از آنان سپاس به عمل می‌آورد. با شهریار شدن زو، دوران فرمانروایی «نوذر» به پایان می‌رسد و در نتیجه زو بجای او بر تخت فرمانروایی تکیه می‌زند و بزرگان بر او درود می‌فرستند و «زال» نیز او را آفرین می‌گوید و وی را مورد تحسین قرار می‌دهد! زو که مردی خردمند و نشیب و فراز روزگار را دیده و سرد

و گرم آن را چشیده است، در ادارهٔ امور کشور، عدل و داد را پیشهٔ خود قرار می‌دهد و در نتیجهٔ این سیاستگذاری و حاکمیت عدالت، سپاهیان از انجام کارهای ناشایست و خودسری‌های ناروا بازداشته می‌شوند و در دوران فرمانروایی او، مردم بی‌سبب بازداشت نمی‌شوند و هیچکس نیز کشته نمی‌شود! اما از شانس بدزو، دوران پادشاهی او همراه با خشکسالی شدید می‌شود و آسمان بر زمین بخیل می‌گردد. به طوری که یک قطره باران از آسمان بر زمین فرود نمی‌آید و در نتیجه گیاهان و جانداران رو به نابودی می‌گیرند. به گونه‌ای که برای تهیهٔ لقمه‌ای نان، پول بسیاری پرداخت می‌شود. از دیگر سوی، با وجود این همه مشکلات، سپاهیان توران و ایران نیز به دشمنی با یکدیگر برمی‌خیزند و بی‌آنکه عوارض خشکسالی را در نظر بگیرند، رو درروی هم قرار می‌گیرند و مدت پنج ماه به جنگ و نبرد با یکدیگر می‌پردازند. دامنهٔ این جنگ پیوسته گسترده‌تر می‌شود و با ادامهٔ قحطسالی و نباریدن باران، از لشکریان دو طرف، جز پوست و استخوان، چیز دیگری، باقی نمی‌ماند! در این هنگام است که چهرهٔ واقعی و بسیار زشت جنگ برای مردم هر دو سرزمین آشکار می‌گردد و در نتیجه به چاره‌اندیشی می‌پردازند و سرانجام اینکه راه نجات و رهایی از این جنگ ویرانگر و بیهوده را، مذاکره و گفتگو می‌دانند. بدین سبب، بزرگان هر دو سرزمین برای حل اختلافات خود به گفتگو می‌پردازند و سرانجام به این نتیجه می‌رسند که خشکسالی، گرسنگی و نباریدن باران، معلول رفتار ناپسند و همچنین کینه و دشمنی دو کشور نسبت به یکدیگر است. در همین موقع نیز، اعتراض سپاهیان در مورد ادامهٔ جنگ بلند می‌شود و از مبارزه سرباز می‌زنند و تصمیم به رها کردن صحنه‌های نبرد می‌گیرند. بدین جهت، نماینده‌ای از سوی سپاهیان به نزد زو می‌آید و چنین می‌گوید که: ای شهریار، زندگی ما تبدیل به جنگ و ستیز بیهوده گردیده و بهره‌ای جز درد و رنج، نصیب ما نخواهد شد! شایسته آن است که دست از جنگ و ستیز برداریم و این عامل بدبختی را رها کرده و آن را به صلح و دوستی تبدیل کنیم. ازین رو، زمینهٔ متارکه جنگ فراهم می‌آید و در نتیجه، ایرانیان و تورانیان گذشته را به فراموشی می‌سپارند و به صلح و زندگی مسالمت‌آمیز روی می‌آورند و برای بقا و تداوم صلح و آشتی، حوزهٔ فرمانروایی و همچنین مرز ایران و توران را

مشخص می‌کنند و سپاهیان هر دو کشور، به مناطق تعیین شده می‌روند. سپاهیان زو به طرف پارس و سپاهیان زال به جانب زابلستان رهسپار می‌گردند. پس از برقرار شدن صلح و آشتی میان ایرانیان و تورانیان، پروردگار جهان لطف و مرحمت خود را بر آنان می‌گستراند و آسمان پر از رعد و برق می‌شود و باران شروع به باریدن می‌کند و زمین همچون نوعروسان، زیبا و پر از گل و گیاه می‌شود و در چشمه‌ساران نیز، آبهای زیادی روان می‌گردد:

«چو مردم ندارند نهاد پلنگ

نگردد زمانه برو تار و تنگ»

آنگاه مردم، همگی به ستایش ایزد یکتا می‌پردازند و همچنین مدت پنج سال، زندگی را با عدل و داد و شادی و به گونه‌ای مسالمت آمیز سپری می‌کنند. اما دیری نمی‌پاید که این زندگی مسالمت آمیز و شادی آفرین، با مرگ شهریار ایران «زو» به تیرگی می‌گراید و مردم دوباره گرفتار جنگ و ستیز می‌شوند! زیرا پس از مرگ زو، پسرش «گشتاسب» به جای او بر تخت شهریاری می‌نشیند و با وجود شهریار شدن گشتاسب، تورانیان، وضعیت ایران را مناسب برای تجاوز می‌دانند و شهریار را ناتوان برای مقابله با آنان می‌پندارند و بدین سبب، خواستار تاج و تخت ایران می‌شوند و به این سرزمین حمله‌ور می‌گردند! با مشاهده این تجاوز، ایرانیان به چاره‌اندیشی می‌پردازند و در نتیجه، خود را آماده نبرد با تورانیان می‌کنند و به منظور هماهنگی و تصمیم نهائی در این خصوص، گروهی از بزرگان و اسپهبدان، به نزد زال می‌روند و در این باره او را مورد نکوهش و ملامت قرار می‌دهند و چنین اظهار می‌کنند که: از هنگامی که سام چشم از جهان فرو بسته و شهریار زال بجای پدر به فرمانروائی رسیده است، مردم، یک روز آسوده خاطر نبوده‌اند و روز شادی را به خود ندیده‌اند! ما، به وضعیت اسفبار و خفت آمیزی دچار شده‌ایم که افراسیاب تورانی، اجازه تجاوز به سرزمین ما را به خود می‌دهد و با سپاهیان خود به این سرزمین حمله‌ور می‌شود؟! زال از شنیدن این مسأله بسیار ناراحت می‌شود و در پاسخ به آنان می‌گوید: در آن هنگام که جوان بودم، پیوسته با دشمنان در نبرد بودم و هیچکس جرأت حمله و تجاوز به ایران را به خود نمی‌داد و هیچگونه خفت و خواری را برای مردم این سرزمین روا نمی‌داشتم!! اینک کهنسال می‌باشم

و پشت من خمیده شده است! اما سپاس خدای را که از من، مرد جوان و پهلوانی بجای مانده که هم اینک شایسته بزرگی و جانشینی گردیده است و او را به جای خود، به جنگ با دشمن می فرستم! ایرانیان از شنیدن این سخن، شادمان و قوبدل می شوند و از هر طرف به تهیه و تدارک امکانات برای مبارزه با افراسیاب می پردازند. آنگاه زال، فرزند خود رستم را به نزد خویش فرا می خواند و رستم نیز به نزد پدر می آید و آمادگی خود را در مبارزه با تجاوز دشمن اعلام می دارد! زال، از اینکه رستم با وجود نوجوان بودن، آمادگی خود را برای جنگ با سپاهیان افراسیاب اعلام نموده است، از طرفی بسیار شاد و خرسند می شود و از سوئی به او می گوید: ای پیلتن که از همه برتر هستی، آیا می دانی که کاری بس بزرگ و رنج آور در پیش است؟ کاری که با خواب و آرامش و ناز و نعمت ناسازگار می باشد و مردان مرد به آن می پردازند!! تو که هنوز دوران نوجوانی را سپری نکرده ای و هنوز از دهان تو بوی شیر می آید، چگونه این مبارزه را می پذیری؟! می دانم که زمان رزم و هموردی تو با پسر نوز (افراسیاب) فرانسیده است و فرستادن تو در میدان نبرد و جنگیدن با شیران و دشمنان کینه توز از خرد به دور است، اما چه کنم که هنگام نبرد با دشمن متجاوز و کینه توز فرا رسیده و باید به مبارزه با او برخیزیم. بنابراین، در این باره چه می اندیشی و پاسخ تو چه می باشد؟! رستم در پاسخ به پدر می گوید: ای پهلوان بزرگ و نامور، آیا دلیری و پهلوانی نمودن مرا در میان هر گروه و انجمن از یاد برده ای؟ تصور نمی کنم که پدر آنها را از یاد برده باشند!! اینک، اگر من از پسر پشنگ (افراسیاب) بترسم و از او هراسناک گردم و به مقابله با تجاور او بر نخیزم و دشمن را زبون نگردانم، در جهان چه آبرو و حیثیتی برای من باقی خواهد ماند؟ اکنون هنگام مبارزه و در آویختن با دشمن است و نه هنگام فرار و نام و ننگ. مرد، وقتی مرد است که شیر ژبان و خشمگین را از پای در آورد و نه همچون زنان که در اندیشه خوردن و خوابیدن باشد:

«زنان را از آن نام ناید بلند

که پیوسته در خوردن و خفتند».

ازدواج کاوس با سودابه

در لشکرکشی کاوس (شهریار ایران) به مصر و بربرستان، سپاهیان کاوس از شهر «هاماوران» عبور می‌کنند و در این شهر، میان سپاهیان کاوس و شهریار هاماوران، درگیری به وجود می‌آید و هر دو سپاه، به جنگ و نبرد می‌پردازند و خبر این درگیری، به مصر و بربرستان می‌رسد. شهریاران این دو شهر که با هاماوران متحد و هم پیمان بوده‌اند، با شنیدن این خبر به کمک شهریار هاماوران می‌شتابند و در نتیجه، این سه هم پیمان، به مقابله با سپاهیان کاوس بر می‌خیزند و آتش جنگ سختی میان آنان شعله‌ور می‌گردد. در این جنگ، افراد زیادی کشته می‌شوند و میدان نبرد پر از اجساد و کشته شدگان می‌گردد و کاوس بر دشمنان پیروز می‌شود!

شهریاران شکست خورده، در برابر کاوس چاره‌ای جز تسلیم نداشته و بنابراین در برابر سپاهیان او تسلیم می‌شوند و به امان خواهی می‌پردازند! نخست، شهریار هاماوران شمشیر خود را بر زمین می‌افکند و با غم و اندوه فراوان، از کاوس امان می‌طلبد و راضی به پرداخت خراج می‌گردد و تبعیت از دستورات و فرامین او را می‌پذیرد! بدین ترتیب، شهریاران مصر و شام و بربرستان نیز با فرستادن پیام به کاوس، دست از جنگ بر می‌دارند و فرمانبرداری و پرداخت خراج به شهریار ایران را می‌پذیرند و جنگ میان آنان خاتمه می‌یابد! پس از شکست دشمنان هم پیمان و متحد از کاوس، کاوس، پیروزمندانه سپاهیان خود را به مقر و

جایگاه اصلی فرمانروائی خویش باز می‌گرداند. اندکی پس از شکست دشمنان و بازگشت کاوس به ایران زمین، یکی از بزرگان و نزدیکان او، به کاوس می‌گوید که پادشاه هاماوران دختری بسیار زیبا و بی‌مانند در شبستان و بارگاه خود دارد که قد و بالائی همچون سرو دارد و آراسته به همهٔ زیبایی‌ها می‌باشد و به غیر از شهریار کاوس، هیچکس شایستگی همسری با او را ندارد! نیکو آن است که شهریار او را به همسری با خود برگزیند و در شبستان خویش، همسری همانند ماه داشته باشد!! دلِ کاوس با شنیدن این سخن از جای کنده می‌شود و پیشنهاد این مرد را می‌پذیرد و در پاسخ به او می‌گوید که اندیشه و پیشنهاد خوبی است و من آن دختر را از پدرش خواستگاری می‌کنم. زیرا این چنین دختری زیبنده و شایستهٔ همسری با من را دارد. آنگاه کاوس، از میان مشاوران و آشنایان خود، مردی با اصل و نسب و اندیشمند را بر می‌گزیند تا برای خواستگاری دختر شهریار هاماوران، به آن سرزمین برود. اما پیش از رفتن این مرد به هاماوران، کاوس، نکاتی را به او یادآور می‌شود و می‌گوید: هنگامی که به نزد شهریار هاماوران می‌روی، ابتدا اقتدار و بزرگی ما را به او یادآور می‌شوی و سپس با سخنان شیرین و دلپذیر خود، به او می‌گوئی که شهریار هاماوران، ارتباط و پیوند خود را با ما گسترش بخشد و در جهت تداوم آن نیز تلاش نماید! زیرا زمین پایهٔ تخت شهرباری ما است و هیچکس به جز در سایهٔ کمک و پشتیبانی ما، روی آرامش را به خود نمی‌بیند! پس از این، به اصل موضوع می‌پردازي و به او می‌گوئی که شهریار ایران، جویای پیوند با تو می‌باشد و بدین سبب، در اندیشهٔ آن است که چهرهٔ کینه و دشمنی را با آب صلح و آشتی بشوید و با این پیوند، کینه و دشمنی را به فراموشی سپارد! سپس در این رابطه به ازدواج شهریار ایران با دختر او می‌پردازي و چنین می‌گوئی که شنیده‌ایم شهریار هاماوران در پس پرده و نهانسرای خود، دختری پاکیزه چهره و ستوده به هر شهر و انجمن دارد که شایسته و در خور تاج و تخت شهریار ایران می‌باشد و شایستگی همسری با او را دارد و شهریار هاماوران، دارای دامادی همچون پسر قباد خواهد شد! پس از پایان یافتن سخنان و توصیه‌های کاوس، مرد پیام‌رسان، به منظور خواستگاری از دختر شهریار

هاماوران، رهسپار آن دیار می‌شود و پس از رسیدن به آن سرزمین، به نزد شهریار آن سامان می‌رود و آنچه را کاوس به او گفته بوده، برای شهریار هاماوران بازگو می‌کند. وقتی سالار هاماوران پیام کاوس را می‌شنود، غمناک می‌شود و در دل، پر از درد و سرگران می‌گردد و با خود می‌گوید: «اگر چه کاوس شهریار پیروز و در جهان حکمفرماست، اما این درخواست او به دور از انصاف و جوانمردانه نمی‌باشد. زیرا من، در این جهان تنها یک فرزند دختر دارم که از جان شیرین برای من گرامی و عزیزتر است! اگر نسبت به درخواست کاوس سرباز نهم و با پاسخ منفی خود فرستاده کاوس را دلسرد و تحقیر کنم، او را به مبارزه و ستیز با خود فرا خوانده‌ام و در این صورت، توان مبارزه با لشگرکشی او را ندارم و با اندیشه نادرست خود، زمینه تجاوز او را فراهم آورده‌ام. و اگر چنانچه به درخواست فرستاده کاوس پاسخ مثبت دهم و در نتیجه نور چشم خود را به نزد او بفرستم، در این هنگام، نور دیدگان من از دوری یگانه فرزندم، تیره و تار خواهد شد! اما، چاره‌ای جز این نمی‌باشد که این درد را همچون چشم به هنگام خواب فروبندم و خشم خود را در دل فرو برم و آن را در پرده غم و اندوه بپوشانم.» بدین سبب، شهریار هاماوران، در این باره به فکر فرو می‌رود و اندیشه و خرد را پشتوانه پاسخ خود قرار می‌دهد و آنگاه به فرستاده کاوس و آن مرد شیرین گفتار می‌گوید: این آرزوی کاوس نه دارای آغاز و نه پایان است (سر و ته ندارد). زیرا کاوس دو چیز (پذیرش صلح و دادن دختر) عزیز و گرامی را از من می‌خواهد که سومی آن وجود ندارد!! چون من، دل آراسته و خرسند به وجود دخترم هستم و به او آرامش خاطر پیدا می‌کنم! اگر شهریار ایران او را از من بگیرد و فرزندم را از اینجا ببرد، با بردن او از اینجا، دلی برای من نخواهد ماند! با این همه، این موضوع را به دخترم واگذار می‌کنم و از او در این باره نظر خواهی می‌کنم و اگر او این مساله را پذیرفت و حاضر به این ازدواج شد، من نیز آن را می‌پذیرم و از تصمیم او روی بر نمی‌تابم. سپس شهریار هاماوران، با اندوه و ناراحتی بسیار، دختر خود سودابه را به نزد خویش فرا می‌خواند و درباره کاوس سخنانی به دخترش می‌گوید و در ادامه نیز می‌افزاید که از طرف شهریار و سرافراز جهان کاوس شاه که در

خوبی و بزرگی از همه بی نیاز است، فرستاده‌ای خردمند و شیرین گفتار آمده است و از من می‌خواهد تا دختر خود را که مایه آرامش دل و نور دیدگان پدر است به عقد ازدواج او در آورم! اکنون تو چه می‌گوئی و تصمیم و نظر نهائی تو در این باره چیست؟ سودابه در پاسخ به پدر می‌گوید: اگر راه و چاره‌ای برای نپذیرفتن در خواست کاوس نمی‌باشد، امروز غمخواری بهتر از او وجود ندارد. زیرا کسی که شهریار جهان باشد و بر فرمانروایان بسیاری فرمانروائی کند، آنچه را که بخواهد و بدان نیاز داشته باشد، از حاکمان زیر دست و فرمانروایان بر و بوم خود می‌گیرد. از این رو، چرا از پیوند ازدواج من با او، آزرده خاطر و غمناک هستی؟ چه اینکه هیچکس شادمانی را غم و اندوه به‌شمار نمی‌آورد و اندوه را بر شادی ترجیح نمی‌دهد!! شهریار هاماوران از سخن دختر خود شگفت زده می‌شود و در می‌یابد که او راضی به این ازدواج می‌باشد و اگر چه پدر از این مسأله غمناک و حاضر به این ازدواج نبوده است، اما دختر، رضایت خود نسبت به این مسأله را ابراز می‌دارد:

«یکی داستان بر زد آن شهریار

ز کار خود و گردش روزگار

کرا در پس پرده دختر بود

اگر تاج دارد بد اختر بود.»

۹۵/۱

پس از اینکه دختر آمادگی خود را در خصوص این ازدواج به پدرش می‌گوید، شهریار هاماوران فرستاده کاوس را به نزد خود فرا می‌خواند و رضایت خود نسبت به این ازدواج را به اطلاع او می‌رساند و آنگاه زمینه این ازدواج را فراهم می‌آورد و سودابه را به عقد ازدواج کاوس در می‌آورد و سرانجام، دختر شهریار هاماوران را به نزد کاوس می‌برند. (۹۴-۹۵/۱)

مادر سیاوش

یک روز سحرگاه، گروهی از ناموران و پهلوانان (گیو، گودرز و طوس) به منظور گردش و شکار در دامان طبیعت، به کوهستان می‌روند و در آنجا، زنی زیبا و آراسته‌ای را مشاهده می‌کنند که شب را به تنهایی در کوهستان سپری کرده است! آنان از این مسأله شگفت‌زده می‌شوند و از او سؤال می‌کنند که تو کیستی و از کجا به این کوهستان آمده‌ای؟ زن در پاسخ می‌گوید: من از نوادگان فریدون هستم و از ترس جان و به تنهایی، به اینجا آمده‌ام! زیرا در شامگاه دیروز، پدرم در حالت مستی وارد خانه شد و بی‌هیچ علت و دلیلی شروع به زدن من کرد و تصمیم به کشتن من داشت که لحظه‌ای از دست او رهائی یافتم و به این کوهستان پناه آوردم! پهلوانان، زن را به نزد کاوس می‌آورند و موضوع را برای او بازگو می‌کنند. وقتی کاوس به مشاهده زن می‌پردازد، دلباخته زیبایی او می‌شود و او را به همسری خود برمی‌گزیند و با احترام و تکریم، زن را به شبستان خویش می‌فرستد و او به زنان بارگاه شهریار می‌پیوندد! پس از سپری شدن نه ماه از این واقعه، فرزند پسری از این زن متولد می‌شود که نام او را «سیاوش» می‌گذارند! سیاوش پس از تولد و در همان اوان کودکی، برای نگهداری و تربیت به «رستم» سپرده می‌شود و رستم سیاوش را به زابلستان می‌برد و او را همانند فرزند خود، بزرگ و تربیت می‌کند. رستم سیاوش را تا سن نوجوانی به نزد خویش نگه می‌دارد و در این مدت، فنون مختلف و هنرهای بسیاری را به سیاوش می‌آموزد. در این

موقع، سیاوش که به سن نوجوانی رسیده است، از رستم می‌خوهد که او را به نزد پدرش (کاوس) ببرد تا پدر، هنرهای فراگرفته سیاوش را مشاهده نماید. رستم این پیشنهاد را می‌پذیرد و به همراه سیاوش به نزد کاوس می‌آید. کاوس از مشاهده پسر خویش دلشاد می‌شود و از اینکه پسر او نوجوان و نیرومند گردیده است، به ستایش خالق یکتا می‌پردازد و آنگاه همه مردم به شادی می‌پردازند و سپس بزرگان، پهلوانان و فرمانروایان به دیدن سیاوش می‌آیند و از مشاهده شکل و شمایل و قامت او شگفت‌زده می‌شوند و بر او آفرین می‌گویند!

پس از آن، کاوس فرمان و منشور بخشی از سرزمین ایران را به نام او می‌نویسد و سیاوش را به حکومت در آنجا می‌گمارد. زمان زیادی از این مسأله سپری نمی‌شود که مادر سیاوش چشم از جهان فرو می‌بندد و سیاوش در غم و اندوه مرگ مادر به ماتم می‌نشیند و لباس عزا (سیاه) بر تن می‌کند. با پراکنده شدن خبر فوت مادر سیاوش، بزرگان و فرمانروایان سرزمین ایران به دیدن او می‌آیند و هنگامی که او را بسیار اندوهناک و سر درگریان مشاهده می‌کنند، گودرز او را آرامش خاطر می‌دهد و در این خصوص به سیاوش می‌گوید: «هر کس از مادر زاده شود، به یقین یک روز مرگ او فرا می‌رسد و هیچکس از چنگال مرگ رهائی نمی‌یابد! اگر چه مادر تو چشم ازین جهان فرو بسته است، اما آن زن پاک تن در بهشت برین زنده و جاویدان است!» سیاوش با سخنان گودرز آرامش می‌یابد و از مویه و زاری کردن فرو می‌ایستد. پس از مرگ مادر سیاوش و چشم از جهان فرو بستن همسر مهربان کاوس، دل کاوس به دیدار یگانه فرزند او (سیاوش) تسکین می‌یابد و وجود سیاوش، موجب آرامش خاطر او می‌شود! اما دیری نمی‌پاید که این آرامش به تشویش و ناراحتی تبدیل می‌گردد و کاوس آشفته خاطر می‌شود! زیرا یک روز، هنگامی که کاوس با فرزند خود (سیاوش) به صحبت و گفتگو می‌پردازد، یکی از همسران او به نام «سودابه» به منظور دیدن کاوس، به نزد او می‌آید و وارد اطاق می‌شود: سودابه با مشاهده چهره زیبای سیاوش، دلش از جای کنده می‌شود و شیفته و دلداه سیاوش می‌شود و خاطر او آشفته می‌گردد! به طوری که پس از

اندک مدتی، از شدت عشق و علاقه نسبت به سیاوش، همانند نخ، لاغر و باریک می‌شود! با این اندیشه، یکی روز سودابه شخصی را به طور پنهانی به نزد سیاوش می‌فرستد و به او پیغام می‌دهد که: «شگفت‌آور نخواهد بود که ناگهان در شبستان شاه جهان (کاوس) نابود شوی و مرگ نابهنگام تو فرا رسد!» سیاوش، از پیام سودابه ناراحت و برآشفته می‌شود و سپس در پاسخ به فرستاده او می‌گوید: من، مرد شبستان و شیفته به آن نیستم که از آن هراسناک و ناراحت شوم! وقتی سودابه بدین طریق نمی‌تواند سیاوش را مرعوب و مطیع خود گرداند، به شیوه دیگر وارد عمل می‌شود و برای بار دوم، به نزد کاوس می‌رود و به او می‌گوید: ای شهریار، هیچکس در جهان همانند تو چنین فرزندی زیبا و ماه پیکر نداشته است که دل‌های همه پوشیده رویان در سراپرده شهریار را آکنده به مهر و مشاهده چهره خود نماید! بدین سبب، شایسته آن است که گاهی او را به نزد خواهران خود در شبستان شهریار بفرستی تا سیاوش با آنان آشنا شود و خواهران خویش را ببیند! کاوس از پیشنهاد سودابه دلشاد می‌شود و آن را می‌پذیرد! ازین رو، کاوس سیاوش را به نزد خویش فرا می‌خواند و به او می‌گوید: مهر و محبت همخونی و خواهر - برادری را نمی‌توان پنهان کرد. پروردگار جهان تو را آنچنان زیبا آفریده است که هر کس تو را مشاهده نماید، شیفته و دل‌داده تو می‌شود، به ویژه اینکه اگر با تو همخونی داشته باشد. خداوند تو را گوهر پاک داده و از مادری پاک تن متولد گردانیده است. تو در شبستان و سراپرده من، دارای چندین خواهر هستی و سودابه نیز مانند مادری مهربان، تو را دوست می‌دارد و از تو مواظبت می‌کند!! بدین جهت، به پشت پرده و به نزد خلوت نشینان برو و ساعتی چند، با آنان به گفتگو پرداز و با پوشیدگان در آن مکان، آشنائی پیدا نما!! آنان از مشاهده تو خرسند خواهند شد و بر تو آفرین خواهند گفت! سیاوش، از شنیدن پیشنهاد پدر شگفت زده می‌شود و با توجه به مسائلی که از جانب سودابه برای او پیش آمده است، اندوهناک می‌گردد و در اندیشه فرو می‌رود. اما با خود تلاش می‌کند تا گرد و غبار غم و اندوهی که از این سخن در دل او به وجود آمده است، پاک نماید. زیرا چنین گمان می‌کند که پدر (کاوس) می‌خواهد رفتار او را

در ترازوی آزمایش بسنجد و آنچه را در اندیشه دارد، آشکارا نماید! پسری که به زعم پدر، بدگمان می‌باشد و خردمندی و دانائی، از ویژگیهای او به شمار می‌رود! بدین سبب، سیاوش از ناراحتی پیشنهاد پدر، در خود می‌پیچد و راز این اندوه و ناراحتی را در دل پنهان می‌دارد. چه اینکه سیاوش از همان آغاز در می‌یابد که اگر من به شبستان و خلوت سرای سودابه بروم، چه بسا سودابه داستانهائی برای من درست کند و به مسائلی ناروا دامن بزند. از این‌رو، سیاوش در پاسخ به پیشنهاد پدر می‌گوید: شهریار که تاج و تخت و منشور فرمانروائی را به من داده است، چرا فرزند خود را به معاشرت با بزرگان، خردمندان، تجربه اندوختگان و همچنین آموزش تیر و کمان راهنمائی نمی‌کند و او را به مسیر بزم و میگساری و نشست با زنان می‌فرستد؟! من از زنان که پیوسته در اندیشه آراستن خویشان و با خرد و دانش بیگانه می‌باشند، چه چیزی فرا خواهم گرفت!؟

«چه آموزم اندر شبستان شاه

به دانش زنان کی نمایند راه.»

۱۲۰/۱

کاوس که از سخن پسر اندیشناکی او را در می‌یابد، در پاسخ به سیاوش می‌گوید: ای پسر، پیوسته شاد و خوشدل باش و دانش را ره توشه خود قرار بده و هیچگونه اندیشه ناروا به دل راه مده و غم و اندوه را از خود دور نما. سیاوش که از رفتن به خلوت سرا و اندیشه‌های نهفته سودابه (همسر کاوس) بیمناک است، در پاسخ به پدر می‌گوید: اگر فرمان شهریار رفتن به سرا پرده باشد، آن را بر خود لازم می‌دانم و به آنجا می‌روم! روز بعد، سیاوش به نزد پدر می‌آید تا دستور رفتن او به شبستان داده شود و سرانجام، سیاوش با راهنمائی «هیربد»، رهسپار خلوت سرای شهریار می‌شود. هنگامی که سیاوش وارد شبستان می‌شود، همه ندیمه‌ها و سرا پرده نشین‌ها به استقبال او می‌آیند و سیاوش را به شبستان سودابه می‌برند! وقتی سیاوش وارد اطاق سودابه می‌شود، سودابه که بر تخت تکیه زده بوده، از تخت پائین می‌آید و بر دست و صورت سیاوش بوسه می‌زند و او را مورد

دلجوئی و مهربانی خویش قرار می‌دهد! اما سیاوش، مهر و علاقهٔ مادر ناتنی خود سودابه را از روی محبت مادری و مقدس و بی‌شائبه نمی‌پندارد و آن را آلوده به ناپاکی می‌داند:

«سیاوش بدانست کان مهر چیست

چنان دوستی نزره ایزدی است.»

و از این همه علاقه و محبت، نگران و اندیشناک می‌شود و آن را در دل پنهان می‌دارد و به هیچکس بازگو نمی‌کند. سیاوش، پس از دیدار از خلوت سرای شهریار و شبستان سودابه، به نزد پدر برمی‌گردد و از او به بزرگی یاد می‌کند و او را سپاس می‌دارد. پس از این دید و بازدید، کاوس، سودابه همسر خود را به نزد خویش فرا می‌خواند و از او، سئوالاتی دربارهٔ نحوهٔ رفتار و همچنین زیرکی و ذکاوت سیاوش به هنگام بازدید از سراپرده و شبستان خویش می‌نماید و سودابه در پاسخ می‌گوید:

رفتار سیاوش در بازدید از حرمسرا بسیار پسندیده بوده و جوانی شایسته و لایق است!! سپس سودابه در ادامه سخنان خود به کاوس می‌افزاید که: اگر رأی و نظر مرا بپذیری، پیشنهاد من آن است که دختری از خویشاوندان خود را برای همسری با سیاوش انتخاب کنم تا از این ازدواج فرزندی شایسته به وجود آید و سر آمد دیگران شود.

کاوس پیشنهاد سودابه را می‌پذیرد و از این رو هنگامی که سیاوش به نزد پدر می‌آید، کاوس به او می‌گوید: آرزوی من آن است که ازدواج کنی و از تو فرزندی دلاور به وجود آید و شایستهٔ شهریاری شود. بنابراین، از دختران سراپرده و شبستان، دختری را انتخاب نما تا او را به عقد ازدواج تو درآورم. وقتی سیاوش این سخن را از کاوس می‌شنود، ابتدا از پیشنهاد پدر سپاسگزاری می‌کند و سپس در ادامه می‌افزاید، هر دختری را که پدر برگزیند، شایسته و مورد قبول من است. اما در این رابطه، سیاوش نیز به پدر تأکید می‌کند که سودابه از این مسأله آگاهی پیدا نکند! زیرا من، کاری با سودابه و در شبستان او ندارم! کاوس از سخن سیاوش و ساده‌اندیشی او به خنده می‌افتد (زیرا سیاوش از نقشهٔ پنهانی سودابه و رفتار ریاکارانه و همانند آب زیر کاه او اطلاع و آگاهی ندارد و غافل از این موضوع است که مسأله

ازدواج او از سوی سودابه طرح‌ریزی گردیده است!) و به پسر خود سفارش می‌کند که هیچگونه اندیشه ناپسند نسبت به سودابه در ذهن خود راه ندهد و او را با عطوفت و مهربان به شمار آورد! زیرا سخن سودابه درباره ازدواج و گزینش همسر برای تو، از باب مهربانی است و سودابه از دل و جان تو را دوست می‌دارد و از این رو، لازم است هر دختری را که به عنوان همسر انتخاب کنی، به اطلاع او رسانده شود! سیاوش از سخنان پدر خرسند و دلشاد می‌شود و از او سپاسگزاری می‌کند. اما این مسأله نیز برای او آشکار می‌گردد که همه سخنان پدر، القاء و وسوسه و دسیسه سودابه نیرنگ باز است و بدین جهت آشفتگی و ناراحتی او دو چندان می‌شود و لرزه بر اندام او می‌افتد! پس از پذیرش مسأله ازدواج از سوی سیاوش، سودابه به شبستان خویش می‌رود و همه دختران و ندیمه‌های شبستان را به نزد خود فرا می‌خواند و به آنها دستور می‌دهد تا همگی خود را بیاریند و لباسهای زیبا بر تن کنند و آنگاه به نزد او بیایند!! وقتی دختران با چهره آراسته و لباسهای زیبا به نزد سودابه می‌آیند، سودابه دختران بسیار زیبا و آراسته را به نزد تخت خود می‌نشاند و سپس به «هیربد» می‌گوید که به نزد سیاوش برو و به او بگوید که سیاوش قدم رنجه فرموده و به شبستان سودابه بیاید! هیربد به نزد سیاوش می‌آید و پیام سودابه را به او می‌رساند. سیاوش، با شنیدن پیام سودابه در شگفت فرو می‌رود و برای رهائی از این مسأله، دست نیایش به سوی پروردگار دراز می‌کند و در این باره، از جهان آفرین یاری می‌طلبد. سیاوش، برای اینکه به شبستان سودابه نرود، به چاره‌جوئی می‌پردازد، اما این چاره‌جوئی نتیجه‌ای را در بر ندارد و بناچار، با ناراحتی بسیار و در حالی که از نیرنگ و دسیسه‌های سودابه بر خود می‌لرزد، به نزد سودابه در شبستان او می‌رود! وقتی سیاوش وارد اطاق سودابه می‌شود، سودابه را با چهره آراسته و لباس بسیار زیبا و پیرامون او را همانند نوبهار که هزار دختر زیبا روی و خدمتگزار را همچون گلهای بهاری به پیرامون خود گرد آورده است، مشاهده می‌کند!! سیاوش، با دلی غمناک و با چهره‌ای به ظاهر شاد و خندان، به نزدیک تخت سودابه می‌نشیند و همه زنان و دختران شبستان، او را آفرین می‌گویند و به تحسین او می‌پردازند!

پس از آن، سودابه، چند نفر از دختران بسیار زیبا روی را که هر یک همانند گوهر یگانه بوده‌اند، به سیاوش معرفی می‌کند و آنگاه در ادامه سخنان خود می‌گوید: ای سیاوش، به این دختران تو رسیده و زیبا که پروردگار جهان ناز و شرم را به آنان ارزانی داشته و حیا را در سرشت آنان در آمیخته است، نگاه کن! هر یک که تو را خوش آید و او را بپذیری، برای همسری با خود برگزین و از میان آنان انتخاب نما! سیاوش، لحظه‌ای به دختران نگاه می‌کند، اما از میان دختران، دختری چشم از سیاوش بر نمی‌دارد و پیوسته به او نگاه می‌کند، گونه‌ای که سیاوش را شیفته و مجذوب خود می‌گرداند. سیاوش، علاقه خود را نسبت به آن دختر ابراز می‌دارد و به تعریف او می‌پردازد و دختر نیز سیاوش را به زیبایی می‌ستاید. سپس این جلسه آشنائی به پایان می‌رسد و همه دختران شبستان، به اتاق‌های خود می‌روند. پس از رفتن دختران از شبستان سودابه و خالی شدن اطاق، سودابه رو به سیاوش می‌کند و می‌گوید: ای سیاوش، این دیدار چگونه بود و نظر تو در مورد انتخاب یکی از این دختران چه می‌باشد؟! تو که همانند پری زیبایی بر چهره‌ات نقش بسته و هر کس تو را مشاهده نماید شیفته آن زیبایی می‌گردد و از خود بیخود می‌شود، آیا به من نمی‌گوئی که در دل چه داری و در قلب تو چه می‌گذرد؟! این غرور و بی‌تفاوتی را از خود دور کن و با چشم عقل و خرد به دختران نگاه کن که کدامیک از آن زیبا رویان، در خور و شایسته تو می‌باشد؟! سیاوش از پاسخ به سودابه خودداری می‌کند و در برابر پرسش او سکوت می‌کند و چیزی به او نمی‌گوید! زیرا سیاوش در دل با خود می‌اندیشد که: «من از یک طرف برای مرگ مادر و در غم از دست رفتن او که چندی از آن سپری نمی‌شود، غمناک و در ماتم هستم و از دیگر سو، آیا شایسته است با آنهایی که نسبت به مادر من ستم روا داشتند و پیوسته موجب ناراحتی و آزار ایرانیان گردیدند، ازدواج کنم و همسر خود را از میان دشمنان ایران انتخاب نمایم؟! زیرا داستانهایی از بزرگان و ناموران درباره شهریار «هاماوران» شنیده‌ام که او، آنچه را که نباید انجام می‌داد، در مورد ایرانیان انجام داده است! سودابه دختر شهریار هاماوران است و درون او پر از حيله و نیرنگ نسبت به ما است! بدین سبب، گوشت و پوست و اندیشه من نیز

با این نژاد و خانواده هماهنگی ندارد و آن را نمی‌پذیرد. پس چگونه می‌توانم خود را راضی به این ازدواج نمایم و دختری را که با سودابه پیوند نزدیک دارد بگیرم؟!» هنگامی که سیاوش به سؤال سودابه پاسخ نمی‌دهد، سودابه با حالت ناراحتی، حجاب و پرده از روی چهره بسیار زیبای خود بر می‌دارد و آنگاه رو به سیاوش می‌کند و می‌گوید: «اگر تو به زیبایی همانند ماه هستی، من نیز خورشید می‌باشم که با تاجی از یاقوت و فیروزه، بر تخت نشسته است؟! چه کسی این پدیده شگفت آور را دیده است که خورشید با تاجی از یاقوت و فیروزه بر تخت نشسته باشد؟! تو، هم اینک خورشید را با این حالت در کنار خود مشاهده می‌کنی و آن را در کنار خود دارا می‌باشی!!»

ای سیاوش، اگر با من عهد و پیمان ببندی و از این پیمان سرپیچی نکنی و اندیشه‌های نادرست را از فکر و مغز خود خارج نمائی، دختری نورسیده و نوجوان را همچون پرستار، به پیش تو می‌گمارم و او را پیوسته در خدمت تو قرار می‌دهم و به این پیمان وفادار می‌باشم! تو نیز با سوگند خویش این پیمان را با من استوار گردان و از سخن من روی بر متاب! زیرا، هنگامی که شهریار (کاوس) چشم از جهان فروبندد و شهریاری سرزمین ایران به تو سپرده شود، تو، یادگار و جانشین او برای من خواهی بود! همچنین باید آنگونه رفتار نمائی و موضوع را در دل پنهان داری که هیچگونه آسیب و گزندى بر ما وارد نشود و مرا همچون جان خود، عزیز و گرامی بداری! آنگاه سودابه در ادامه سخنان و سفارش خود به سیاوش می‌افزاید که: من هم اکنون در نزد تو ایستاده‌ام و جان شیرین خود را در اختیار تو نهاده‌ام! آنچه را از من بخواهی، همه کام تو را برآورده می‌سازم و از آن روی بر نمی‌تابم!! سپس سودابه سر سیاوش را در آغوش می‌گیرد و بر آن بوسه می‌زند!! اما چهره سیاوش، از شدت شرم و خجالت برافروخته می‌شود و همچون رنگ خون قرمز می‌گردد و کلمه‌ای نیز بر زبان نمی‌آورد. رفتار شرم آور سودابه، آنچنان سیاوش را بر آشفته و در حال او دگرگونی ایجاد می‌کند که: [از شدت ناراحتی، از دیدگانش خون جاری می‌گردد و در دل با خود می‌گوید: پروردگارا، مرا از وسوسه اهریمن دیو صفت دور بدار! من، نه به پدر خیانت و بی‌وفائی

می‌کنم و نه اهریمن و شیطان را دوست و یاور خود قرار می‌دهم! آنگاه، سیاوش با خود می‌اندیشد که: اگر با پیشنهاد این زن (سودابه) شوخ چشم و فتنه انگیز به مخالفت برخیزم و با او به سردی سخن بگویم، دل آشفته می‌شود و از شدت خشم و ناراحتی، به چاره اندیشی می‌پردازد و سپس به صورت نهفته و پنهانی، دست به فتنه و جادو می‌یازد و مرا که جوان و بی‌تجربه هستم، شیفته و مجذوب زیبایی و نیرنگ‌های خود می‌گرداند. به گونه‌ای که از این دام، رهائی نخواهم یافت! پس، شایسته آن است که در برابر پیشنهاد سودابه، خردمندانه رفتار نمایم و با او به نرمی و ملایمت سخن بگویم و دل او را امیدوار به این مسأله کرده و گرم نگهدارم! با این اندیشه، سیاوش در پاسخ به پیشنهاد سودابه می‌گوید: ای سودابه، تو در جهان به غیر از ماه، به چیز دیگری همانند نیستی و تنها تو هستی که شایستگی و لیاقت همسری با شهریار (کاوس) را داری!! از این رو، تنها دختر تو است که لیاقت و شایستگی همسری با من را دارد و من نیز نباید با وجود دختر تو، دختر دیگری را برای همسری با خود برگزینم! یقیناً شهریار از شنیدن این موضوع دلشاد می‌شوند و آن را به فال نیک می‌گیرند که فرزند او با دختر همسرش ازدواج نماید! این مسأله را به نزد شهریار بازگو نما و ببین که شهریار در این باره چه نظری دارند؟! البته من در صورتی دختر تو را به همسری با خود انتخاب می‌کنم که او نیز به من علاقمند باشد و شخص دیگری را برای ازدواج انتخاب نکند. اگر او به من علاقمند باشد، من نیز غیر از او، دختر دیگری را انتخاب نمی‌کنم. اما اینکه گفתי دیدن چهره زیبای من سبب گردیده که مهر و علاقه نسبت به من با جان تو در آمیخته شود، این زیبایی موهبتی از سوی پروردگار است که در همان ابتدای تولد، به من ارزانی داشته شده است. آنگاه سیاوش در ادامه سخنان خود به سودابه می‌افزاید: ای سودابه، همانگونه که من این راز را از همه نهفته می‌دارم، تو نیز این راز را پوشیده دار و نزد هیچکس درباره آن لب به سخن مگشا! زیرا اولاً، تو همسر شهریار و سرور زنان و بانوان می‌باشی و در ثانی، گمان من بر آن است که تو مادری مهربان برای من هستی! پس از بیان این سخنان و رهائی یافتن سیاوش از دام فتنه، سیاوش از شبستان سودابه به بیرون می‌رود و این مسأله

خاطر او را آشفته می‌دارد! اما جان بد اندیش سودابه از شدت علاقه و عشق به سیاوش، در آتش التهاب و بی‌قراری می‌سوزد و او نیز از شبستان خویش خارج می‌شود و به نزد کاوس می‌رود و شهریار را از اینکه سیاوش به شبستان او آمده و همه زیبا رویان و سیه چشمان و خلوت نشینان شبستان را دیده است، آگاه می‌کند و او را نیز مژده می‌دهد و می‌گوید: هنگامی که سیاوش به شبستان من آمد، همه دختران زیبا روی را گرد آوردم و ایوان پر از زیبا رویان گردید. به صورتی که گوئی از ماه خورشید می‌بارید. از میان آن همه پریچهرگان، تنها دختر من مورد پسند سیاوش قرار گرفت و به غیر از دختر من، هیچیک از آن دختران ارجمند و ماه‌وش، مورد قبول سیاوش واقع نشد! کاوس، از شنیدن سخنان سودابه آنچنان غرق در شادی می‌شود که گوئی ماه در کنار او می‌آید و آنگاه از شدت خوشحالی، دستور می‌دهد که وقتی سیاوش وارد شبستان او شود، جواهرات گرانبهای زیادی روی سر سیاوش بریزند و همچنین انگشتری و لباسهای دیبا و زر بفت، به او هدیه دهند!! سودابه از مشاهده هدایای زیادی که کاوس بخاطر مژده این خبر، به سیاوش می‌دهد شگفت زده می‌شود و این مسأله نیز سبب می‌گردد که سودابه در مورد مطیع و متقاد کردن سیاوش، بیش از پیش حساسیت پیدا کند و در این باره تلاش نماید! به گونه‌ای که با خود می‌گوید: اگر سیاوش مطیع و فرمانبردار من نشود و از دستورات و اراده من روی برتابد، هر کاری را برای نابودی او انجام می‌دهم و در این راه، از هیچ عملی چه آشکار و چه در نهان، فروگذاری نمی‌کنم! با این اندیشه، هنگامی که سیاوش برای سومین مرتبه به شبستان سودابه می‌رود، سودابه ابتدا از فزونی مقدار هدایائی که همسرش کاوس به سیاوش داده است سخن به میان می‌آورد و سپس به او می‌گوید: دخترم را به تو خواهم داد و تو داماد من خواهی شد. خوب به من نگاه کن و قد و بالا و زیبایی مرا به دقت مشاهده نما! چرا بهانه جوئی می‌کنی و مهر و محبت مرا نسبت به خود نادیده می‌گیری و از قد و بالا و چهره همچون ماه من گریزان هستی؟! من از همان موقع که تو را دیدم، شیفته و مفتون زیبایی تو گردیدم و پیوسته در عشق تو، در جوش و خروش بوده‌ام و لحظه‌ای آرامش نداشته‌ام و در رسیدن به آرزوی خود، از تلاش فرو

نایستاده‌ام! اکنون مرا در نهان و پوشیده از هر کس، شاد و خرسند نما و روزگار جوانی را برای من بازگردان که در این صورت، افزون بر آنچه شهریار به توداده است، من نیز تاج و تخت و کلاه بزرگواری را به تو می‌دهم! اما اگر پیشنهاد مرا نپذیری و از دستور و فرمان من روی برتابی و درد عشق دیرینه و چندین ساله مرا مداوا و درمان نکنی، این پادشاهی و تاج و تخت به تو بخشیده را آنچنان تیره و تار کنم که ماه و خورشید در برابر دیدگان تو سیاه و تاریک گردد! سیاوش در پاسخ به پیشنهاد سودابه «نامادری خود» می‌گوید: آرزوی من آن است که هرگز چنین اتفاقی رخ ندهد که بخاطر هوای نفس و خواهش دل خویش، اعتقاد و باور دینی خود را بر باد دهم و آن را تباه و نابود گردانم و نسبت به پدر خود بی‌وفائی و خیانت نمایم و با این کار، از جوانمردی و خرد خود دوری گزینم. تو نیز بانو و همسر و خورشید شبستان شهریار هستی و سزاوار و شایسته نمی‌باشی که چنین گناه و خیانتی از تو سر بزند و آلوده به ناپاکی شوی! پس از اینکه سخنان سیاوش به پایان می‌رسد، سودابه با حالت خشم و آشفتگی از تخت پائین می‌آید و به صورت سیاوش چنگ می‌زند و به او می‌گوید: من راز نهفته در دل خود را با تو در میان گذاشتم و آن را به بداندیشی همچون تو گفتم و تو بد اندیش خیره سر، می‌خواهی که راز نهفته را رسوا کنی و آن را نزد شهریار آشکار نمائی و زیانزد همگان قرار دهی؟! پس از آن، سودابه شروع به پاره کردن لباسهای خود می‌کند و با خود زنی و چنگ زدن، چهره خویش را می‌خراشد و آن را خون آلود می‌کند! آنگاه شروع به سر و صدا و داد و بیداد می‌کند، به گونه‌ای که داد و فریاد او سراسر شبستان را فرا می‌گیرد و غلغله و ولوله‌ای که گوئی روز رستاخیز آغاز گردیده است، بر پا می‌شود. سر و صدا و هیاهویی که سودابه به وجود می‌آورد، به گوش کاوس می‌رسد و شهریار وحشت زده از تخت پائین می‌آید و با شتاب و ناراحتی، رهسپار شبستان سودابه می‌شود. وقتی کاوس وارد اطاق سودابه می‌شود، او را آشفته و با چهره‌ای خون آلود مشاهده می‌کند که همه زنان و ندیمه‌های شبستان به گرد او جمع شده‌اند و مشغول گریه و زاری می‌باشند! هنگامی که کاوس شروع به پرسیدن حقیقت مسأله از این و آن می‌کند،

سودابه زاری کنان به نزد کاوس می آید و با حالت آشفته و خشم آلود، دست به موهای خویش در می آمیزد و مقداری از موهای سر خود را می کند و سپس به کاوس می گوید: سیاوش ناپاک به اینجا آمد و مرا به عنف از تخت پائین آورد و در آغوش گرفت و چنین گفت که: دل و جان من از عشق تو لبریز شده و عنان اختیار از دست من خارج گردیده است! چرا از من دوری می جوئی و مرا کامروا نمی کنی! آنگاه تاج و افسر را از سر سیاه من برداشت و آن را به دور افکند! چون من در برابر او مقاومت کردم و تسلیم خواسته های ناپاک او نشدم، شروع به بیرون کردن لباس از تن من نمود و آنها را پاره پاره کرد! کاوس، از شنیدن سخنان سودابه بر آشفته و اندیشناک می گردد و در دل با خود می گوید: اگر آنچه را که سودابه می گوید درست باشد و گفته های او آلوده به اهداف ناپاک و فتنه های نهفته و پنهان نباشد، باید بخاطر این رفتار زشت و خیانت آمیز سیاوش، سر او را از تن جدا کرد و در این راه، هیچگونه اغماض و چشم پوشی روا نداشت!! زیرا اینگونه رفتار، سرچشمه زشتی ها به شمار می آیند و مردمان خردمند به آن چگونه می نگرند و درباره آن چه می گویند؟! پس از آن، کاوس به شبستان خویش می رود و سپس برای دستیابی به حقیقت این مسأله، سودابه و سیاوش را به نزد خود فرا می خواند و ابتدا خطاب به سیاوش کرده و می گوید: تو این کار زشت و ناپسند را انجام نداده ای، بلکه من آن را انجام داده ام، زیرا من اشتباه کردم که به تو اعتماد کردم و تو را به شبستان سودابه و سرپرده خویش فرستادم! اما این راز را نباید از من پنهان داری و واقعیت آنچه را که میان تو و سودابه اتفاق افتاده است، برای من بازگو کنی! سیاوش در پاسخ به پدر، حقیقت آنچه را که در شبستان سودابه به وقوع پیوسته است، برای پدر بازگو می کند و فتنه انگیزی سودابه را آشکار می سازد! اما سودابه، سخنان سیاوش را انکار می کند و به همسر خود کاوس می گوید که سیاوش دروغ می گوید و دلیل آن نیز این است که وقتی سیاوش به شبستان آمد و به همه دختران زیبا روی نگاه کرد، از میان آنان، تنها مرا برگزید و غیر از من، هیچیک از آنان مورد قبول سیاوش قرار نگرفت! سپس سودابه در ادامه سخنان خود می افزاید، من به سیاوش گفتم که وقتی تو داماد من شوی، افزون بر آنچه

شهریار به صورت پنهان و آشکار به تو داده و می‌دهد، من نیز چیزهای دیگری را به تو خواهم داد. اما سیاوش در پاسخ به من گفت: من نه دختر تو را می‌خواهم و نه هیچ چیز دیگری را. تنها تو را می‌خواهم و با وجود تو، نیاز به گنج و چیز دیگری ندارم! با این اندیشه، سیاوش به طرف من آمد تا مرا در آغوش بگیرد و وقتی من ازین کار امتناع ورزیدم و به او اجازهٔ چنین کاری را ندادم، بر آشفته گردید و موهای سر مرا گرفت و هنگام تلاش برای رهایی از دست او، چهرهٔ من خراشیده شد و خون آلود گردید!!

اما ترس من از آن است که در نتیجهٔ حمله و تجاوز سیاوش، کودک در رحم من که از شهریار حامله و باردار هستم سقط شود و بدین سبب، هم اکنون جهان به چشم من تیره و تار گردیده است! کاوس، پس از شنیدن سخنان سیاوش و سودابه، به داوری شتابزده نمی‌پردازد و بلکه به اندیشه فرو می‌رود و با خود می‌گوید که نباید به گفتهٔ هر دو که هر یک خود را بی‌گناه و دیگری را گناهکار می‌داند، دست به اقدام زد و به مجازات و کیفر آنان پرداخت! زیرا خشم و غضب، خرد را بی‌تاب و دیدهٔ دانش را نابینا می‌گرداند. شایسته آن است که در این باره به تحقیق بپردازم و از ابتدا و به دور از هرگونه غرض، به این مسأله نگاه کنم. تا بدانگونه که حقیقت امر برای من روشن شود و دل من به درستی و نادرستی آن گواهی دهد و گناهکاری و بیگناهی این دو نفر مشخص شود! هنگامی که کاوس در اندیشهٔ یافتن راهی برای گناهکار بودن سیاوش و یا سودابه می‌باشد، ناگهان نکته‌ای به نظر او می‌آید و در جهت آشکار شدن گناهکار بودن یکی از آن دو، ابتدا دست و سپس سر و صورت تا پای سیاوش را می‌بوید و چون سودابه پیوسته با مصرف مشک، بوی مشک ناب و سیاوش با استعمال گلاب، بوی گلاب می‌داده است، هیچگونه بو و علامتی از ماده مورد استفاده قرار گرفته توسط سودابه، در لباس و صورت سیاوش و همچنین بو و نشانه‌ای از گلاب مورد استفاده قرار گرفته توسط سیاوش، در لباس و چهرهٔ سودابه استشمام نمی‌کند و آن را نمی‌بیند! از این رو، شک و بدگمانی کاوس نسبت به سودابه افزوده می‌شود و آنگاه با حالت خشم و ناراحتی، سودابه را مورد نکوهش و ملامت قرار می‌دهد و بدین طریق، او را

تحقیر و سرزنش می‌کند. پس از این آزمون به ظاهر ساده، کاوس بسیار غمناک و خشمگین می‌شود و سپس با خود می‌گوید: باید سودابه را بخاطر انجام این کار زشت و ناپسند، با شمشیر تیز قطعه قطعه کرد و او را از میان برداشت! اما لحظه‌ای به اندیشه فرو می‌رود و به دلایل مختلف، سرانجام این کار را ناپسند و خطرناک می‌بیند. چه اینکه با این کار، ممکن است در «هاماوران» (زادگاه سودابه و محل فرمانروائی پدر او) شورش و آشوب پیاخیزد و آتش جنگی ناخواسته علیه کاوس شعله ور گردد و همه چیز را نابود نماید! دیگر اینکه، کاوس این مسأله را نیز به یاد می‌آورد که وقتی او در بند و زندان به سر می‌برده است، دوست و خویشاوندی نداشته که کاوس را در آن ایام یاری رساند و به کمک او بشتابد! از طرفی، کاوس با خود می‌اندیشد که اگر چه پرستاران و ندیمه‌های سودابه از این رفتار زشت و ناپسند او دردمند شده‌اند و از شدت ناراحتی به خود می‌پیچند و بی‌تابی می‌کنند، اما به هنگام شهادت و گواهی دادن بر کار زشت سودابه و بی‌گناهی سیاوش، لب به سخن نمی‌کشایند و چیزی را که به زیان سودابه باشد، بر زبان نمی‌آورند! مهم‌تر اینکه، عشق و علاقه زیاد کاوس به سودابه، سبب می‌گردد که کاوس بر رفتار سودابه سرپوش بگذارد و از کارهای او چشم‌پوشی کند که وجود کودکان خردسال سودابه و غم و اندوه نگهداری آنها بدون وجود سودابه برای کاوس نیز دلیل دیگری برای چشم‌پوشی او از رفتار سودابه به‌شمار می‌آید که با تأمل و به گونه‌ای خردمندانه به مسأله نگاه می‌کند و بر رفتار ناپسند سودابه، به دیده اغماض می‌نگرد و از آن چشم‌پوشی می‌کند! این مسأله اختصاص به سودابه ندارد و رفتار کاوس نسبت به سیاوش نیز با احتیاط و به گونه‌ای انعطاف آمیز همراه می‌باشد و بدین سبب پیوسته به او می‌گوید که خویش را اندیشناک نکند و البته در این رابطه به سیاوش تأکید می‌کند که موضوع را به هیچکس بازگو نکند و آن را پوشیده دارد تا مسأله رنگ و بوی ویژه‌ای نگیرد و در میان مردم پراکنده نشود!! اما این مسأله در همین مرحله خاتمه نمی‌یابد و بلکه از هنگامی که سودابه مورد سخنان تحقیرآمیز همسر خویش واقع می‌شود و از سوی او ملامت و سرزنش می‌گردد، آتش کینه و دشمنی او نسبت به سیاوش

شعله‌ور می‌شود و برای تسکین و آرامش درون خود و اینکه متهم به ناپاکی گردیده است، به چاره‌جویی و رهائی از این موضوع می‌پردازد! با این اندیشه، سودابه، به نزد زنی افسونگر و نیرنگ باز که در جادوگری و فتنه‌انگیزی مهارت داشته و همچنین حامله و دارای شکمی بزرگ بوده است می‌رود و مسأله به وجود آمده با سیاوش را با او در میان می‌گذارد. ابتدا سودابه آن زن را سوگند می‌دهد که مسأله را برای هیچکس بازگو نکند و در این مورد لب به سخن ننگشاید و سپس پول و جواهرات زیادی را به او می‌دهد و از آن زن می‌خواهد که به تهیه داروئی پردازد و آن دارو را بخورد تا بچه‌ای که در شکم خویش دارد سقط شود و بدین طریق، سودابه از مسأله‌ای که به وجود آمده رهائی یابد و در نتیجه به همسر خود کاوس بگوید که بچه از من است و در اثر تجاوز و ترس و وحشتی که از حمله سیاوش بر من وارد گردیده است، سقط شده است! سودابه برای اینکه زن جادوگر با خوردن دارو بچه خود را سقط نماید و از عهد و پیمانی که با او بسته است روی بر نتابد، دوباره به او تأکید می‌کند و می‌گوید که: اگر این کار را برای من انجام ندهی و به تهیه دارو و خوردن آن و سقط کودک در رحم خود پردازی، آبروی من نزد شهریار می‌رود و در بارگاه شاه، بی‌ارج و منزلت می‌شوم و اگر چنانچه به وعده خود وفا کنی و این کار را به انجام برسانی، آنچه را خواسته باشی به تو می‌دهم و تو را از همه چیز بی‌نیاز می‌کنم! زن افسونگر، در پاسخ به سودابه می‌گوید: من بنده و خدمتگزار تو هستم و آنچه را از من بخواهی انجام می‌دهم! پس از بستن عهد و پیمان، زن جادوگر به تهیه دارو می‌پردازد و پس از تهیه آن، دارو را به منظور سقط کودک در رحم خود می‌خورد و پس از چند ساعت، شب هنگام، درد زایمان زن جادوگر را فرا می‌گیرد و در اتاق سودابه و بدون حضور ماما و پرستار، دو کودک از آن زن سقط می‌شود!! پس از سقط این دو کودک، سودابه طشتی طلا می‌آورد و آن دو کودک سقط شده را در آن ظرف می‌گذارد و سپس زن جادوگر را در جایی پنهان می‌کند و خود دراز می‌کشد و چنین وانمود می‌کند که خوابیده است! سودابه شروع به آه و ناله و داد و فریاد می‌کند، به گونه‌ای که صدای او سراسر شبستان را فرا می‌گیرد و همه ندیمه‌ها و پرستاران در گاه، از ایوان و اتاق‌های خود به

نزد سودابه می آیند و دو کودک سقط شده را در میان ظرفی از طلا مشاهده می کنند! زنان با دیدن این منظره شروع به شیون و زاری می کنند و صدای آه و ناله آنان به آسمان بلند می شود! وقتی صدای شیون و زاری به گوش کاوس می رسد، خاطر کاوس آشفته می شود و با حالت آشفتگی سؤال می کند که چه اتفاقی پیش آمده است و این شیون و زاری برای چیست؟ در پاسخ به شهریار گفته می شود که حادثه ای ناگوار برای سودابه به وقوع پیوسته است! با شنیدن این سخن، بر ناراحتی کاوس افزوده می شود و آنگاه با شتاب به طرف ایوان سودابه می آید و متوجه می شود که صدای گریه و زاری شبستان سودابه را فراگرفته است! وقتی کاوس وارد اتاق سودابه می شود، مشاهده می کند که سودابه خوابیده است و در کنار او دو کودک سقط شده در میان طشت طلا گذاشته شده است! در همین هنگام، سودابه نیز که دراز کشیده بوده است، از جای خویش بلند می شود و در برابر کاوس شروع به گریه و زاری می کند و می گوید: ای شهریار، گفتم که چه بلاهائی از جانب سیاوش بر من وارد خواهد آمد!! اما تو، سخن مرا دروغ پنداشتی و آنچه را سیاوش گفت باور کردی! کاوس، با شنیدن سخنان سودابه و مشاهده رفتار او، نسبت به او بدگمان می شود و بدین سبب در همانجا در گوشه ای می نشیند و در اندیشه فرو می رود! این مساله، خاطر کاوس را بسیار غمناک و آزرده می گرداند و با خود می گوید: این درد را چگونه درمان کنم؟! دردی را که بر دل خود نمی توان آسان نمود! بدگمانی کاوس نسبت به گفته های سودابه (سقط دو کودک) سبب می گردد که شهریار مساله سقط دو کودک او را مورد بررسی دقیق قرار دهد و در این زمینه، بی تأمل و بدون اندیشه، دست به عملی نزنند. ازین رو، کاوس، برای روشن شدن مساله سقط دو کودک سودابه، ستاره شناسان و موبدان را به نزد خود فرا می خواند و پس از گرد آمدن پیشگویان، ابتدا از جنگ و نبرد در «هاماوران» و نحوه ازدواج با سودابه سخن به میان می آورد تا منجمان از محیط پرورش و فرهنگ خانوادگی و همچنین علل ازدواج کاوس با سودابه آگاهی پیدا کنند و پس از آن، مساله سقط دو کودک سودابه را برای آنان بازگو می کند. آنگاه ستاره شناسان برای کشف مساله سقط دو کودک سودابه به تحقیق می پردازند و پس از یک هفته،

نتیجه تحقیق خود را چنین اعلام می‌دارند: دو کودکی که سودابه آنان را فرزندان سقط شده خویش می‌پندارد، از پشت شهریار کاوس و رحم سودابه نمی‌باشند و بلکه کودکان سقط شده یک زن دیگر هستند! وقتی کاوس این مسئله را از ستاره‌شناسان می‌شنود، شگفت زده می‌شود ولیکن موضوع را از سودابه پنهان می‌دارد و آن را به هیچکس نیز بازگو نمی‌کند! اما پس از مسأله سقط دو کودک، سودابه پیوسته به نزد کاوس می‌آید و به گریه و زاری می‌پردازد و از او می‌خواهد که انتقام خون این دو کودک را از سیاوش که زمینه سقط آنان را فراهم آورده است، بگیرد و از اینکه کاوس بخاطر سقط دو کودک از سیاوش انتقام نگرفته و او را به کیفر رفتار ناپسند و زشتش نرسانده است، گله و شکوه می‌کند و پیوسته یادآور می‌شود که دلم از غم و اندوه سقط این دو کودک آرام نمی‌گیرد و در ماتم مرگ آنان، جان از کالبد من خارج خواهد شد!! اما کاوس در پاسخ به سودابه می‌گوید: ای زن، اندکی آرام بگیر و ساکت باش و اینقدر سخنان ناپسند بر زبان نیاور. از سوی دیگر، از همان هنگام که نتیجه تحقیق منجمان به آگاهی کاوس رسانده می‌شود، کاوس دستور می‌دهد که مأموران و نگهبانان همه راه‌های کوی و برزن شهر را مورد بررسی قرار دهند و هرکجا آن زن بدکنش و اهریمن صفت را که دست به سقط کودکان خود زده است و آنان را به عنوان کودکان سودابه به او داده است دستگیر کنند. مأموران برای پیدا کردن زن جادوگر به جستجو می‌پردازند و سرانجام، آن زن را در همان نزدیکی کاخ شهریار پیدا می‌کنند و او را به نزد کاوس می‌برند. پس از آن، شاه به منظور آگاهی یافتن از اینکه کودکان سقط شده از او هستند و یا از سودابه، ابتدا زن را تطمیع می‌کند که اگر حقیقت مسأله را بیان نماید به او پاداش زیادی می‌دهد و سپس به نرمی و با ملایمت، سئوالاتی را درین خصوص از او می‌کند. اما زن به انکار مسأله می‌پردازد و چیزی به شهریار نمی‌گوید! شهریار از اینکه زن حقیقت مسأله را بازگو نمی‌کند ناراحت می‌شود و سپس دستور می‌دهد تا زن را به زندان بیندازند و در آنجا به کشف حقیقت پردازند و اگر در آنجا نیز چیزی نگوید، او را با چوب بزنند تا مجبور به گفتن واقعیت شود و اگر چنانچه در این صورت هم چیزی نگوید، او را با اَرّه نصف کنند!

به دستور شهریار، زن را به زندان می‌اندازند و هر روز سئولاتی را در این مورد از او می‌کنند. اما زن در پاسخ می‌گوید که من بیگناه هستم و هیچگونه اطلاعی از سقط این دو کودک ندارم و آنچه را در این باره بگویم از نادانی است! پس از آن، آنچه را زن به مأموران می‌گوید، برای شاه بیان کرده و می‌افزایند: تنها جهان‌آفرین آگاه است که در دل و نهان این زن چیست؟ در این هنگام، کاوس سودابه را به نزد خود فرامی‌خواند و سخن ستاره‌شناسان را که این دو کودک سقط شده فرزندان سودابه نمی‌باشند و از یک زن جادوگر هستند، برای او بیان می‌کند! لیکن سودابه در پاسخ به کاوس می‌گوید: حقیقت غیر از این است و ستاره‌شناسان از ترس سیاوش چنین گفته‌اند که این دو کودک سقط شده از زن دیگری می‌باشند! سودابه در ادامه نیز می‌افزاید که اگر قبول نداری این دو کودک سقط شده از من است و آن را دروغ می‌پنداری، من این داوری را به روز واپسین می‌سپارم و در آن روز عدل و داد، تو را به پاسخگویی در خصوص این تهمت فرا می‌خوانم! آنگاه سودابه شروع به گریه و زاری می‌کند که کاوس از این حالت سودابه غمناک می‌شود و او نیز به گریه می‌افتد، سپس به سودابه اجازه می‌دهد که از آنجا به شبستان خود برود! اگرچه کاوس از رفتار و گریه و زاری سودابه اندوهناک و ناراحت می‌شود، اما پیوسته نسبت به سقط این دو کودک اندیشناک می‌شود و با خود می‌گوید: این واقعه را ریشه‌یابی کرده و سرانجام، حقیقت مسأله را کشف می‌کنم. با این اندیشه، کاوس، یک روز همهٔ موبدان و بزرگان را به نزد خود فرامی‌خواند و دربارهٔ مسأله به وجود آمده برای سودابه سخنانی ایراد می‌کند و نظر آنها را در این خصوص جویا می‌شود. در این میان، یکی از موبدان به شهریار می‌گوید که درد و ناراحتی شهریار نهفته نخواهد ماند و هم اینک خاطرهٔ شهریار نسبت به فرزند (سیاوش) و همسر خویش (سودابه) پر از اندیشه است و چون دلِ شهریار از اندیشهٔ ناروا آسیب می‌بیند، پیشنهاد من آن است که آتشی انبوه برافروخته شود و سودابه و سیاوش هر دو از آتش عبور کنند و هریک از آنان که گناهکار باشند، آتش او را خواهد سوزانید و رسوا خواهد شد و آن یکی که گناهکار نیست، به سلامت از آتش می‌گذرد و آتش آسیبی به او نمی‌رساند:

چنین است سوگند چرخ بلند

که بر بی‌گناهان نیاید گزند.

۱۲۳/۱

شهریار این پیشنهاد را می‌پذیرد و سپس سیاوش و سودابه را به نزد خود فرامی‌خواند و به آنان می‌گوید: اندیشه و دل من از این واقعه آرامش نمی‌یابد مگر اینکه شما هر دو از میان آتش عبور کنید و آتش سوزان به عنوان یک داور، گناهکاری و بی‌گناهی هر یک از شما را روشن و آشکار نماید! در پاسخ به این پیشنهاد، ابتدا سودابه به کاوس می‌گوید: من دروغ نمی‌گویم و در ادعای خود راستگو هستم! کدام دروغ و گناه از این بالاتر است که سیاوش نسبت به من انجام داده است و سبب گردیده که من دو کودک خود را سقط نمایم که شهریار خود آنان را مشاهده کرده است!! بنابراین، ابتدا باید سیاوش را در آتش انداخت که این گناه و عمل زشت را نسبت به من انجام داده و تباهی به وجود آورده است! آنگاه کاوس روبه پسر خود سیاوش می‌کند و می‌گوید: ای سیاوش، رأی و نظر تو در این باره چیست؟ سیاوش در پاسخ به پدر می‌گوید: برای من، سوزش آتش دوزخ به مراتب کمتر و بلکه گواراتر از تهمت و سخن سودابه است!! اگر کوه آتش نیز برپا گردد، من از میان آن عبور می‌کنم و آن را بهتر و آسان‌تر از ننگ و تهمت سودابه بر خود می‌بینم! کاوس، پس از شنیدن عقیده و نظر سودابه و سیاوش، تصمیم می‌گیرد که این امتحان و آزمایش را برای تشخیص گناهکار از بیگناه عملی گرداند و بدین طریق، گناهکار بودن سودابه و سیاوش را در بوتۀ آزمایش بسنجد! اما جان و دل کاوس از این امتحان در التهاب فرو می‌رود و از اندیشه عبور فرزند (سیاوش) و همسر (سودابه) خویش از آتش که هر دو به مثابه مغز و خون در بدن او به شمار می‌روند، در خود می‌سوزد و پیوسته بر غم و اندوه او افزوده می‌شود! افزون بر این، اندیشه خیانت هریک از این دو و اینکه پس از آشکار شدن گناهکاری سیاوش و یا سودابه برای همه مردم، دیگر چه کسی او را به شهریاری می‌پذیرد و از او فرمانبرداری می‌کند؟ کاوس را آشفته و بیمناک می‌گرداند و برای رهایی ازین مشکل، به چاره‌جویی می‌پردازد که سخن نیکوی آن موبد که

گفته بود: «نباید با بددلی و با خاطر آشفته فرمانروایی کرد»، کاوس را به انجام آزمایش مصمم تر می‌گرداند و شک و تردید او را نسبت به انجام این امتحان از میان می‌برد و او را در رسیدن به هدف خود که کشف حقیقت و شناسایی فتنه‌انگیز است، راسخ تر می‌کند! ازین رو، با خود می‌گوید: بهتر آن است که ذهن خود را از این اندیشه ناپاک، پاک گردانیده و خود را از آن رهایی بخشم! بدین سبب، برای کشف حقیقت و مشخص کردن گناهکار از بی‌گناه، وزیر خود را به نزد خویش فرامی‌خواند و به او دستور می‌دهد که شترهای زیادی را فراهم آورد و به منظور برافروختن آتش انبوه و عبور کردن خیانت‌کار (سودابه و سیاوش) از آن، به گردآوری هیزم و حمل آنها در محل برپایی آتش پردازند! دستور کاوس به اجرا درمی‌آید و همانگونه که شهریار می‌گویند، وزیر، گروه زیادی را مأمور تهیه هیزم و حمل آنها به جایگاه برپایی آتش می‌کند و پس از مدتی، به بلندی دو کوه بزرگ، هیزم به وسیله شترها آورده می‌شود و در جایی بیرون از شهر، انباشته می‌شود! به گونه‌ای که هیزم‌ها همچون کوهی بزرگ، از دو فرسنگی نیز مشاهده می‌شود! این همه هیزم بدان سبب که درستی یا نادرستی و پاکی از ناپاکی مشخص گردد و فتنه‌انگیزی سودابه آشکارا شود، فراهم می‌آید:

«همی خواست دیدن سر راستی

ز کار زن آید همی کاستی

چو این داستان سر به سر بشنوی

به آید تو را گربه زن نگروی

به گیتی بجز پارسا زن مجوی

زن بدکنش خواری آرد به روی

زن و ازدها هر دو در خاک به

جهان پاک از این هر دو ناپاک به.»

۱۲۳/۱

پس از پایان یافتن کار جمع‌آوری هیزم‌ها، هنگام آتش افروختن و عبور سودابه و سیاوش

از داخل آتش به اطلاع مردم رسانیده می‌شود و بدین سبب، جمعیت زیادی از زنان و مردان از دور و نزدیک، برای مشاهده سرانجام خیانتکار و فتنه‌انگیز و عبور سودابه و سیاوش از میان کوه آتش، به بیرون شهر می‌آیند! پس از گرد آمدن جمعیت، کاوس دستور روشن کردن آتش را صادر می‌کند و آنگاه بر روی هیزم‌ها نفت سیاه می‌ریزند و هیزم‌ها را آتش می‌زنند. در این هنگام، سیاوش با لباسهای سفید و خنده‌کنان، گو اینکه به بهشت می‌رود، به نزد پدر می‌آید و به پدر که غم و اندوه وجود او را فرا گرفته است می‌گوید: پدر، غم و اندوه به خود راه مده که گردش روزگار چنین است! من اگر بیگناه باشم، جهان‌آفرین مرا از این کوه آتش رهایی خواهد بخشید و آن را بر من سرد و ملایم خواهد کرد و اگر چنانچه گناهکار و خائن باشم، از این آتش رهایی نخواهم یافت و نابود خواهم شد!:

«ور اید و نکه زین کار هستم گناه

جهان‌آفرینم ندارد نگاه

به نیروی یزدان نیکی دهش

از این کوه آتش نیابم تپش.»

۱۲۳/۱

آنگاه سیاوش، با اسب سیاه خود که از آتش ترسی به دل راه نمی‌دهد و در حالیکه زنان و مردان برای او گریه و زاری می‌کنند، وارد کوهی از آتش می‌شود و سپس همچون گل شاداب و با لبانی پر از خنده، از آتش بیرون می‌آید و هلله و شادی جمعیت تماشاگر به آسمان بلند می‌شود و به یکدیگر نیز مژده و بشارت می‌دهند که جهان‌آفرین دادگر، بیگناه را از کوه آتش رهایی بخشید!!

پس از سالم بیرون آمدن سیاوش از کوه آتش، به ستایش در برابر جهان‌آفرین می‌ایستد و صورت خود را بر خاک نیایش می‌مالد! آنگاه کاوس به فرزند خود سیاوش می‌گوید: تو آن جوانمردی هستی که از مادری پارسا و پاکدامن زاده شده‌ای!:

بدو گفت شاه ای دلیر جوان

که پاکیزه تخمی و روشن روان

چنانی که از مادر پارسا

بزاید شود بر جهان پادشاه.»

۱۲۳/۱

پس از آشکار شدن خیانت و فتنه‌انگیزی سودابه، کاوس دستور می‌دهد تا سودابه را بخاطر خیانت و دروغ مجازات کنند و او را به دار آویزند! اما سیاوش از پدر می‌خواهد که گناهان سودابه بخشیده شود و این تقاضا مورد پذیرش کاوس قرار می‌گیرد و در نتیجه سودابه بخشیده می‌شود. اما مدت زیادی ازین مسأله سپری نمی‌شود که سودابه دوباره شیفته و دلدادۀ سیاوش می‌شود و همانگونه که سرشت و طبیعت او می‌باشد، به وسوسه و فتنه‌انگیزی می‌پردازد و به سعایت و بدگویی از سیاوش به نزد کاوس مشغول می‌گردد! کاوس نیز دوباره نسبت به سودابه بدگمان می‌شود ولیکن آن را برهیچکس بازگو نمی‌کند و از سوئی، به سبب شدت مهر پدر و فرزندى و همچنین علاقه‌ زیادى که کاوس بر سیاوش داشته است، سعایت و بدگویی پیوسته سودابه علیه سیاوش، مؤثر واقع نمی‌شود:

«چنین است کردار گردان سپهر

نخواهد گشادن همی بر تو مهر

یکی داستان زدبیرین رهنمون

که مهری فزون نیست از مهر خون

چو فرزند شایسته آمد پدید

ز مهر زنان دل ببايد بُرید.»

(۱۱۹-۱۲۴/۱)

ازدواج سیاوش با فرنگیس

در داستان ازدواج سیاوش با فرنگیس، چنین آمده است که یک روز سیاوش به نزد یکی از بزرگان و ناموران توران زمین به نام «پیران» می‌رود و در این دیدار، از اینجا و آنجا سخن به میان می‌آید و در این میان، پیران به سیاوش می‌گوید: شهریار توران علاقه زیادی به تو دارد و تو را غمگسار و یاور خود می‌پندارد. زیرا تو از سویی فرزند کاوس شاه و جوانی بزرگ منش می‌باشی و از سویی دیگر، پدر تو که نسل‌گردیده و پس از او، تاج و تخت ایران به تو واگذار خواهد شد. اینک تو که تنها هستی و برادر و خواهری نیز نداری، لازم است همسری شایسته و شریکی همدرد و خردمند که در ناراحتی‌ها پرستار و غمخوار تو باشد، برای خود برگزینی و از غم و اندوه تنهایی رهایی‌یابی. آنگاه پیران در ادامه سخنان خود پیشنهاد می‌کند که در پس پرده و در شبستان شهریار توران سه دختر همچون ماه وجود دارد که اگر می‌خواهی، آنها را نگاه کن و یکی از آنان را برای همسری خود انتخاب نما تا با این ازدواج، با شهریار قرابت و نزدیکی پیدا کنی و این پیوند، سبب بزرگی تو گردد! همچنین پیران در ادامه می‌افزاید که من خود نیز چهار دختر دارم که اگر بخواهی، بزرگترین آنها به نام «جریره» را که از زیبایی همانندی ندارد، به عقد ازدواج با تو در می‌آورم و او را پرستار تو قرار می‌دهم! سیاوش در پاسخ به این پیشنهاد، از پیران سپاسگزاری می‌کند و پس از آن می‌گوید: «اگر مرا فرزند خود به‌شمار آوری و دختر خود جریره را به عقد ازدواج من درآوری از دختر

شهریار توران مناسب‌تر است و من نیز جریره را همچون جان خود دوست می‌دارم و غیر از او، دختری را بر نمی‌گزینم. پس از این گفتگو و تبادل نظر، پیران با چهره‌ای شاد و خندان، به نزد همسر خود «گلشهر» می‌رود و وقتی گلشهر همسر خود را با حالت خنده مشاهده می‌کند، شگفت‌زده می‌شود و آنگاه از او سؤال می‌کند که امروز چه اتفاقی رخ داده که شاد و خندان می‌باشی؟! پیران در پاسخ به همسر خود می‌گوید: ای نیک زن، چرا شاد و خندان نباشم و حال آنکه نبیرهٔ قباد (سیاوش) داماد ما می‌شود! گلشهر، از شنیدن این سخن غرق در شادی می‌شود و سپس دختر خود جریره را به نزد خویش فرا می‌خواند و موضوع ازدواج او با سیاوش را با دختر در میان می‌گذارد و پس از پذیرش این پیشنهاد از سوی جریره، مادر، دختر خود جریره را می‌آراید و او را به منظور ازدواج با سیاوش، به سیاوش نشان می‌دهند! وقتی چشم سیاوش به جریره می‌افتد و قد و بالای او را مشاهده می‌کند، شیفته و دلدادۀ او می‌شود و دختر گلشهر را به همسری با خود برمی‌گزیند. بدین طریق، باب رفت و آمد سیاوش به خانهٔ پیران که از خویشاوندان افراسیاب می‌باشد، آغاز می‌گردد و بدین سبب، ارج و منزلت سیاوش به نزد «افراسیاب» شهریار توران زمین نیز افزوده می‌شود و افراسیاب، اعتماد و علاقهٔ بیشتری نسبت به سیاوش پیدا می‌کند! در این راستا، یک روز پیران که مردی پرهیزگار و مورد اعتماد و احترام افراسیاب بوده است، به سیاوش می‌گوید: ای سیاوش، می‌دانی که اعتماد و علاقهٔ شهریار توران پیوسته نسبت به تو افزوده می‌شود و تو را همچون فرزند خویش به‌شمار می‌آورد. به‌گونه‌ای که وجود تو سبب دلشادی او می‌شود و به افراسیاب نیرو و آرامش می‌بخشد! بنابراین، با وجود این زمینهٔ مناسب و فرصت به‌وجود آمده، اگر تو نیز این مسأله را مغتنم شمرده و با او پیوند محکم‌تری برقرار نمایی و دختر افراسیاب را به همسری با خود برگزینی، ارج و منزلت تو افزوده می‌شود و این بزرگی تداوم می‌یابد. آنگاه پیران در ادامهٔ سخنان خود، بر پیشنهاد خویش تأکید می‌ورزد و می‌گوید: اگرچه دختر من «جریره» به همسری تو درآمده و تو به او علاقمند هستی و او نیز نسبت به تو عشق می‌ورزد، اما شایستهٔ آن است که تو، گوهر (همسر) بی‌مانند خود را از دامن شهریار

(افراسیاب) بجویی و همسری از صلب او داشته باشی! ازین رو، در میان فرزندان شهریار، دختری زیبا و برتر از دیگران به نام «فرنگیس» وجود دارد که در جهان کسی همانند فرنگیس، دختری ماهوش، خردمند و قد و بالایی همچون سرو، ندیده است و بی همتا در توران زمین است که اگر به من (پیران) اجازه دهی و راضی به این ازدواج باشی، مسأله را برای شهریار مطرح نموده و فرنگیس را برای تو خواستگاری می‌کنم؟! سیاوش از این پیشنهاد پیران شگفت زده می‌شود و سپس در پاسخ به او می‌گوید: دستور و فرمان آفریدگار جهان (درباره ازدواج) را نمی‌توان پنهان کرد و آن را تغییر داد. زیرا اگر این ازدواج قسمت و تقدیر آسمانی باشد، کسی آگاه به راز چرخ گردان نمی‌باشد و برای رسیدن به آن راهی را نمی‌یابد! اما میل و علاقه و همچنین خوی و خلق من با جریره سازگارتر است و به غیر از او، به دختر دیگری نیز علاقمند نمی‌باشم. زیرا، من نه در اندیشه جاه و مقام هستم و نه در فکر به دست آوردن تاج و تخت! بدین سبب، من و جریره با خوب و بد یکدیگر می‌سازیم و به سادگی با هم زندگی می‌کنیم! از طرف دیگر، من و جریره پیمان ازدواج بسته‌ایم و نمی‌خواهم با شکستن این عهد و پیمان، جریره از من ناراحت و آشفته خاطر شود و مرا به پیمان شکنی متهم نماید! اما پیران (پدر جریره) در پاسخ به سیاوش می‌گوید: تو ازین مسأله اندیشناک و نگران مباش و غم و اندوه جریره را در دل راه مده و خویشتن را ناراحت مکن! زیرا اگرچه ازدواج تو با فرنگیس به زیان جریره می‌باشد و از این موضوع آشفته و برافروخته می‌گردد، اما من، رضایت خاطر او را جلب می‌کنم و غم و اندوه او را التیام می‌بخشم!! پس از آن، سیاوش به پیران می‌گوید: ای پیر خردمند، اگر چاره‌ای جز این نمی‌باشد و اگر چه با این ازدواج، من دوباره روی پدر را نخواهم دید و باید آرزوی دیدار «دستان» که پرورش دهنده من است، «تهمتن» که بهار خرم من است و «زنگه شاوران» و دیگر پهلوانان و ناموران را در دل نهان دارم و از آنان قطع رابطه کنم و در توران زمین مسکن گزینم، آنچه را که خود صلاح می‌دانی بجای آور و این کار را با کدخدایی و هوشمندی خویش به انجام برسان و این راز و سخن را به غیر از خاک و زمین، برهیچکس بازگو مکن و آن را پوشیده دار!! آنگاه اشک از

دیدگان سیاوش جاری می‌شود و از جگر آه سردی می‌کشد و خود را به دست تقدیر داور یکتا می‌سپارد! وقتی پیران این حالت را از سیاوش مشاهده می‌کند، رو به سیاوش می‌کند و می‌گوید: مرد خردمند و کارآزموده، پیوسته با روزگار می‌سازد و از سختی‌ها روی بر نمی‌تابد! تو با اینکه به تنهایی به توران زمین آمده‌ای و خویشان و دوستان خود را در ایران ترک کرده‌ای، اما جهان‌آفرین پیوسته یاور و پشتوان تو خواهد بود. بدین سبب، غم و اندوه به دل راه مده و اندوهناک مباش! آنگاه پیران از نزد سیاوش به خدمت افراسیاب می‌رود و از جانب سیاوش به او می‌گوید که: ای شهریار، تو همانند پدر مرا به نزد خویش پذیرفتی و در گرفتاریا یاری رسانیدی که این خود سبب گردید تا بخت و اقبال ازدواج با دختر شهریار بر من روی آور شود و شایستگی ازدواج با دختری در سرپرده شهریار را که مادرش او را «فرنگیس» می‌نامد داشته باشم و با این ازدواج، شاد و خرسند گردم! اما افراسیاب از شنیدن این پیام بسیار آشفته و اندیشناک می‌شود. زیرا پیش از این پیام، از پیشگویان و ستاره‌شناسان می‌شنود که از تخمه تور و کیقباد (سیاوش = نبیره کیقباد)، شهریاری متولد می‌شود که سراسر کشور و سرزمین‌های افراسیاب را می‌گیرد و تباهی و نابودی به او وارد می‌سازد و این خواستگاری و ازدواج (سیاوش با فرنگیس)، آن پیشگویی را برای افراسیاب تداعی کرده و یادآور می‌شود. ازین رو، افراسیاب در پاسخ به پیران که مورد احترام او و پیام‌آور از سوی سیاوش بوده است می‌گوید: چرا باید درختی که میوه تلخ و زهرآگین به بار می‌آورد کاشته شود و از تخمه کاوس (سیاوش) و افراسیاب (فرنگیس)، آتش سوزان و سیل ویرانگر به وجود آید؟! من با این ازدواج مخالف هستم و راضی به این امر نمی‌باشم!! اما از سیاوش تا هنگامی که در این سرزمین باشد، همانند برادر خود، از او پذیرایی می‌کنم و هرگاه بخواهد به ایران زمین بازگردد، همه امکانات سفر او را فراهم می‌آورم و سیاوش را به نزد پدرش (کاوس) می‌فرستم. اما پیران در پاسخ به سخنان افراسیاب می‌گوید: ای شهریار، دل و اندیشه خود را به گفتار ستاره‌شناسان و پیشگویان رنجه مدار و بلکه در این باره از خرد و دانش خود کمک بطلب و به درخواست خواستگاری سیاوش به دیده مثبت و خوش‌بینانه

نگاه کن و آرزوی او را نسبت به ازدواج با فرنگیس برآورده نما. زیرا، فرزندی که از فرنگیس و سیاوش متولد شود، شهریار ایران و توران خواهد شد و هر دو کشور را آبادان خواهد نمود و موجب سرفرازی شهریار افراسیاب خواهد گردید. وقتی پیران چنین پاسخی را در برابر عقیده و باور افراسیاب ارائه می‌کند، افراسیاب در پاسخ به او می‌گوید: چون می‌دانم که تو (پیران) بر کار ناپسند و خطرآفرین مهر تأیید نمی‌زنی و آن را نیز تأیید نمی‌کنی، من آنچه را تو صلاح بدانی و مورد پذیرش تو قرار بگیری، انجام می‌دهم! در این مورد (ازدواج فرنگیس با سیاوش) نیز آنچه را لازم و سزاوار می‌دانی بجای آور! پس از آن، پیران بخاطر حسن نظر افراسیاب در پذیرش همه سخنان او و اینکه ازدواج سیاوش با فرنگیس حادثه و خطری را برای افراسیاب به وجود نمی‌آورد، از افراسیاب تشکر و سپاسگزاری می‌کند و آنگاه به نزد سیاوش می‌آید و آنچه را میان او و افراسیاب بیان گردیده است، برای سیاوش بازگو می‌کند و سیاوش نیز از این موضوع دلشاد و خرسند می‌شود! با پذیرش ازدواج فرنگیس با سیاوش از سوی افراسیاب، فرنگیس به عقد ازدواج سیاوش درمی‌آید و به خانه سیاوش فرستاده می‌شود. پس از ازدواج این دو، پیوسته عشق و علاقه فرنگیس و سیاوش نسبت به یکدیگر افزوده می‌شود و زندگی آنان شیرین‌تر می‌گردد. مدتی از این ازدواج سپری نمی‌شود که افراسیاب منشور و فرمان حکومت بخشی از سرزمین توران را به سیاوش می‌سپارد و مورد توجه بیشتر او قرار می‌گیرد. اما در این هنگام، پیران به نزد افراسیاب می‌آید و در بازگشت به محل فرمانروایی خویش، سیاوش نیز به همراه پیران به شهر «ختن» (زادگاه و محل فرمانروایی پیران) می‌رود و مدت یکماه به‌عنوان مهمان در آنجا می‌ماند. یک روز، سیاوش به منطقه‌ای کوهستانی و بسیار زیبا در ختن می‌رود و آب و هوای آنجا، مورد توجه و پسند او قرار می‌گیرد! بدین سبب به پیران پیشنهاد می‌کند که می‌خواهم در این منطقه، دژ و شهری بنا نمایم! پیران نیز با این پیشنهاد موافقت می‌کند و در نتیجه، دژی زیبا و بسیار بزرگ به نام «کنگ» در آنجا بنا نهاده می‌شود. پس از پایان یافتن کار دژ و درست شدن آن، سیاوش به همراه پیران به دیدن آن شهر می‌رود و به هنگام بازگشت از آنجا، غم و اندوه

بر سیاوش وارد می‌شود و آنچنان او را آزرده خاطر می‌گرداند که برای انجام این کار، ستاره‌شناسان را به نزد خود فرامی‌خواند و از آنان سؤال می‌کند که آیا با درست شدن این دژ، بخت و اقبال من شروع به طلوع می‌کند و یا اینکه رو به افول می‌گراید و از کرده خویش پشیمان می‌شوم؟! ستاره‌شناسان در پاسخ می‌گویند: این دژ، دژی فرخنده نمی‌باشد!! این سخن، سیاوش را آشفته می‌گرداند، به گونه‌ای که پیران متوجه این آشفتگی می‌شود و در این هنگام از سیاوش می‌پرسد چرا آشفته خاطر و غمناک می‌باشی؟ سیاوش در پاسخ می‌گوید: ای پیران، این شهر مورد توجه و علاقه دیگران قرار می‌گیرد و برای به دست آوردن آن، خونها ریخته می‌شود و تنها من و فرزندم هستیم که از زندگی در آن بهره‌ای نخواهیم برد. زیرا، شبستان من در این شهر، کاخ افراسیاب خواهد شد و عمر من به درازا نخواهد کشید و سرانجام اینکه بدون هیچگونه جرم و گناهی، کشته می‌شوم!! آنگاه پیران برای آرامش خاطر سیاوش، در پاسخ به او می‌گوید: اندیشناک مباش و دل خود را بدینگونه مسائل غم‌آلوده مگردان! زیرا من و افراسیاب، پشتوان تو خواهیم بود. اما سیاوش در پاسخ به او می‌گوید: ای پیران که پیوسته نیکنام باشی، من از رمز و راز این چرخ گردون آگاه هستم و آن را به شرط اینکه به کسی بازگو نکنی و این راز را پیوسته پوشیده داری، به تو می‌گویم: من در این سرزمین کشته می‌شوم و افراد دیگری بر تخت من تکیه می‌زنند! پس از من، میان مردم ایران و توران شورش پیاپی می‌خیزد و از دشمنی آنان، زندگی بر همه تیره و تار می‌گردد! غارت و چپاول همه جا را فرا می‌گیرد و شهرها ویران و نابود می‌شوند! پس از آن، افراسیاب (شهریار توران) از کار و عمل خود پشیمان می‌شود، اما این پشیمانی هنگامی است که همه چیز ویران و نابود گردیده و فایده‌ای دربر ندارد! سخنان سیاوش آنچنان پیران را غمگین و اندوهناک می‌کند که از شدت درد و رنج در خود می‌بیچید و با خود نیز می‌گوید: اگر پیش‌بینی‌های سیاوش درست باشد، من چگونه از کیفر آن رهایی یابم و ازین فاجعه و مصیبتی که به وجود آورده‌ام نجات پیدا کنم؟! زیرا، من سیاوش را به توران زمین آورم، من پیشنهاد ازدواج با فرنگیس را به او دادم و من تخم کینه و دشمنی را پراکندم! در طول راه بازگشت از دژکنگ و تارسیدن به

شهر ختن، سیاوش و پیران مرتباً از اینگونه سخنان بر زبان می‌آورند، لیکن هنگامی که وارد شهر می‌شوند، این رشته سخن را به فراموشی می‌سپارند و به مدت یک هفته، به شادی می‌پردازند. اما در روز هشتم، نامه‌ای از جانب افراسیاب به دست پیران می‌رسد که هر چه زودتر با سپاهی از پهلوانان به طرف چین و هند و از آنجا به مرز خزر حرکت کند و مالیات و خراج آن مناطق را گردآوری نماید.

پیران نیز خود را آماده رفتن به آن مناطق می‌کند و قبل از حرکت، به نزد سیاوش می‌آید و از او خداحافظی می‌کند. پس از رفتن پیران به آن مناطق، افراسیاب، شخصی را به نزد سیاوش می‌فرستد و به او پیام می‌دهد از وقتی که تو به همراه پیران به شهر ختن رفته‌ای، من پیوسته ناراحت می‌باشم و لحظه‌ای شادمان نبوده‌ام! پس از ابلاغ پیام افراسیاب به سیاوش، سیاوش تصمیم می‌گیرد که به نزد افراسیاب برود. از این‌رو، زمینه سفر خود را آماده می‌کند و سپس به همراه عده‌ای از بزرگان و ناموران شهر ختن، رهسپار سفر می‌شود. در بین راه، وقتی سیاوش و گروه همراه او خسته می‌شوند، برای استراحت، به منطقه‌ای به نام «خرم بهار» می‌روند و در آنجا توقف می‌کنند و به استراحت می‌پردازند. آب و هوا و زیبایی این منطقه، توجه سیاوش را به خود جذب می‌کند و سیاوش دستور ساخت شهری به نام «سیاوشگرد» را می‌دهد و در نتیجه، شهری زیبا در آنجا بنا می‌شود و خود نیز در آنجا می‌ماند و به سفر خود ادامه نمی‌دهد. در این هنگام پیران که برای جمع‌آوری خراج و مالیات به هند و چین رفته بوده است، برای تحویل دادن مالیاتهای گردآوری شده، به نزد افراسیاب می‌رود و مالیاتها را به او تحویل می‌دهد! در این دیدار، افراسیاب از پیران جویای حال سیاوش و دختر خود فرنگیس می‌شود و سئوالاتی را درباره نحوه زندگی و چگونگی وضعیت آنان می‌کند و پیران در پاسخ می‌گوید: ای شهریار، سیاوش شهری همانند بهشت و بسیار زیبا درست کرده است که در جهان بی‌همتا بوده و باغهای زیادی در آن وجود دارد و آب فراوان در آن جاری می‌باشد! من کاخ فرنگیس را از دور دیده‌ام که همانند در و گوهر می‌درخشید! این شکوه و جلال برای داماد تو پیوسته برقرار باشد و شادابی و خرمی برای

سیاوش و فرنگیس بردوام باد. افراسیاب از سخنان پیران شاد و خرسند می‌شود و سپس می‌گوید: شاخ و برگ برومندی بارور گردید! پس از آن، افراسیاب: «گرسیوز» را با هدایای بسیار به نزد سیاوش می‌فرستد تا به او بگوید که چرا از ما روی برتافته‌ای و به نزد ما نمی‌آئی و در جایی دور از ما و پر از خار و خاشاک مسکن گزیده‌ای؟ به نزد ما بیا تا آنچه را از تاج و تخت و امکانات که خواستار آن باشی، در اختیار تو گذاشته شود. بدین سبب، گرسیوز به نزد سیاوش می‌رود و سیاوش از هدایایی که افراسیاب برای او فرستاده است، شاد و خرسند می‌شود و آنگاه سیاوش همه بخش‌ها، محله‌ها و کوی و برزن شهری را که درست کرده است، به گرسیوز نشان می‌دهد. در همین هنگام و در حالی که سیاوش و گرسیوز مشغول بازدید از بخش‌های مختلف شهر «سیاوشگرد» می‌باشند، مرد سواره‌ای از شهر ختن به نزد سیاوش می‌آید و ابتداء به او مژده می‌دهد که از «جریره» (دختر پیران و همسر اول سیاوش)، فرزندی پسر متولد گردیده و نام کودک را «فرو» گذاشته‌اند! سپس نامه‌ای را که جریره برای سیاوش نوشته و پس از تولد کودک به ندیمه‌های خود دستور داده تا دست نوزاد را به زعفران آغشته نموده و بر پشت نامه بزنند، به سیاوش می‌دهد و سرانجام، پیام جریره به همسرش سیاوش که گفته بوده «ای سیاوش خودکامه اگرچه من دارای سن زیاد بودم، اما جهان‌آفرین کودکی پسر به من عنایت کرد» را به او بازگو می‌کند! وقتی سیاوش خبر تولد پسر خود از جریره را می‌شنود، شاد و خرسند می‌گردد و به آورنده پیام مزدگانی می‌دهد و او به شهر ختن باز می‌گردد. آنگاه سیاوش و گرسیوز که از جانب افراسیاب به آنجا آمده بوده است، با شنیدن خبر تولد پسر از جریره، به شبستان فرنگیس می‌روند و او را به زادن پسر از جریره، بشارت می‌دهند! فرنگیس نیز از زادن جریره و آمدن گرسیوز به شبستان خویش، بسیار خوشحال می‌شود و سپس از تخت خود که پرستاران و ندیمه‌ها به گرد آن حلقه زده‌اند و به جاه و جلال او جلو و ویژه‌ای بخشیده‌اند، پائین می‌آید و به گرسیوز که از جانب پدر خویش به نزد سیاوش آمده بوده احترام می‌گذارد و پس از آن، جویای حال پدر می‌شود. اما گرسیوز، از مشاهده‌ی جاه و جلال فرنگیس و منزلت همسر او سیاوش، دگرگون و

آشفته خاطر می‌شود و آتش غبطه و حسد، سراسر وجود او را فرامی‌گیرد. به گونه‌ای که آرامش خود را از دست می‌دهد و فتنه‌انگیزی علیه سیاوش بر اندیشه او فائق می‌آید!! اندیشه‌های اهریمنی، پیوسته ذهن گرسیوز را به خود مشغول می‌دارد و بدین سبب، در دل با خود می‌گوید: زمان زیادی سپری نمی‌شود که سیاوش با این همه خرد و گنج و سپاه، فرمانروایی بر سرزمین‌های تورانیان را گسترش می‌دهد و دیگر فرمانروایان را مطیع و منقاد خود می‌گرداند! ازین‌رو، در حالی که گرسیوز از شدت غبطه و حسد در خود می‌پیچد و از مقام و منزلت سیاوش آرام و قرار ندارد، در ظاهر و به گونه‌ای ریاکارانه، از اینکه رنج و زحمت سیاوش در بنانهادن شهر «سیاوشگرد» بارور گردیده و او از نتیجه تلاش و زحمت خویش بهره‌مند گردیده است، اظهار شادی و خرسندی می‌کند!! اما کینه و دشمنی گرسیوز نسبت به سیاوش پیوسته افزوده می‌شود و در بازگشت از محل زندگی سیاوش، هر موقع که به نزد افراسیاب می‌رود، به گونه‌ای به سعایت از او می‌پردازد و نسبت به رفتار و گفتار سیاوش بدگویی می‌کند! تا آنجا که دل و اندیشه افراسیاب درباره سیاوش، پر از کینه و درد می‌شود. اما هنوز گرسیوز به هدف خود نرسیده و از کینه و حسدی که نسبت به سیاوش پیدا کرده است، آرامش نیافته است! بدین سبب، برای نیل به هدف خویش، مترصد فرصت مناسب می‌باشد که این فرصت حاصل می‌گردد! بدینگونه که یک روز، افراسیاب، گرسیوز را برای بار دوم به نزد سیاوش می‌فرستد تا به او بگوید: «من برای شما دل‌تنگ شده‌ام، در فرصت مناسب، به همراه فرنگیس به نزد من بیایید.» ازین‌رو، گرسیوز به نزد سیاوش در «سیاوشگرد» می‌رود و به او می‌گوید، شهریار می‌خواهد که شما به همراه فرنگیس، به نزد او بیایید! سیاوش این دعوت را می‌پذیرد و سپس موضوع را با همسر خویش در میان می‌گذارد و افزون بر آن به فرنگیس می‌گوید: «به این مسأله که گرسیوز چه چیزی را از ما به پدرت می‌گوید آگاه نیستم، اما به این موضوع که گرسیوز به سعایت و بدگویی از ما می‌پردازد و پیوسته اندیشه افراسیاب را نسبت به ما مشوش و آشفته می‌دارد، تردیدی ندارم!» با توجه به این مسأله، سیاوش آمادگی خود برای رفتن به نزد افراسیاب را به اطلاع

گرسیوز می‌رساند و همچنین به او می‌گوید که دو سه روز دیگر به همراه یکدیگر به خدمت افراسیاب می‌رویم! وقتی گرسیوز از موافقت سیاوش برای رفتن به نزد افراسیاب آگاه می‌شود، اندیشناک می‌گردد و با خود می‌اندیشد که اگر سیاوش با این همه درایت و خردمندی به نزد افراسیاب بیاید، سعایت و بدگویی من از سیاوش آشکار می‌شود و هرچه را من از سیاوش به نزد افراسیاب گفته‌ام فاش می‌گردد! بنابراین، باید در این خصوص به چاره‌اندیشی پردازم و اندیشهٔ سیاوش را نسبت به شاه مشوش و آلودهٔ پندارهای نادرست نمایم! با این اندیشه، گرسیوز بدون هیچگونه انگیزه و سببی، در نزد سیاوش شروع به گریه می‌کند! سیاوش از گرسیوز سؤال می‌کند، چرا بدون هیچگونه علت و دلیلی شروع به گریه کردی؟ آیا از جانب من مسأله‌ای برای تو به وجود آمده که ناراحت شده‌ای و یا چیز دیگری سبب گریهٔ تو شده که من نباید آن را بدانم؟ من پشتوان و یاور تو هستم. آیا کسی مقام و جایگاه تو را از افراسیاب گرفته است و یا اینکه از افراسیاب اندیشناک هستی و بدان سبب گریه می‌کنی؟ آنچه را اتفاق افتاده است، برای من بازگو نما! گرسیوز در پاسخ به سیاوش می‌گوید: من برای هیچیک از این مواردی که گفتی گریه نمی‌کنم، بلکه برای تو گریه می‌کنم. زیرا اهریمن و دشمن سعایتگر، آنچنان از تو برای افراسیاب بدگویی کرده است که شهریار نسبت به تو کینهٔ شدید پیدا کرده و بدین سبب تو را به نزد خویش فراخوانده است! ازین رو، من تو را از اندیشهٔ و دل او آگاه می‌کنم تا به چاره‌جویی پردازم و خود را از کینه و دشمنی افراسیاب رهایی بخشی! اما سیاوش در پاسخ به گرسیوز می‌گوید: تو از این جهت برای من ناراحت مباش و خویشتن را اندوهناک مکن! زیرا جهان‌آفرین و یاور همهٔ ما وجود دارد و در سختی‌ها ما را یاری می‌رساند. دو دیگر اینکه اگر افراسیاب تصمیم به کشتن من می‌داشت، تاج و تخت شهریاری را به من نمی‌داد و در مشکلات به یاری ما نمی‌شتافت!! اما گرسیوز بدانندیش در پاسخ به سیاوش می‌گوید: افراسیاب را همانند گذشته مپندار و با این اندیشه نسبت به او نگاه مکن! زیرا پیوند خویشی تو با افراسیاب بیش از «اغریرت» نمی‌باشد که با شمشیر او را به دو نیم کرد!! گرسیوز با دروغ پردازی و سخنان خیانتبار خود، دوباره تصویر

روزگار تلخ و نامیمون روزگار نوجوانی را که بر سیاوش وارد شده است، در ذهن او زنده می‌کند و بدین سبب، سیاوش، با دلی پر از درد و رخساری زرد و غم آلوده، در پاسخ به گرسیوز می‌گوید: با وجود این همه بدگویی که از من به نزد افراسیاب شده است و هر مسأله‌ای که پیش آید، به نزد افراسیاب می‌آیم تا از نزدیک شهریار را بینم و دلیل ناراحتی او برای من آشکار شود! هنگامی که گرسیوز با آماده شدن سیاوش برای آمدن به نزد افراسیاب روبه‌رو می‌گردد، دست به ترفند دیگری می‌زند و به سیاوش می‌گوید: هم‌اکنون، آمدن تو به نزد افراسیاب ضرورت ندارد و پیشنهاد من آن است که نامه‌ای برای او بنویسی و نیک و بد مسائل در این خصوص را بیان نمایی! من این نامه را به نزد افراسیاب می‌برم و علت نیامدن و گرفتار بودن تو را برای شهریار بازگو می‌کنم و با دگرگونی حالت و نحوه رفتار و گفتار او، نظر شهریار در این موضوع را مورد بررسی قرار می‌دهم که اگر نظر افراسیاب نسبت به تو تغییر پیدا کرده بود و از سخنان او کینه و دشمنی استنباط نمی‌شد، تو را از آن مطلع می‌گردانم و اگر چنانچه از کینه و دشمنی شهریار نسبت به تو کاسته نشده باشد و یا اینکه این کینه فزونی یافته باشد، مرد سواری را به نزد تو می‌فرستم و این بدان مفهوم است که باید خود را آماده نبرد با افراسیاب نمایی و به تهیه و تدارک سپاه پرداز و در این باره، هیچگونه تأخیری جایز نشماری!! سیاوش، پیشنهاد گرسیوز را می‌پذیرد و سپس شروع به نوشتن نامه‌ای برای افراسیاب می‌کند و نامه خود را با نام آفریدگار آغاز می‌نماید و پس از تشکر و سپاس از افراسیاب، دلیل نرفتن به نزد او را، بیماری همسر خود فرنگیس ذکر می‌کند و همچنین می‌افزاید، تنها به سبب بیماری فرنگیس است که نمی‌توانم به خدمت شهریار بیایم و پس از بهبود یافتن فرنگیس و در اولین فرصت، به خدمت شهریار می‌آیم! آنگاه گرسیوز نامه را از سیاوش می‌گیرد و با شتاب، فاصله زیادی را می‌پیماید و نامه را به افراسیاب می‌رساند! افراسیاب از اینکه گرسیوز فاصله زیادی را در مدت سه روز پیموده و نامه سیاوش را به او رسانیده است، شگفت زده می‌شود و سپس از او دلیل این شتابزدگی را سؤال می‌کند که گرسیوز بدانندیش، به بدگویی از سیاوش می‌پردازد و به دروغ می‌گوید: من وقتی به نزد

سیاوش رفتم و نامه شهریار را به او دادم، نه تنها توجهی به من نکرد و نامه شهریار را نیز نخواند، بلکه دستور داد تا مرا دستگیر نموده و به زندان بیا فکنند که از دست آنان رهایی یافته و با شتاب، این راه دور را در سه روز پیموده و به نزد شهریار آمدم! سیاوش خود را آماده حمله به سپاهیان شهریار نموده است و می خواهد شهریار را غافلگیر نماید که چنانچه شهریار درین باره درنگ نمایند، سیاوش با سپاهی انبوه و کارآزموده به اینجا حمله می کند و همه ما را نابود می نماید!! اگر هم اینک به مقابله با سیاوش پرداخته نشود و با لشکر بسیار جلو تجاوز او گرفته نشود، پس از اینکه با سپاهیان خود وارد شهر شود، دیگر هیچکس توان مقابله و برابری با سپاهیان او را ندارد و همه این سرزمین، به تصرف سپاهیان سیاوش در می آید!! من آنچه را لازم بود به شهریار عرضه داشتم و او را از اهداف شوم سیاوش آگاه کردم تا در این کار، هیچگونه تأمل و درنگ روا داشته نشود!! وقتی افراسیاب این سخنان را از گرسیوز می شنود، آتش کینه و دشمنی نسبت سیاوش در دل او زبانه می کشد و بیدرنگ دستور می دهد تا آمادگی لازم برای مقابله با سیاوش فراهم آید و سپاهیان از دور و نزدیک، فراخوانده شوند!! (در همین هنگام و در فاصله زمان آمدن گرسیوز از نزد سیاوش به جانب افراسیاب، یک شب، سیاوش در خواب می بیند که آتش زیادی را روشن کرده اند و افراسیاب خشمناک و غضب آلود در آنجا ایستاده است و وقتی سیاوش از آنجا عبور می کند و چشم افراسیاب به او می افتد، افراسیاب از سیاوش روی برمی تابد و به او نگاه نمی کند. سیاوش هراسناک و وحشت زده از خواب بیدار می شود و خواب خود را برای همسر خویش فرنگیس تعریف می کند و سپس می افزاید که: گرسیوز آتشی را برافروخته که به وسیله این آتش، زندگی من به پایان می رسد و دوران عمر من پایان می یابد!! وقتی فرنگیس این سخنان را از سیاوش می شنود، از شدت ناراحتی فریاد می کشد و شروع به گریه و زاری می کند، به گونه ای که از دیدگان او خوناب جاری می شود! اما سیاوش او را تسلی خاطر می دهد و می گوید: «سرانجام روزگار چنین است و باید همه از این جهان ناپایدار، به دیار ابد و جهان باقی رخت بر بندیم») پس از اینکه فرمان افراسیاب برای گردآوری سپاه و مقابله با

سیاوش داده می‌شود و فرماندهی آن به «گرسیوز» و برادر او «گروی» واگذار می‌گردد، سپاه بسیاری آماده می‌شود و آنگاه هر دو برادر (گرسیوز و گروی)، برای تحقق اهداف خود و کشتن سیاوش، بیدرنگ، رهسپار جنگ با سیاوش می‌شوند و سیاوش که هیچگونه آمادگی برای مقابله با این نبرد را نداشته و حتی تصور آن را هم نمی‌کرده است، گرفتار سپاه افراسیاب به فرماندهی گرسیوز می‌شود و سپس سر سیاوش به دست گروی بریده می‌شود و فرنگیس نیز اسیر سپاه پدر می‌گردد و کشان‌کشان، به نزد افراسیاب برده می‌شود!! وقتی خبر کشته شدن سیاوش و اسیری فرنگیس به پیران (سالار شهر ختن) می‌رسد، از شدت ناراحتی این فاجعه و رخداد غمبار، از خود بیخود می‌شود و از هوش می‌رود!! پیران، پس از به هوش آمدن و اندکی آرامش یافتن، برای اینکه به فرنگیس آسیبی وارد نشود و یا همانند سیاوش کشته نشود و او را ازین گرفتاری و اسارت رهایی بخشد، بیدرنگ به نزد افراسیاب می‌رود و به او می‌گوید: ای شهریار، می‌دانید که سیاوش و آن جوانمرد پاک زاده، بیگناه کشته شد و این فاجعه چه مسائلی را که به دنبال خواهد آورد! اما نباید همان بلائی که بر سیاوش وارد آمد، بر همسر او فرنگیس که فرزندی در رحم دارد نیز وارد آید که اگر چنین اتفاقی به وجود آید، پیوسته و تا جهان وجود دارد، بدنامی برای شهریار باقی خواهد ماند!! بدین طریق و با این شیوه، پیران، جان فرنگیس را از کشته شدن نجات می‌دهد و او را به شبستان خویش می‌برد و با دقت، از او محافظت و نگهداری می‌کند! اما زمان زیادی از این واقعه سپری نمی‌شود که یک شب پیران سیاوش را در خواب می‌بیند و او به پیران می‌گوید: ای پیران، چرا راحت و آسوده خوابیده‌ای؟! امشب، شب تولد «کیخسرو» است، از خواب بیدار شو و این شب میمون و فرخنده را پاس بدار! پیران، با حالت آشفته و شگفت‌زده از خواب بیدار می‌شود و بیدرنگ به نزد همسر خویش می‌رود و او را از خواب بیدار می‌کند و به او می‌گوید: هم اکنون به نزد فرنگیس در اطاق او برو و بین چه اتفاقی برای او افتاده است!! «گلشهر»، همسر پیران نیز از خواب بیدار می‌شود و با شتاب به نزد فرنگیس در اتاق او می‌رود و مشاهده می‌کند که فرنگیس وضع حمل کرده و کودکی زیبا از او متولد گردیده

است! گلشهر از وضع حمل و زائیدن فرنگیس و تولد کودکی پسر از او، غرق در شادی و خوشحالی می‌شود و پس از انجام دادن امور مربوط به زایمان فرنگیس، موضوع را به همسر خود پیران می‌گوید و همان موقع، پیران به نزد افراسیاب می‌رود و او را به زادن پسر از دخترش فرنگیس، مژده و بشارت می‌دهد و سپس می‌افزاید: اگر چه جان شهریار از ریختن خون سیاوش پیوسته در غم و اندوه می‌سوزد و پشیمانی هم سودی ندارد، اما نباید با ریختن خون کودک فرنگیس، دل شهریار دوباره اندوهگین شود و به ماتم بنشیند که البته تقدیر سپهر گردون و گردش این چرخ نیلگون چنین بوده است!! سخنان پیران آنچنان در دل شهریار تأثیر می‌گذارد که افراسیاب از کرده خود نسبت به کشتن سیاوش افسرده و ناراحت می‌شود و سپس در پاسخ به پیران می‌گوید: کودک و نوزاد فرنگیس را از مادر بگیرد و همچنین او را نزد ندیمه‌ها و پرستاران نگهداری نکنید، بلکه نوزاد را به کوهستان ببرد و او را به چوپانی بسپارد تا بزرگ شود!! البته هیچکس از این موضوع اطلاع پیدا نکند و هیچ ندیمه و پرستاری برای پرورش و آموزش کودک فرستاده نشود و نژاد او برای چوپان بازگو نگردد و از رخدادهای گذشته (کشته شدن سیاوش) نکته‌ای به شبان بیان نشود! پس از آن، پیران ابتدا سپاس خدا را بجای می‌آورد و سپس از افراسیاب تشکر می‌کند و آنگاه همانگونه که افراسیاب دستور می‌دهد، نوزاد (کیخسرو) را به کوهستان می‌برد و او را به خانواده چوپانی می‌سپارد تا او را بزرگ کند!! کیخسرو در خانواده چوپان بزرگ می‌شود و در همان سنین کودکی، همانند چوپان زادگان، در برابر سختی‌ها و مشکلات، مقاوم و سخت‌کوش می‌شود! اما یک شب، افراسیاب، پیران را به نزد خود فرا می‌خواند و به او می‌گوید: پیوسته دلم از فرزند سیاوش (کیخسرو) اندیشناک است و گوئی اینک روزگار من سیاه شده است! سپس افراسیاب در ادامه می‌افزاید، اگر چه موبدان و ستاره شناسان تقدیر و سرنوشت الهی نسبت به من را چنین پیش بینی کرده‌اند که از دست این کودک زبانی بس بزرگ بر من وارد می‌شود و بساط شهریاری من به دست او نابود می‌گردد و لازم است او را در همان کوهستان رها کرده و در آنجا بزرگ شود و به زندگی خود ادامه دهد، اما شایسته و سزاوار نمی‌باشد

که نبیره فریدون را چوپان بزرگ کند و او را پرورش دهد! به نزد چوپان در کوهستان بروید و کیخسرو را از او بگیرید و به اینجا بیاورید تا مسائلی را از او سؤال کنم و آموخته‌های او را مورد آزمایش قرار دهم که اگر کیخسرو آنچه را انجام گرفته (کشته شدن پدرش سیاوش به دست سپاه افراسیاب) است نیاموخته باشد و چیزی از آن نداند، به سلامت و با شادی به زندگی خود ادامه می‌دهد و ما نیز خرسند و دلشاد می‌شویم! اما اگر به کیخسرو مسائل گذشته بازگو شده باشد و یادآوری آنها سبب تندخوئی و بداخلاقی او گردد، باید سر او را همانند سیاوش برید و به زندگی او پایان داد!! وقتی پیران این سخنان را از افراسیاب می‌شنود، به وحشت می‌افتد و در درون بسیار آشفته می‌گردد، اما با ظاهری آرام و به گونه‌ای که هیچگونه بدگمانی برای افراسیاب به وجود نیاید، در پاسخ به او می‌گوید: شهریارا، پسر بچه‌ای که نیک و بد را از هم تشخیص نمی‌دهد و دانش و خردی نیاموخته و پرورده چوپان است، از مسائل گذشته چه می‌داند؟! بدین سبب، اگر شهریار سوگند یاد نمایند که به این کودک (کیخسرو) پرورش یافته چوپان آسیب و گزند وارد نمی‌شود، او را به نزد شهریار می‌آورم! پس از اینکه افراسیاب سوگند یاد می‌کند که به فرزند فرنگیس آسیبی وارد نمی‌شود و تنها سئوالات مختصری را پیرامون مسائلی که در این مدت از خانواده چوپان فرا گرفته است می‌پرسد، پیران به کوهستان می‌رود و کیخسرو را از چوپان می‌گیرد و به نزد افراسیاب می‌آورد! آنگاه افراسیاب، به منظور اطلاع یافتن از روحیه کیخسرو و اینکه او تا چه اندازه به مسائل گذشته آگاهی دارد و فهم و درک او نسبت به این مسائل چگونه است، مطالبی را از پسر سؤال می‌کند و کیخسرو با اینکه از کشته شدن پدر خویش (سیاوش) به دست افراسیاب اطلاع داشته و نسبت به مسائل گذشته آگاه بوده است، همانند شبان زاده‌ای ساده و بی‌اطلاع از همه چیز، به پرسش افراسیاب (پدر بزرگ خود) پاسخ می‌دهد!! در ادامه سئوالات، افراسیاب از پسر می‌پرسد که آیا نمی‌خواهی از فرد بخصوصی انتقام بگیری؟! و آیا می‌خواهی سواد و دانش بیاموزی؟! پسر بچه به شیوه (تجاهل عارف)، پاسخی را که هیچگونه ارتباطی با موضوع ندارد ارائه می‌دهد و افراسیاب از این بی‌ارتباطی سؤال و

پاسخ به خنده می افتد و آن را دلیل بی اطلاعی و ساده اندیشی پسر می پندارد و خطاب به پیران می گوید: این پسر هیچگونه کینه و دشمنی در دل ندارد و آنچنان ساده اندیش و بی اطلاع است که درباره سر از او سؤال می کنم از پا به من پاسخ می دهد و مانند افراد بد اندیش و کینه جو نمی باشد و هم اینک خوب و بد را از یکدیگر تشخیص نمی دهد!! پس از این پرسش و پاسخ و ثابت شدن ساده اندیشی پسر برای افراسیاب!! افراسیاب دستور می دهد تا پیران، پسر را به نزد مادرش فرنگیس ببرد و او را به مادر بسپارد و همچنین مرد پرهیزگار و خردمندی را به نزد فرنگیس بفرستد تا آنچه را فرزند او نیاز دارد، از طلا و جواهرات، پرستار، اسب و دیگر وسائل، در اختیار او قرار دهد! آنگاه پیران، کیخسرو را از نزد افراسیاب به شبستان خویش که فرنگیس نیز در آنجا زندگی می کند می برد و او را تحویل مادرش فرنگیس می دهد و سپس همه ندیمه ها و پرستاران شبستان، به شادی و پایکوبی می پردازند!! زمان زیادی از این مسأله سپری نمی شود که پیران، فرنگیس و فرزند او کیخسرو را به همان شهری که سیاوش بنا نهاده بوده است، می فرستد و از این هنگام، تصمیم انتقام خون سیاوش گرفته می شود و نطفه آن در زهدان گنبد گردان بسته می شود!! زیرا، از هنگامی که سیاوش به دست سپاهیان افراسیاب کشته می شود و خبر سر بردن او به شهریار ایران (کاوس) می رسد، کاوس جامه خود را پاره می کند و از هوش بیهوش می شود و از تخت بر زمین می افتد و با پخش شدن این خبر، همه ایرانیان نیز در مرگ سیاوش به سوگ می نشینند و همچنین پهلوانان و ناموران در غم و اندوه سر بردن او، جامه کبود بر تن می کنند! اما وقتی این خبر به نیمروز (کابل) و به گوش رستم می رسد، خروشی از او بلند می شود و بیهوش می افتد و سپس گریه و مویه او به آسمان بلند می شود و مردم زابلستان نیز به مدت یک هفته در غم و ماتم فرو می روند. پس از آن، همه مردم کابل و کشمیر و به ویژه پهلوانان، با خود پیمان می بندند و سوگند یاد می کنند که انتقام خون سیاوش را از افراسیاب تورانی بگیرند و در این کار، لحظه ای درنگ نکنند!! بدین منظور، رستم با گروهی از پهلوانان و ناموران از کابل به نزد کاوس (پدر سیاوش) می آیند و شروع به گریه و زاری می کنند! پس از

آن، رستم شروع به صحبت می‌کند و خطاب به کاوس می‌گوید: ای شهریار، تو بذر و تخم خوی ناپسند را پراکنده گردانیدی و اینک آن بذر «سخن پذیری از سودابه» بارور گردیده است!! هیچیک از شهریاران همچون سیاوش پاک و آزاده نبود!! افسوس که آن قد و بالا، آن آزاده نیکو خصال و با سیمای زیبا که روزگار همانند او را به خود نخواهد دید، در نتیجه رفتار و تسلیم شدن تو در برابر گفته‌های زن و وسوسه‌های سودابه و پذیرش سخنان فتنه انگیز او، این چنین در خون خود تپید و آن راد مرد شیر دل و پلنگ پاک دامن را در دل خاک جای داد، افسوس!! تا من زنده هستم، دلم از غم مرگ سیاوش آرام نمی‌گیرد، اما انتقام آن پاکیزه دامن را از افراسیاب خواهم گرفت!!

«چو آمد بر کاوس کی

سرش بود پر خاک و پر خاک پی

بدو گفت خوی بد ای شهریار

پراکندی و تخمت آمد به بار

تو را عشق سودابه و بد خوئی

ز سر بر گرفت افسر خسروی

کنون آشکارا ببینی همی

که بر موج دریا نشینی همی

از اندیشه و خون شاه سترگ

در آمد به ایران زیانی بزرگ

کسی که بود مهتر انجمن

کفن بهتر او را ز فرمان زن

سیاوش ز گفتار زن شد به باد

خجسته زنی کو ز مادر نژاد»

ازدواج بیژن با منیژه

پس از کشته شدن سیاوش به دست سپاهیان افراسیاب، از همسر او فرنگیس، فرزند پسری به نام کیخسرو متولد می‌گردد. کیخسرو، با مشکلات بسیار و پشت سر گذاشتن خطرات فراوان، به عنفوان جوانی می‌رسد و سپس شهریار ایران زمین می‌شود! از هنگامی که کیخسرو به شهریاری می‌رسد، پیوسته در این اندیشه می‌باشد که انتقام خون پدر را از جانیان این جنایت (افراسیاب و گرسیوزو...) بگیرد که روزگار با او در این هدف نیز همگام می‌شود و زمینه آن فراهم می‌آید! ازین رو، یک روز گروهی از مردم «ارمانیان» در نزدیکی توران زمین، برای دادخواهی به نزد کیخسرو می‌آیند و درود و سلام مردم آن شهر را به او می‌رسانند و سپس می‌گویند که: ای شهریار، ما، در نزدیکی توران زمین و در شهری مرزی زندگی می‌کنیم که از یک طرف، مورد تهدید و تجاوز تورانیان قرار می‌گیریم و از طرف دیگر، مورد هجوم و حمله حیوانات واقع می‌شویم! اما اکنون، برای دادخواهی از دست هجوم حیوانات وحشی به اینجا آمده‌ایم و از شهریار، طلب یاری می‌نمائیم! زیرا در نزدیکی شهر ما بیشه‌ای زیبا و بسیار آباد وجود داشت که هم در آن کشت و کار می‌کردیم و هم برای گوسفندان و چارپایان ما چراگاهی ارزشمند به شمار می‌رفت و همه چیز ما محسوب می‌گردید! اما مدتی قبل، گراز بی‌شماری که سنگ در بدن آنها کارگر نمی‌افتد و تیر و کمان نیز در بدن آنها فرو نمی‌رود، به آنجا هجوم آوردند و آن بیشه را ویران کردند و همه چارپایان

و درختان را نابود نمودند! اینک همه چیز ما از بین رفته است و بخت و اقبال از ما روی برتافته است که اگر شهریار به یاری ما نشتابند، همه ما از بین خواهیم رفت!! کیخسرو از شنیدن این سخن بسیار ناراحت و آشفته خاطر می‌گردد و سپس بیدرنگ، دلاوران و پهلوانان را به نزد خود فرا می‌خواند و به آنان می‌گوید: کدامیک از شما دلاوران حاضر به مبارزه و از بین بردن این گرازها هستید؟ هر یک از شما که آماده این مبارزه باشید، طلا و جواهرات بسیار و آنچه را بخواهید، در اختیار شما قرار می‌گیرد!! از میان پهلوانان، تنها بیژن (پسر کیخسرو) که نوجوانی کم سن و سال بوده است، به این پیشنهاد پاسخ مثبت می‌دهد و آمادگی خود را برای مبارزه با گرازها اعلام می‌دارد! وقتی بیژن که نوجوانی بیش نبوده است و از میان پهلوانان راضی به این کار پر خطر و آماده این مبارزه می‌شود، مسأله برای «گرگین» که از پهلوانان نامور به شمار می‌رفته و در آنجا حضور داشته است، ناگوار و توهین آمیز بحساب می‌آید و او نیز مبارزه با گرازها را می‌پذیرد و خود را آماده این امر مهم می‌کند. پس از اینکه بیژن مبارزه با گرازها را می‌پذیرد، کیخسرو به او می‌گوید: چرا در پذیرش این کار جوانی می‌کنی و بیش از توان به نیروی خود اعتماد داری؟! زیرا، هر چقدر جوان نیرومند و دارای بازوان توانمند باشد، در راهی که گام نهاده است، به تنهایی قدم نمی‌گذارد!! بیژن، از سخن پدر ناراحت می‌شود و در پاسخ به او می‌گوید: ای پدر، مرا ضعیف و ناتوان مپندار، زیرا همانگونه که در نیرو جوان و توانمند هستم، در رأی و اندیشه نیز توانا و همچون کهنسالان با تجربه می‌باشم! پس از آن، بیژن به همراه گرگین، برای مبارزه با گرازها، رهسپار شهر «ارمانیان» می‌شوند و با شتاب به طرف آن سامان حرکت می‌کنند! پس از پیمودن راه زیادی به نزدیک آن بیشه می‌رسند و ابتدا گوره خری را شکار می‌کنند و آتش زیادی را روش می‌کنند و گوره خرد را در آن کباب کرده و می‌خورند. پس از خوردن غذا، گرگین تصمیم می‌گیرد که لحظه‌ای بخوابد و استراحت کند، اما بیژن به او پیشنهاد می‌کند که ابتدا وضعیت خود را در اینجا استحکام بخشیم و زمینه مبارزه با گرازها را فراهم آوریم و سپس به استراحت پردازیم. از این رو، نحوه مبارزه با گرازها را بررسی می‌کنند و بدینگونه تصمیم

می‌گیرند که ابتدا بیژن به تعقیب گرازها پردازد و با شمشیر خود سر آنها را از تن جدا کند و چنانچه گرازی از دست او رهائی یابد، گرگین به تعقیب او پردازد و او را نابود نماید! پس از این تصمیم‌گیری، هر دو نفر به استراحت می‌پردازند و آنگاه وارد میدان مبارزه با گرازها می‌شوند. اما مدت زیادی از زمان مبارزه سپری نمی‌شود که گرگین از کار باز می‌ایستد و از همکاری با بیژن امتناع می‌ورزد و در جایی به تماشای مبارزه بیژن می‌پردازد! زیرا، رشک و حسد نسبت به بیژن در دل گرگین شعله‌ور می‌گردد و چنین می‌اندیشد که یقیناً افتخار این پیروزی نصیب بیژن می‌شود و تنها بیژن است که از سرانجام این مبارزه بهره‌مند می‌گردد و همه طلا و جواهراتی را که شهریار وعده داده است، به خویشتن اختصاص می‌دهد و من، بهره‌ای ازین رنج و زحمت نخواهم برد!! بدین سبب، وقتی بیژن او را به مبارزه فرا می‌خواند و دلیل مبارزه نکردن او را نیز سؤال می‌کند، گرگین در پاسخ به بیژن می‌گوید: من، تنها به عنوان راهنما به همراه تو آمدم و از همان ابتدا، مبارزه با گرازها را نپذیرفتم! زیرا، تو به تنهایی کمر مبارزه با این رزم را بستی و بدین منظور از شهریار، طلا و جواهرات را گرفتی!! بنابراین، افزون بر راهنمایی، چیز دیگری را از من نخواه!! وقتی بیژن این سخن را از گرگین می‌شنود، ابتدا شگفت‌زده می‌شود و سپس دیدگان او لحظه‌ای از رفتار گرگین تیره و تار می‌گردد و آنگاه خود به تنهایی و همانند شیر ژبان، وارد کارزار با گرازها می‌شود و آنان را مانند برگ ریزان پائیزی، نقش بر زمین می‌کند و همچنین گرازی تنومند و همانند اهریمن را که به بیژن حمله‌ور گردیده بوده است، از پای در می‌آورد و او را به دو نیمه می‌کند! در تمام مدت مبارزه بیژن با گرازها، گرگین در جایی می‌نشیند و دلاوریهای او را تحسین می‌کند و از شجاعت او نیز غرق در شادی می‌شود! اما گرگین لحظه‌ای از این کار خود شرمند می‌شود و سپس به اندیشه فرو می‌رود و از کاری که انجام داده است، بسیار دردناک می‌گردد و برای رهائی از این مسأله، بجای همکاری با بیژن و جبران اشتباه خویش، به وسوسه‌های شیطانی و اهریمنی روی می‌آورد و دل و اندیشه او، آکنده به حيله و نیرنگ می‌شود!! از این رو، گرگین تصمیم می‌گیرد که به هر شکل ممکن، بیژن را از بین ببرد تا بر کاری که نسبت به او

انجام داده است سرپوش بگذارد و هیچکس از آن آگاهی پیدا نکند! بدین سبب، دام‌های جوان فریبا نه برای بیژن می‌گستراند و با این اندیشه، وقتی نبرد بیژن با گرازها به پایان می‌رسد و همه آنان را نابود می‌کند، گرگین و بیژن در جایی می‌نشینند و به سخن پیرامون این مبارزه مهم می‌پردازند! در این هنگام، گرگین به بیژن می‌گوید: ای نیکخوی، در جهان جنگجویی همانند تو وجود ندارد و تا کنون نوجوانی مانند تو را ندیده‌ام، به طوری که از دلاوریهای تو شگفت زده شدم! البته ما نیز از خودگذشتگی و دلاوریهای را در این پهن دشت انجام داده‌ایم که به سبب این جوانمردی‌ها و شجاعت‌ها، ارجمند و بلند مرتبه شده‌ایم و نسبت به دیگران برتری یافته‌ایم!! تو نیز افزون بر این مبارزه که به تنهایی گرازهای وحشی را از پای درآوردی، دلاوریهای دیگری را باید انجام دهی تا بر قدر و منزلت تو افزوده گردد!! از این رو، در این نزدیکی و در توران زمین، جشنگاهی وجود دارد که در مدت دو روز به آنجا می‌توان رفت و از نزدیک آن را مشاهده نمود! تفریحگاهی پر از گل و گیاه و با باغهای زیاده و آب فراوان که بلبلان بر شاخسار درختان آن به نغمه سرائی مشغول‌اند و در هر گوشه‌ای از آن گلستان، جمعیتی شادی‌کنان به رقص و پایکوبی می‌پردازند و «منیژه» دختر افراسیاب شهریار آن سامان به آن تفریحگاه می‌آید و از زیبایی خود، آنجا را همچون آفتاب روشن و درخشان می‌کند!! اگر ما بتوانیم یک روزه به آن جایگاه برویم و هنگام برپائی آن جشن و سرور، با دلاوریها و شهامت خود پرچهرگانی را از آنان بگیریم، با سر بلندی و افتخار دوگانه (از بین بردن گرازها و انجام این کار)، به نزد کیخسرو و شهریار ایران خواهیم برگشت!! سخنان گرگین که از یک سو با اهداف اهریمنی همراه بوده و مقاصد خود را از این طریق جستجو می‌کرده است و بیژن نیز هیچگونه آگاهی نسبت به آن نداشته است و از سوئی با گوهر جوانی و آرزوهای بیژن همسو و هماهنگ می‌باشد، آنچنان بیژن را به شور و شغف و امید دارد که برای رفتن به آن گردشگاه در سرزمین توران، لحظه‌ای به تأمل نمی‌پردازد و بلکه آرامش خود را نیز از دست می‌دهد! با این اندیشه، بیژن و گرگین به طرف سرزمین تورانیان به راه می‌افتند و پس از پیمودن راه زیاد، به نزدیک آن جشنگاه می‌رسند و

در جائی پنهان می‌شوند. زمان زیادی از این مسأله سپری نمی‌شود که منیژه دختر افراسیاب که در میان تورانیان همانندی نداشته است، به همراه ندیمه‌ها و پرستاران پریچهره و همچنین دختران بزرگان و اسپهبدان آن سامان، به گردشگاه می‌آیند و مشغول تفریح و شادی می‌شوند. وقتی گرگین از آمدن دختر افراسیاب به آن تفریحگاه اطمینان پیدا می‌کند، موضوع را به بیژن که برای دیدن منیژه به آنجا آمده است می‌گوید و خود به بهانه‌ای، از آنجا به جائی دورتر از گردشگاه می‌رود و در جائی منتظر مسأله‌ای که ممکن است برای بیژن به وجود آید و گرگین خود آن دام را تدارک دیده است می‌شود! پس از رفتن گرگین، بیژن نیز در کنار درختی پنهان می‌شود و مخفیانه به تماشای جشن و سرور تورانیان می‌پردازد. اما وقتی چشم بیژن به منیژه می‌افتد، شیفته و دلدادۀ او می‌شود و آرامش و شکیبائی خود را از دست می‌دهد و لحظه‌ای آرام نمی‌گیرد!! آنگاه در این اندیشه فرو می‌رود که چگونه و با چه تدبیری آن ماه روی (منیژه) را فریفته و مجذوب خود گرداند و راهی برای رفتن به نزد او پیدا کند؟ در این هنگام نیز منیژه که در داخل چادری به جشن و سرور با ندیمه‌ها و کنیزان می‌پرداخته است، چشمش به بیرون از چادر می‌افتد و ناگهان چهرۀ جوان زیبائی را که در کنار درختی مخفیانه به آنان نگاه می‌کند می‌بیند و در دل آشفته می‌شود و آن را از دیگران نیز پنهان می‌دارد! آنگاه، یکی از ندیمه‌ها را به نزد خویش فرا می‌خواند و به طور نهفته به او می‌گوید: به زیر آن درخت با شاخه‌های بلند برو و نگاه کن که چه کسی در آنجا پنهان شده است و مخفیانه به ما نگاه می‌کند! پری‌زاده است و یا اینکه سیاوش دوباره زنده شده است؟! چگونه به اینجا آمده و یا چه کسی او را به اینجا آورده است؟! پری‌زاده است و یا سیاوش‌زاده که از مشاهده چهرۀ او در قلب من طوفان به وجود آمد؟! نام او چیست و از کدام ملت و نژاد است؟! پس از پایان یافتن سخنان منیژه، دایه به زیر آن درخت می‌رود و جوان بیگانه و بسیار زیبائی را مشاهده می‌کند که در کنار درخت نشسته است. زن از مشاهده جوان شگفت زده می‌شود و با بیم و هراس به او درود می‌گوید و سپس آنچه را منیژه به او گفته است، برای جوان بازگو می‌کند! چهرۀ جوان از شنیدن پیام منیژه همانند گل شکوفا می‌شود

و در پاسخ به او می‌گوید: من نه پری زاده‌ام و نه سیاوش زاده، اسم من بیژن است و از سرزمین آزادگان ایران به اینجا آمده‌ام! من برای مبارزه با گرازها به این منطه آمدم و سر همه آنها را بریدم و اینک دندانهای آنها را به نزد شهریار ایران می‌برم! اما وقتی از آمدن دختر افراسیاب به این گردشگاه آگاهی پیدا کردم، بجای رفتن به ایران، برای دیدن او به اینجا آمدم تا شاید چهره و قامت دختر افراسیاب را از نزدیک مشاهده نمایم و بخت و اقبال خوابیده من بیدار شود و ازدواج با او ممکن گردد! اگر تو مرا در این هدف یاری نمائی و مرا نزد آن زیبا چهره و خورشید توران ببری و دل او را نسبت به من مهربان کنی، طلا و جواهرات زیادی ر به تو می‌دهم و همچنین جام زرین و گوهر نشانی که به همراه خود دارم، در اختیار تو می‌گذارم و آن را به تو می‌دهم تا آنچه را از انگشتی و غیر آن که می‌خواهی، درست کنی و از دیگران بی‌نیاز شوی! پس از آن، دایه و فرستاده منیژه، به نزد او بر می‌گردد و ابتدا آنچه را جوان به او گفته است، از نام و نشان و هدف از آمدن او را برای منیژه بازگو می‌کند و آنگاه به تعریف از قد و بالا و زیبایی جوان می‌پردازد و در ادامه سخنان خود می‌افزاید که من تاکنون چنین قد و بالا و زیبایی را در هیچکس ندیده‌ام که جهان آفرین به این جوان ارزانی بخشیده است!! وقتی منیژه این سخنان را از دایه خود نسبت به آن جوان می‌شنود؛ آتش عشق و علاقه بیژن همه وجود او را فرا می‌گیرد و بدین سبب دوباره دایه خود را به نزد بیژن می‌فرستد و می‌گوید: ای بیژن، هم اینک آنچه را خواستار آن می‌باشی و آرزوی رسیدن به آن را داری حاصل می‌گردد و این آرزو برای من نیز تحقق می‌یابد!! زیرا آمدن تو به اینجا، مرا جان تازه می‌بخشد و دیدگان مرا روشن می‌کند! وقتی بیژن پیام دوباره منیژه را می‌شنود، از جایی که پنهان شده است بیرون می‌آید و به گونه‌ای مخفیانه، به همراه ندیمه منیژه به طرف چادر او می‌رود و هنگامی که بیژن به نزدیک چادر منیژه می‌رسد، منیژه به استقبال او می‌آید و بیژن را به جایگاه خود می‌برد!!

پس از آشنائی بیژن و منیژه، دلدادگی هر دو نسبت به یکدیگر آنچنان فزونی می‌یابد که بیژن برگشت به نزد پدر پس از کشتن گرازها را به فراموشی می‌سپارد و منیژه نیز بیژن را به

مدت سه روز در نزد خود نگه میدارد و آن را از دیگران پنهان می‌کند!! اما روز چهارم و هنگامی که زمان رفتن از تفریحگاه فرا می‌رسد، رفتن منیژه بدون وجود بیژن غیر ممکن می‌گردد و بدین سبب برای بردن او به کاخ افراسیاب و شبستان خود، به چاره اندیشی می‌پردازد و موضوع را به بیژن نیز بازگو نمی‌کند و آن را از او پنهان می‌دارد! ازین رو، یکی از پرستاران را به نزد خود فرا می‌خواند و به او می‌گوید: بدون اینکه کسی از این مسأله آگاهی یابد و متوجه موضوع شود، باید بیژن را به همراه خود در شبستان ببریم و این کار وقتی امکان پذیر می‌شود که بیژن در خواب و در حالت بیهوشی باشد!! زیرا بیژن در حالت بیداری و با هوشی، راضی به آمدن با ما نمی‌شود! بدین جهت، مقداری داروی بیهوشی تهیه نما تا هنگام رفتن از اینجا، آن را با نوشیدنی مخلوط کنیم و به بیژن بدهیم و بدین طریق او را به همراه خود ببریم!! از این رو، مقداری داروی بیهوشی تهیه می‌شود و هنگام حرکت از گردشگاه، با آشامیدنی مخلوط می‌گردد و به بیژن داده می‌شود! وقتی بیژن بیهوش می‌شود و به خواب می‌رود، او را به صورت مخفیانه به طرف شهر حرکت می‌دهند و وقتی به نزدیک شهر می‌رسند، پارچه‌ای روی بیژن می‌اندازند و به صورت پنهانی، او را وارد کاخ افراسیاب و شبستان منیژه می‌کنند!! پس از وارد شدن به ایوان منیژه، بیدرنگ، نسبت به هوش آوردن بیژن اقدام می‌کنند و بدین منظور مقداری داروی هوش آور به گوش او می‌ریزند و بیژن را به هوش می‌آورند!! هنگامی که بیژن به هوش می‌آید و خود را در کاخ افراسیاب می‌بیند، از شدت ناراحتی در خود می‌لرزد و از اهریمن به خدا پناه می‌برد و می‌گوید: پروردگارا، من از اینجا رهائی نخواهم یافت و امیدی غیر از تو نخواهم داشت! تو انتقام مرا از گرگین بگیر. او مرا به این کار ناپسند راهنمائی و تشویق کرد و آمدن مرا به آن گردشگاه وسوسه کرد! وقتی بیژن چنین سخنانی را بر زبان می‌آورد، منیژه به او می‌گوید: دل خود را شاد و خرسند بدار و نسبت به کارهای گذشته غم و اندوه به خود راه مده و آنها را به فراموشی بسپار و همچون باد بپندار! برای مرد هرگونه کاری ممکن است اتفاق بیفتد، زیرا گاهی رزم و نبرد و گاهی بزم و شادی است! از غم و اندوه چیزی افزون نمی‌شود و چیزی نیز کاسته نمی‌گردد! هنوز اتفاقی

نیفتاده که خود را غمگین و اندوهناک می‌کنی! از سوئی، اگر چنانچه شهریار (افراسیاب) از وجود تو در اینجا آگاهی یابد و بخواهد زبانی به تو وارد سازد، من از تو حمایت می‌کنم و اگر لازم باشد، جان شیرین خود را برای آسیب نرسیدن به تو فدا می‌کنم!! اما چند روزی از این مسأله سپری نمی‌شود که نگهبانی از نگهبانان کاخ، از حضور بیژن در شبستان منیژه آگاهی می‌یابد و برای اطمینان از این موضوع، به طور پنهانی به جستجو و تحقیق می‌پردازد و پس از اینکه اطمینان به حضور بیژن در شبستان منیژه پیدا می‌کند، تصمیم می‌گیرد که موضوع را به گونه‌ای به اطلاع افراسیاب برساند! از سوئی، همزمان با اطلاع یافتن نگهبان از موضوع، بیژن نیز متوجه آشکار شدن حضور خود در شبستان می‌شود و برای رهایی از این مسأله به چاره‌جویی می‌پردازد که به غیر از معرفی کردن خود به افراسیاب، راه دیگری را نمی‌یابد و از این رو، از ایوان منیژه به طرف شبستان افراسیاب شهریار توران زمین می‌رود و خود را به او معرفی می‌کند و سپس می‌افزاید: منیژه دختر شهریار، مرا از ایران به همسری با خود برگزیده است!! وقتی افراسیاب این سخن را از بیژن می‌شنود، ابتدا از شهریار ایران به بزرگی یاد می‌کند و سپس از شدت ناراحتی و کاری که منیژه دختر او انجام داده است، از دیدگانش خوناب جاری می‌شود و آنگاه یکی از برزگان و مشاوران خود را فرا می‌خواند و نسبت به کاری که منیژه انجام داده است به مشورت و چاره‌جویی می‌پردازد:

زدیده به رخ خون مژگان برفت

بر آشفته و این داستان باز گفت:

کرا دختر آید به جای پسر

به از گور داماد ناید ببر

زکار منیژه به خیره بماند

قراخان سالار را پیش خواند

بدو گفت از این کار ناپاک زن

هشیوار با من یکی رای زن

چنین داد پاسخ قراخان به شاه

که در کار هوشیار ترکن نگاه

اگر هست خود جای گفتار نیست

ولیکن شنیدن چو دیدار نیست.

۲۱۸/۴

در این مشورت و رایزنی، افراسیاب از شدت ناراحتی، از سخن قراخان که او را به آرامش و جستجوی بیشتر در این مورد فرا می خواند، ناراحت و آشفته می شود و سپس رو به یکی دیگر از

سرداران (گرسیوز) خود می کند و می گوید: چرا روزگار و سپهرگردون اینگونه با ما رفتار می کند؟! غم و ناراحتی ما نسبت به ایران کم نبود که اندوه رفتار فرزند ناخلف نیز به آن افزوده شد!! پس از آن، افراسیاب به گرسیوز دستور می دهد تا کاخ شهریاری را مورد بررسی دقیق قرار دهد و هر شخصی را که بدون اجازه وارد آن شده است دستگیر کنند و به نزد او ببرند! همانگونه که افراسیاب دستور می دهد، کاخ شهریار مورد بررسی قرار می گیرد و به غیر از بیژن، فرد دیگری را نمی یابند. آنگاه بیژن را برای پرس و جو به نزد شهریار می برند و سپس افراسیاب علت آمدن بیژن به توران زمین و چگونگی آشنائی او با منیژه و نحوه وارد شدن او به کاخ را سؤال می کند و پس از آگاهی یافتن بر نحوه آشنائی بیژن با منیژه و وارد شدن او به کاخ، در حالیکه خشم و ناراحتی وجود او را فرا می گیرد، دستور می دهد تا بیژن را بیدرنگ به دروازه شهر ببرند و او را در آنجا به دار آویزند تا این مسئله سبب عبرت ایرانیان گردد و پس از آن به سرزمین توران تجاوز نکنند!

گرسیوز، برای به دار آویختن بیژن رهسپار دروازه شهر می شود تا بیژن را در آنجا به دار آویزد! قبل از رسیدن گرسیوز به دروازه شهر، یکی از بزرگان مورد اعتماد افراسیاب و فرمانروای شهر «ختن» به نام «پیران»، وارد شهر می شود و متوجه بر پا شدن دار در دروازه شهر می گردد. موضوع را از مردم سؤال می کند که این دار برای چه برپا گردیده و چه کسی را

می خواهند به دار بیاویزند؟! در پاسخ به او گفته می شود که این دار، برای به دار آویختن بیژن از سرزمین ایران که بدون اجازه وارد کاخ شهریار شده برپا گردیده است و هم اکنون او را به دار می آویزند!! پیران بیدرنگ به طرف چوبه دار می آید و مشاهده می کند بیژن را در حالیکه گوئی از ترس و وحشت جان از کالبد او خارج گردیده است، آماده برای به دار آویختن می کنند! گرسیوز که احترام زیادی نسبت به پیران قائل بوده و پیوسته با دیده تکریم به او می نگریسته است، وقتی چشمش به پیران می افتد، شگفت زده می شود و او را گرامی می دارد. پیران نیز از این فرصت استفاده می کند و علت گرفتار شدن بیژن و گناه او را سؤال می کند و بیژن نیز ماجرای گرفتار شدن خود را تعریف می کند که در این هنگام، پیران از گرسیوز درخواست می کند تا بدار آویختن بیژن را اندکی به تأخیر اندازد و او نیز این تقاضا را می پذیرد و سپس پیران با شتاب به نزد افراسیاب می رود و از او تقاضا می کند که بیژن به دار آویخته نشود و با کشته شدن او، خاطره خون سیاوش دوباره تازه نگردد!! زیرا با کشته شدن بیژن، کینه و دشمنی ایرانیان فزونی می یابد و انتقام خون او را از تورانیان خواهند گرفت و آتش جنگ و خونریزی، شعله ور می گردد!! پس از پایان یافتن سخنان پیران، افراسیاب که از شدت ناراحتی این رخداد آرامش خود را از دست داده و غم و اندوه وجود او را فرا گرفته است، در پاسخ به پیران می گوید: نمی دانی که این جوان (بیژن) با ما چه کرده است و چگونه این دختر (منیژه) ما را نزد ایرانیان و تورانیان رنگ زرد و شرمسار گردانیده است!؟

نبینی کزین بی هنر دخترم

چه رسوائی آمد به پیران سرم

همه نام پوشیده رویان من

زیرده بگسترد بر انجمن

کزین ننگ تا جاودان بر دوام

بخندد همه کشور و لشکرم

چو او یابد از من رهائی بجان

زهر سوگشایند بر من زبان

به رسوائی اندر بمانیم و درد

بپالایم از دیدگان آب زرد

سپس افراسیاب در ادامه سخنان خود می‌افزاید که این جوان، همه راز نهفته زنان شبستان را در میان مردم آشکارا گردانید و زبانزد همگان قرار داد که اگر به کیفر گناهان خود نرسد، همه مردم، زبان به بدنامی من خواهند گشود!! اما پیران، با وجود این همه مشکلات به وجود آمده برای افراسیاب، از او تقاضای بخشش بیژن را می‌کند و زیانهایی که ممکن است در نتیجه کشتن بیژن به وجود آید، برای افراسیاب یادآور می‌شود. بدین سبب، افراسیاب از بدار آویختن بیژن منصرف می‌شود و سپس دستور می‌دهد تا بیژن را در چاهی زندانی کنند! آنگاه بیژن را به بیرون از شهر می‌برند و او را در چاهی به نام «ارژنگ» به زندان می‌اندازند و بر سر آن چاه، سنگ بسیار بزرگی که کسی توان برداشتن آن را نداشته باشد، می‌گذارند! پس از به زنجیر بستن و زندانی کردن بیژن در چاه، افراسیاب به گرسیوز دستور می‌دهد که به ایوان و شبستان منیژه برود و آن دختر مایه ننگ شهریار و نگون بخت را از تخت خویش به پایین آورد و تاج سر او را بردارد و به او بگوید: «ای دختر شوریده بخت، بر تو نفرین باد که سزاوار و شایسته تاج و تخت نمی‌باشی و پدر را سرافکنده و بی‌کیان کردی و افسر و تاج پدر را به خاک افکندی!!» آنگاه افراسیاب در ادامه دستورات خود به گرسیوز نیز تأکید می‌کند که منیژه را کشان‌کشان و پابرنه، به سر چاهی که بیژن را در آن انداخته‌اند ببرد تا آن کسی (بیژن) را که صبحگاه همان روز و قبل از آن روز دیده است و با او قرار ازدواج گذاشته است، مشاهده نماید و بیژن، بهار شادی و غمگسار او باشد!! همچنین افراسیاب از شدت ناراحتی به گرسیوز دستور می‌دهد که وقتی منیژه را به نزد بیژن بر سر آن چاه می‌برد، خود نیز در آنجا بماند تا هنگامی که هر دو (بیژن و منیژه) با خفت و خواری در آن بیابان بمیرند و نابود شوند!! افراسیاب از این مسأله نیز تسکین نمی‌یابد و ناراحتی خود نسبت به

بیژن و منیژه را چنین به گرسیوز بیان می‌دارد که اگر در روز نبرد با دشمن، دیدگان من نابینا می‌شد و جهان را با چشمان خود نمی‌دیدم، از روز ننگی که این دختر (منیژه) برای من به وجود آورده است، بهتر و پسندیده‌تر بود!!

«وز آنجا به ایوان آن بی‌هنر

منیژه کزو ننگ دارد گهر

برو با سواران و تاراج کن

نگون بخت را بی‌سر و تاج کن

بگو ای به نفرین شوریده بخت

که بر تو نربند همی تاج و تخت

به ننگ از کیان پست کردی سرم

به خاک اندر انداختی افسرم

برهنه کنانش ببر تا به چاه

که در چاه بین آنکه دیدی پگاه

بهارش توئی غمگسارش تو باش

در این تنگ زندان زوارش تو باش

ببر زود او را به بیژن سپار

بمان تا بمیرند هر دو به زار

مرا چشم اگر تیره گشتی به جنگ

بهستی زدیدار این روز ننگ.»

۲۱۹/۲

آنگاه گرسیوز همانگونه که افراسیاب دستور می‌دهد، به نزد منیژه در شبستان او می‌رود و او را با خواری و با پای برهنه به سر آن چاه که بیژن را در آن به زندان افکنده‌اند می‌برد و در آنجا رها می‌کند. از آن پس، منیژه در آن بیابان بر روی چاهی که بیژن در آن زندانی می‌باشد،

از بیژن پرستاری می‌کند و با سختی، برای بیژن و خود غذا تهیه می‌کند! اما گرگین (که همراه با بیژن به مبارزه با گرازها می‌آید و در این مبارزه از کمک به بیژن امتناع می‌ورزد و در جایی می‌نشیند و دلاوریهای او را تحسین می‌کند و پس از کشتن گرازها توسط بیژن و در برگشت به ایران زمین، بیژن را به رفتن در گردشگاه تورانیان ترغیب و تشویق می‌کند تا به گونه‌ای بیژن را در دام بلا گرفتار نموده و او را به نابودی بکشاند تا بازگو کردن رفتار گرگین توسط بیژن در مبارزه با گرازها امکان نداشته باشد و در نتیجه خود را از توبیخ و ملامت همکاری نکردن با بیژن رهایی بخشد) از نحوه رفتار خود با بیژن و از اینکه جوان بی تجربه و شیفته دیدن منیژه دختر افراسیاب را به تفریحگاه دشمن تشویق و ترغیب کرده است، پشیمان می‌شود و از دیرآمدن و برنگشتن بیژن از جشنگاه تورانیان، بسیار ناراحت و آشفته خاطر می‌گردد! بدین سبب، گرگین به دنبال بیژن به راه می‌افتد تا او را پیدا کند و علت برنگشتن از نزدیک آن تفریحگاه را بیابد! اما هرچقدر به این طرف و آن طرف به جستجو می‌پردازد، خبری از بیژن پیدا نمی‌کند و تنها اسب او را در جایی می‌یابد و اسب را می‌گیرد. پس از پیدا شدن اسب بیژن، گرگین از جستجو باز می‌ایستد و به دنبال او نمی‌رود. زیرا این مسأله برای گرگین مسلم می‌شود که برای بیژن اتفاقی به وجود آمده و هنگام تماشا کردن و یا رفتن به جشنگاه تورانیان، گرفتار سپاهیان افراسیاب گردیده و او را به نزد شهریار آن سامان برده‌اند! ازین رو، گرگین رهسپار خانه خود می‌شود و اسب بیژن را نیز به همراه خود می‌آورد! در بین راه، گرگین به اندیشه فرومی‌رود که وقتی شهریار (کیخسرو) دلیل نیامدن و گمشدن بیژن را که به اتفاق یکدیگر برای مبارزه و از بین بردن گرازها به نزدیک مرز توران رفته بودیم سؤال نماید، چه پاسخی به او بدهم و چگونه از گرفتاری این مسأله رهایی یابم! گرگین برای رهایی از مسأله‌ای که خود به وجود آورده و با تشویق و ترغیب خود بیژن را گرفتار تورانیان گردانیده است، راهی جز دروغ نمی‌یابد و بدین سبب تصمیم می‌گیرد که به گفتن دروغ پردازد! از این رو، وقتی یکی از سرداران کیخسرو به نام «گیو»، گرگین را در راه برگشت به شهر می‌بیند، از او درباره بیژن سؤال می‌کند و گرگین در پاسخ به او می‌گوید: پس از مبارزه با گرازها و از

بین بردن آنها، هنگامی که به طرف شهر برمی‌گشتیم، گوره‌خر بسیار زیبایی را مشاهده کردیم و بیژن برای گرفتن آن، به دنبال گوره‌خر رفت و کمند خود را به گردن او انداخت و گوره‌خر شروع به فرار نمود و بیژن به دنبال او به راه افتاد و من نیز پشت سر آنها رفتم که پس از پیمودن راه زیاد، آنها را گم کردم و با اینکه برای پیدا کردن آنها مدتی به جستجو پرداختم، اما بیژن را پیدا نکردم و پس از استراحت، دوباره به تحقیق و جستجو پرداختم و این مرتبه تنها اسب بیژن را پیدا کردم و هرچه به تحقیق در آن اطراف ادامه دادم، اثری از بیژن نیافتم! پس از آن، نومیدانه به طرف اینجا رهسپار گردیدم! گیو از سخنان گرگین شگفت زده می‌شود و با خود می‌گوید: کار بیژن تمام شده و از بین رفته است! زیرا سخنان گرگین آلوده به دروغ می‌باشد و در پشت این گفته‌ها رازوسری نهفته است! بدین سبب، گیو بسیار آشفته و ناراحت می‌شود و تصمیم می‌گیرد در همانجا گرگین را به قتل برساند و انتقام خون بیژن را بگیرد! اما لحظه‌ای به اندیشه فرو می‌رود و بر احساس و خشم خود غالب می‌آید و با خود می‌گوید: از کشتن گرگین سودی حاصل نمی‌آید و بیژن نیز زنده نمی‌شود، بلکه تنها بد نامی آن برای من باقی می‌ماند! پس بهتر آنست که چیزی در این زمینه به گرگین نگویم تا اینکه حقیقت مسأله و خیانت گرگین در نزد شهریار آشکارا و روشن شود! با این اندیشه، گیو، گرگین را به نزد شهریار می‌برد و وقتی کیخسرو از گرگین درباره بیژن سؤال می‌کند، گرگین به پراکنده گوئی و سخنان ضدونقیض می‌پردازد که کیخسرو از سخنان او برآشفته می‌شود و سپس دستور می‌دهد تا دست و پای گرگین را با زنجیرهای آهنین ببندند و او را روانه زندان کنند! پس از آن، کیخسرو دستور می‌دهد تا گروهی از سپاهیان به فرماندهی گیو، برای پیدا کردن بیژن به تحقیق و جستجو پردازند که این کار انجام می‌گیرد و تحقیق گسترده‌ای به عمل می‌آید. اما تحقیقات نتیجه‌ای دربر ندارد و هیچ‌گونه اثری از بیژن به دست نمی‌آید!! در این هنگام، برای آگاهی یافتن از وضعیت بیژن، کیخسرو خود به تحقیق می‌پردازد و ابتدا به جام جهان نما نگاه می‌کند و بدین طریق در می‌یابد که بیژن به سبب وسوسه و خیانت گرگین، در دام بلا گرفتار آمده و در کشور گرگساران (توران زمین) در چاهی به زنجیر کشیده

شده است و با مرگ فاصله زیادی ندارد و دختری از نژادکیانیان، از او مواظبت و پرستاری می‌کند!! پس از اینکه زنده بودن بیژن و جایگاه اسارت او مشخص می‌گردد، کیخسرو، گیو را به نزد خود فرا می‌خواند و او را به نزد رستم در نیمروز (زابل) می‌فرستد تا مسأله اسارت بیژن را برای او بازگو کند و در رهائی بیژن از بند اسارت، از رستم یاری جوید! وقتی رستم از مسأله اسارت بیژن به دست افراسیاب آگاهی می‌یابد، بدون اتلاف وقت و با شتاب، به همراه گروهی از دلاوران و پهلوانان به نزد کیخسرو می‌آید. پس از آن، کیخسرو بزرگان و ناموران را به نزد خود فرا می‌خواند و در حضور آنان از رستم تقدیر و سپاسگزاری می‌کند و رستم نیز قول می‌دهد که بیژن را از اسارت تورانیان و از دست افراسیاب رهائی بخشد!! در این موقع، گرگین که به سبب خیانت به بیژن و تشویق او به رفتن در سرزمین تورانیان و گرفتار آمدن او، زندانی شده است، از آمدن رستم به نزد کیخسرو مطلع می‌گردد و این فرصت را بسیار مناسب و حیاتی برای خود به‌شمار می‌آورد و بدین سبب، به رستم پیام می‌فرستد که با توجه به ارج و منزلتی که به نزد کیخسرو دارد، به نزد او برود و از گرگین شفاعت نموده و زمینه آزادی او را از زندان فراهم آورد و از کیخسرو تقاضای بخشش گناهان او را نماید! همچنین گرگین در ادامه پیام خود می‌افزاید که:

اگر شهریار گناهان او را ببخشد و از زندان رهائی یابد، به همراه رستم، در مبارزه علیه افراسیاب شرکت می‌کند و برای رهائی بیژن از بند اسارت به توران زمین می‌رود! وقتی پیام گرگین به رستم داده می‌شود، اگر چه از رفتار و کاری که گرگین نسبت به بیژن انجام داده و او را گرفتار بند اسارت در توران زمین نموده است ناراحت و آشفته خاطر می‌شود، از زندانی شدن گرگین و این پهلوان نامور نیز تأسف می‌خورد و غمناک می‌گردد. از این رو، در پاسخ به پیام آورنده می‌گوید: برو به آن مرد ناپاک «گرگین» بگو که مگر این سخن را نشنیده‌ای:

که گر بر خرد چیره گردد هوا

نیاید ز چنگ هوا کس رها

خردمند کارد هوا را به زیر

بود داستانش چو شیر دلیر.

۲۲۳/۲

تو ای «گرگین» پهلوان، چرا جوانمردی را رها کرده‌ای و همچون روباهان به حيله و نیرنگ روی آورده‌ای؟! این رفتار تو آنچنان ننگ آور است که من شرم دارم تا نام تو را نزد خسرو بازگو کنم!! اما چه کنم که هم اینک گرفتار دام بلا شده‌ای و نیازمند یاری دوستان می باشی! بدین سبب، من بخشش گناهان و رهائی تو از زندان را از شهریار خواهم خواست! البته این را نیز باید بدانی که اگر بیژن از بند اسارت رهائی یابد، کینه دل شهریار از تو پاک خواهد شد و مورد بخشش او قرار خواهی گرفت و اگر چنانچه بیژن در اسارتگاه بمیرد و در آنجا از بین برود، باید از جان خود دست بشوئی و مرگ خود را مسلم بینداری!! زیرا در این صورت، من خود تو را می کشم و اگر من نیز از جنگ برنگردم و در توران زمین کشته شوم، گیو، انتقام خون فرزند کیخسرو را از تو خواهد گرفت! زیرا تو با رفتار و گفتار خود، سبب به وجود آمدن این مسأله خیانتبار شده‌ای!! پس از سپری شدن دو روز از پیام گرگین به رستم، رستم به نزد کیخسرو می رود و در این دیدار، سخن از گرگین به میان می آید و رستم از این فرصت استفاده می کند و از شهریار تقاضای بخشش گناهان و رهائی گرگین از زندان را می کند. کیخسرو در پاسخ به تقاضای رستم می گوید: ای پهلوان، آنچه را از من بخواهی انجام می دهم و آن را بجای می آورم، اما برای انتقام از گرگین و پهلوانی که به حيله و نیرنگ روی آورده است، سوگند یاد کرده‌ام تا این بدکنش را به کیفر رفتار ناپسندش برسانم، مگر اینکه بیژن از اسارت رهائی یابد و به دست افراسیاب کشته نشود! اما رستم نسبت به آزادی گرگین و بخشش گناهان او پافشاری می کند و بدین سبب کیخسرو گناهان گرگین را می بخشد و او را از زندان آزاد می کند! پس از رهائی گرگین از زندان، رستم خود را آماده نبرد با افراسیاب و سپاهیان او می کند و قبل از حرکت به طرف توران زمین، به کیخسرو می گوید: من از این افراسیاب بد گوهر و دیو نژاد بیمناک هستم که با حمله ما به آن سرزمین، از روی

ناراحتی و شتابزده دست به ریختن خون بیژن و کشتن او بزند و ما به هدف خود که همانا نجات بیژن است، دسترسی پیدا نکنیم!! بنابراین، چاره کار و پیشنهاد من آن است که ما به طور مستقیم به جنگ با سپاهیان افراسیاب نپردازیم و بلکه در هیأت و با لباس بازرگانان و با طلا و جواهرات بسیار، وارد آن سرزمین شویم و بدین طریق با شناسائی اسارتگاه بیژن، مخفیانه و به طور پنهانی به آن منطقه برویم و ابتدا بیژن را از زنجیر اسارت رهایی بخشیم و سپس اگر چنانچه به ما حمله ور شوند، به مقابله با آنها بپردازیم!! این پیشنهاد مورد استقبال و پذیرش کیخسرو قرار می‌گیرد و آنچه از وسایل و امکانات که مورد نیاز این تجارت مصلحت‌آمیز بوده است، فراهم می‌آید و در اختیار رستم قرار می‌گیرد. آنگاه رستم سالار این کاروان را به نزد خود فرا می‌خواند و به او می‌گوید که یک هزار جنگجوی سواره را برای رفتن آماده نماید که پس از آماده شدن جنگجویان و همه امکانات و کالاهای مورد نظر در این تجارت، رستم رهسپار شهر «ختن» در سرزمین توران که بیژن در آنجا به زندان (چاه) افکنده شده است، می‌شود! وقتی سپاهیان ایران به نزدیک آن شهر می‌رسند، رستم دستور می‌دهد تا سپاهیان و جنگجویان در بیرون از شهر موضع بگیرند و در آنجا آماده باشند و سپس خود به همراه چند تن از ناموران به عنوان بازرگان و با کالای بسیار وارد شهر می‌شود! با وارد شدن کاروان به شهر، جمعیت زیادی از مردان و زنان آن سامان به تماشای کاروان می‌آیند و خبر آمدن بازرگانان به گوش همه می‌رسد. اما قبل از اینکه کاروان در جایی مستقر شود و کالای خود را در معرض نمایش بگذارد، رستم، طلا و جواهرات و هدایای زیادی را به نزد حاکم آن شهر به نام «پیران» که او را نیز می‌شناخته است می‌برد و بر او درود و آفرین می‌گوید و کلمه‌ای بر اینکه او را می‌شناسد، بر زبان نمی‌آورد. آنگاه پیران از رستم سؤال می‌کند که تو کیستی و از کجا و برای چه به اینجا آمده‌ای؟! رستم در پاسخ به او می‌گوید: من بازرگانی از بازرگانان ایران زمین هستم و از راه دور به این شهر که فرمانروایی دادگر و جوانمرد دارد آمده‌ام و به خرید و فروش کالاهای مختلف می‌پردازم! اگر پهلوان پیران مرا تا هنگامی که در این شهر به تجارت مشغول هستم مورد حمایت و محبت قرار دهد، از تعرض

و تجاوز افرادی که ممکن است دست به غارت و چپاول کالای من بزنند مصون خواهم بود و این کار از آن پهلوان به دور نمی باشد.

سپس رستم طلا و جواهرات و کالاهایی را که همراه خود آورده است، به عنوان هدیه تقدیم پیران می کند و بدین طریق، زمینه تجارت و اهداف مورد نظر خود در آن سرزمین را فراهم می آورد! وقتی پیران آن همه طلا و جواهرات و کالا را می بیند، به بازرگان درود می فرستد و احترام زیادی نسبت به او قائل می شود و سپس می گوید: ای بازرگان، با ایمنی و آسودگی خاطر به امر تجارت در این شهر پرداز و کالای خود را در هر کجا که می خواهی به فروش برسان و هیچگونه ناراحتی به اندیشه خود راه مده! افزون بر این، پیران به بازرگان نیز پیشنهاد می کند، مدتی که در این شهر به تجارت مشغول هستی، می توانی در خانه فرزند من اقامت گزینی و در این مدت، همانند اعضاء خانواده و خویشان من به شمار آئی! بازرگان (رستم) از پیران سپاسگزاری می کند و در پاسخ به حسن نظر او می گوید که ما آنچه کالا به همراه داریم، متعلق به شماست!! پس از آن، بازرگان جایگاهی برای فروش کالای خود بر می گزیند و به داد و ستد در آنجا می پردازد! دیری نمی پاید که خبر ورود بازرگان ایرانی در همه جا پخش می شود و مردم از دور و نزدیک برای خرید و فروش کالا به آنجا می آیند. منیژه دختر افراسیاب نیز که در بیرون از شهر و در محل چاهی که بیژن در آن زندانی شده به سر می برد و از او پرستاری می کند،

با شنیدن خبر آمدن بازرگان ایرانی به شهر، بسیار شاد و خوشحال می شود و با عجله و شتاب و با پای برهنه و با چشمان پر از اشک، به شهر می آید و با پرس و جو، به طرف محل استقرار بازرگان ایرانی می رود! منیژه وقتی به نزد بازرگان ایرانی می رسد، ابتدا با آستین پیراهن، اشک چشمان خود را پاک می کند و سپس به او سلام و درود می گوید و آنگاه می افزاید: ای بازرگان، روزگار به کام تو باد و پیوسته دیدگان تو از گزند مصون بماند! تو که از ایران زمین به اینجا آمده ای، آیا در آنجا چیزی درباره بیژن شنیده ای و آیا خبری از بیژن به ایران نیامده است؟! و آیا پدر او نمی خواهد برای رهائی بیژن چاره اندیشی کند؟! جوانی که

زنجیرهای آهنین را پاره می‌کرد، هم اینک دست و پایش به زنجیر بسته شده و بدن او از زنجیرهای گران زخم گردیده و ناتوان گشته است!! من نیز که به پرستاری از او می‌پردازم، از بینوایی خویش خواب و قرار ندارم و از رنج و ناراحتی وارد آمده بر او، پیوسته دیدگانم گریان است! تو ای مرد بزرگ، هنگامی که به ایران برگشتی، به درگاه شهریار ایران برو و او را از وضعیت بیژن آگاه نما! و اگر به رستم و گیو نیز دسترسی پیدا کردی، به آنان بگو که بیژن در اینجا گرفتار آمده و دست و پای او به زنجیرهای آهنین بسته شده و در چاهی به زندان افکنده شده است که اگر نسبت به رهائی او سریعاً عمل نشود، بیژن از بین خواهد رفت!!

بازرگان (رستم) که منیژه را نمی‌شناسد و پیوسته از افشا شدن ماهیت خود هراسناک است، از سخنان زن به وحشت می‌افتد و با خود می‌اندیشد که ممکن است این زن جاسوس افراسیاب باشد و بخواهد با این حيله و نیرنگ ماهیت بازرگان را آشکار کند! از این رو، بازرگان با صدای بلند به آن زن پرخاش می‌کند و می‌گوید: از پیش من دور شو، من نه شهریار کیخسرو را می‌شناسم و نه از گیو و گودرز و رستم اطلاع دارم!! آنقدر سخن بیهوده گفتی که فکر و اندیشه مرا آشفته کردی. منیژه با شنیدن سخنان بازرگان و تحقیر شدن خود، به بازرگان نگاه می‌کند و اشک از دیدگانش جاری می‌گردد و سپس در پاسخ به او می‌گوید: ای مرد باخرد، از تو اینگونه سخن گفتن شایسته نمی‌باشد، اگر سخن و پیام مرا به ایران زمین نرسانی، از اینجا نخواهم رفت! زیرا من از این وضع دل‌ریش و خونین جگر هستم. آیا رسم و آئین ایرانیان چنین است که با بینوایی مانند من اینگونه رفتار نمایند و پیام درمانده‌ای را به کسی بازگو نکنند؟! آنگاه بازرگان (رستم) از زن سؤال می‌کند که ای زن، چه اتفاقی افتاده است؟! مگر اهریمن برای تو رستاخیز به وجود آورده است که اینگونه ناراحت و غمناک می‌باشی؟! تو کار و کسب مرا از خریداران تهی کردی و با آمدن خود در اینجا، همه خریداران را پراکنده کردی! اما با همه این مسائل، نباید از تندی گفتار و پرخاش من ناراحت و آزرده خاطر شوی. زیرا من دلبسته کار و مشغول وضعیت خود بودم. ولیکن حقیقت این است که من نمی‌توانم پیام تو را برسانم. زیرا من در شهری که کیخسرو در آنجاست زندگی

نمی‌کنم و از شهر دیگری می‌باشم. دیگر اینکه من اصلاً گیو و گودرز و رستم را نمی‌شناسم و هرگز به شهر آنان نرفته‌ام!! پس از آن، بازرگان به آن زن می‌گوید: ای زن، چهره تو نشان می‌دهد که گرسنه هستی اما آن را پنهان می‌کنی!! آنگاه بازرگان دستور می‌دهد تا برای زن غذا بیاورند. هنگامی که زن مشغول خوردن غذا می‌شود، بازرگان یکایک مسائلی را که برای او به وجود آمده سؤال می‌کند که چرا روزگار تو چنین شده و چرا از ایران و شهریار و ناموران آن سرزمین سؤال می‌کنی و چه انتظاری از آنان داری؟! زن در پاسخ به بازرگان می‌گوید: ای بازرگان، از کار و رنج و اندوه وارد شده بر من چه می‌پرسی؟ من با دلی پر خون و با سروپای برهنه از آن سرچاه و بیابان به نزد تو دویدم تا از تو خبر تازه‌ای پرسیم! از گودرز و گیو، از رستم، اما تو، همانند جنگجویان بانگ بر من زدی، آیا از داور داوران نمی‌ترسی؟! من منیژه دختر افراسیاب هستم که آفتاب بدن مرا ندیده بود!! اما اینک مرا با چشمانی پر از خون، دلی پر از درد، رخساری زرد و با پای برهنه مشاهده می‌کنی!! نان کشکی تهیه می‌کنم و روزگار را چنین به بیهودگی به سر می‌برم!! من به خاطر بیژن نگون بخت، مورد خشم پدر قرار گرفتم و از اوج عزت و بزرگی و از تاج و تخت شهریاری به زیر افتادم که بدتر از این، روزگار چگونه خواهد بود؟! مگر اینکه جهان آفرین این بدبختی را از من دور بگرداند. بیچاره بیژن در آن چاه تاریک گرفتار شده به گونه‌ای که روز و شب برای او همسان گردیده و پیوسته مرگ خود را از جهان آفرین آرزو می‌کند! درد و رنج من نیز از گرفتاری او افزون‌تر شده و آنقدر در غم گرفتاری او گریه و زاری کرده‌ام که سرشک دیدگان من خشک شده است!! بدین سبب، خواهش من از تو ای مرد بازرگان آن است، هنگامی که به ایران برگشتی و از گودرز و کشواد خبر پیدا کردی و یا در درگاه شهریار ایران به رستم و یا گیو دسترسی پیدا نمودی، این خبر را به آنان بگو که بیژن در توران به بند کشیده شده است و اگر هر چه زودتر در رهائی او اقدام نشود، بیژن از بین خواهد رفت! بنابراین، اگر می‌خواهید بیژن را ببینید و او را از یاد نبرده‌اید، در رهائی او از بند اسارت درنگ نکنید و به یاری او بشتابید که هم اینک، بر سر او سنگ نهاده شده و بر دست و پای او زنجیر آهنین بسته شده است و زمان زیادی

سپری نمی شود که این وضعیت او را از پای در می آورد! پس از این سخنان، بازرگان به منیژه می گوید: ای نیکو چهره مهربان، چرا به خاطر بیژن اینگونه از دیدگان اشک می ریزی و چرا افرادی از بزرگان را به میانجیگری نزد پدر نمی فرستی تا تصمیم او نسبت به تو تغییر یابد و دل او بر تو مهربان شود و با محبت پدری خویش، خطاهای تو را ببخشد و از این حالت اندوهبار رهائی یابی؟! من اگر از شهریار شرم نمی داشتم و کمک به تو را توهین به او نمی پنداشتم، هم اکنون آنچه را لازم بود به تو می دادم و تو را از همه چیز بی نیاز می کردم!! سپس بازرگان دستور می دهد تا هر غذائی را که این زن می خواهد برای او تهیه کنند و تهیه کنندگان غذا نیز مرغی را بریان می کنند و آن را در میان قرص نانی می گذرانند و برای زن می آورند! در این موقع، بازرگان، پنهانی و بدون اینکه زن متوجه آن شود، انگشتی گرانبهارا در داخل مرغ می گذارد و غذا را در پارچه ای می پیچد و آن را به زن می دهد و به او می گوید: این غذا را به سر آن چاه ببر و به آن مرد دربند در چاه بده!! منیژه نیز غذا را از بازرگان می گیرد و به سر چاه می آید و آن را برای بیژن در چاه می اندازد! بیژن غذا را بر می دارد و از ته چاه صدا می زند که ای منیژه مهربان، این غذا را از کجا تهیه کردی که با این عجله و شتاب برای من آوردی؟! چه سختی و ناراحتی هائی را که به خاطر من بر جان نمی خری و آن را بر خود روا نمی داری!! منیژه در پاسخ می گوید: این غذا را مرد بازرگانی که از ایران کالا به توران آورده است، به من داد!! مردی ثروتمند، زیرک و گشاده دل که مکانی در نزدیک کاخ فرمانروا (پیران) را برای فروش کالای خود برگزیده است!! او این غذا را به من داد و گفت: برای من نزد پروردگار دعا کن! آنگاه بیژن شروع به خوردن غذا می کند و در هنگام خوردن، متوجه می شود که انگشتی را در آن پنهان کرده اند! بیژن از این مساله شگفت زده می شود و انگشتی را بر می دارد و در حالی که بهت و حیرت وجود او را فرا می گیرد، به نگین انگشتی نگاه می کند و از مهری که بر روی آن کنده شده است، متوجه صاحب آن می گردد و از شدت خوشحالی به خنده می افتد و آنچنان با صدای بلند شروع به خندیدن می کند که منیژه از خنده بلند او به شگفت می افتد و این داستان برای او تداعی می شود که: «دیوانه از

رفتار و کردار خود می‌خندد!!» بدین سبب، منیژه علت بلند خندیدن بیژن را سوال می‌کند که ای بیژن، این چه خنده‌ای بود؟ چگونه لب به خنده گشودی که در ته چاه، شب را روز و روز را شب می‌پنداری؟! چه راز نهفته‌ای در کار است، آن را برای من بازگو نما؟! مگر بخت و اقبال تو شروع به طلوع و بر آمدن از افق اقبال نموده است؟! بیژن در پاسخ به منیژه می‌گوید: امید است این رنج و ناراحتی به پایان برسد و بخت و اقبال ما از افق سر بر آورد. سپس در ادامه سخنان خود می‌افزاید: ای منیژه، اگر چه زنان در رازداری قابل اعتماد نمی‌باشند و اسرار را به آنان نمی‌توان سپرد، اما اگر عهد و پیمان‌بندی و سوگند یادنمائی که لب فروبندی و این راز را به سبب گزند و زبانی که بر ما وارد می‌شود به هیچ کس بازگو نکنی، من راز نهفته این انگشتی را برای تو فاش می‌کنم و آن را آشکار می‌سازم:

بدو گفت بیژن که این کار سخت

به امید آنم که بگشاد بخت

کنون گرو فای مرا نشکنی

به سوگند با من تو پیمان کنی

بگویم تو را سر به سر داستان

چو باشی به سوگند همدستان

که گر لب بدوزی زبهر گزند

زنان رازبان هم نماند به بند

۲۲۵/۲

وقتی منیژه این سخن تحقیرآمیز و عدم اعتماد بیژن را نسبت به خود می‌شنود، برآشفته می‌شود و از شدت ناراحتی شروع به گریه می‌کند و آنگاه در پاسخ به بیژن می‌گوید: از بخت بد، چه مساله‌ای که بر من وارد نشده است!! افسوس که روزگار من با دل خسته و چشم گریان سپری شد!! به خاطر بیژن، دل و جان و همه هستی من نابود گردید و پدر از من گریزان شد و همه تاج و گنج به تاراج رفت و در گوشه‌ای بیابان نشین شدم و اشک دیدگان من

خشک گردید و جهان پیش چشمان من تیره و تار گردید!! اما اینک، بیژن، مرا شایسته بازگو کردن سخنی نمی‌داند و به من اعتماد نمی‌کند و رازی را از من نهفته و پنهان می‌دارد! تو ای جهان آفرین، آگاه به این مساله می‌باشی! وقتی بیژن سخنان منیژه را می‌شنود، بسیار ناراحت می‌شود و از گفته خود پشیمان می‌گردد و از او پوزش می‌طلبد و آنگاه می‌گوید: ای منیژه، هر آنچه را می‌گوئی درست می‌باشد و من سزاوار هر گونه نکوهش و ملامت می‌باشم و شایسته آن است که مرا با پندواندز خود، از هر گونه خطا و اشتباه مصون بداری! زیرا، در این زندان تنگ و تاریک، فکر و اندیشه من از کار افتاده و توان اندیشیدن از من گرفته شده است! اما آن بازرگان ایرانی که بسته نان را به تو داده است، رستم می‌باشد و برای رهائی و نجات ما به اینجا آمده است! منیژه از شنیدن این سخن، شاد و خرسند می‌شود و با عجله، دوباره به نزد رستم می‌رود و با راهنمایی او، زمینه رهائی بیژن را از چاه آماده می‌کند و در شبی از شب‌ها، رستم مخفیانه بیژن را از چاه نجات می‌دهد و هر سه (بیژن و منیژه و رستم)، رهسپار ایران می‌شوند. ۲/۲۲۶-۲۱۵

ازدواج گشتاسب با کتایون

پس از کیخسرو، پسر او لهراسب به شهریاری می‌رسد و در زمان او، فرزندان فریبرز که بزرگ‌زاده و نیک منش و شایسته کشورداری می‌باشند، مورد توجه و اقبال او قرار می‌گیرند و اداره امور کشور به آنان واگذار می‌شود. این امر سبب می‌گردد که فرزندان لهراسب به نامهای «گشتاسب» و «زریر» از پدر رنجیده خاطر شوند و پدر را مورد ملامت و نکوهش قرار دهند. از این‌رو، لهراسب به فرزندان خود کمتر توجه می‌کند و فرمانروائی هیچیک از مناطق حوزه تحت اختیار خود را به آنان نمی‌سپارد! بدین سبب، گشتاسب پیوسته از این مساله نگران می‌باشد و آن را برای خود تحقیر به شمار می‌آورد. لیکن در جلسه‌ای، گشتاسب در حضور بزرگان و ناموران، از پدر درخواست واگذاری تاج و تخت و فرمانروائی بخشی از کشور را می‌کند، اما لهراسب در پاسخ به او می‌گوید: ای پسر، در هنگام سخن گفتن، پیوسته سنجیده سخن بگو و ابتدا آن را در ترازوی عقل خود مورد سنجش قرار بده و سپس آن را بیان نما. تو هنوز جوان هستی و هنگام فرمانروائی تو فرا نرسیده است. گشتاسب از سخن پدر ناراحت می‌شود و در پاسخ به او می‌گوید: پدر، تو بیگانگان (پسران فریبرز) را به فرمانروائی در مناطق کشور بگمار و با فرزندان خود همچون بیگانگان رفتار نما و هرگز با آنان دمساز مباش!! آنگاه گشتاسب از جلسه خارج می‌شود و پس از آن، گروهی از جنگجویان کارآموزده را به گرد خود جمع می‌کند و ابتدا از رفتار پدر نسبت به خویش که

فرمانروائی بخشی از کشور را به او واگذار نکرده است، شکوه و گلایه می‌کند و سپس به آنان می‌گوید: من همین امشب از اینجا به جای دیگر می‌روم و به شما نیز سفارش می‌کنم که از اینجا به جای دیگر بروید و امید بهروزی از این بارگاه شهریاری را نداشته باشید! در این هنگام، یکی از یاران و همراهان گشتاسب از او سوال می‌کند که می‌خواهید به کجا بروید؟ گشتاسب در پاسخ می‌گوید: شهریار هندوستان نامه‌ای به من نوشته‌اند که اگر به اینجا بیائی، تو را گرامی می‌دارم و فرمانروائی بخشی از هندوستان را به تو می‌سپارم! بنابراین، من به این دعوت پاسخ می‌دهم و همین امشب، رهسپار هندوستان می‌شوم! با این اندیشه، هنگامی که شب فرا می‌رسد، گشتاسب مخفیانه به همراه گروهی از یاران خود رهسپار هندوستان می‌شود. صبح همان روز، وقتی خبر رفتن گشتاسب به طرف هندوستان به گوش لهراسب می‌رسد، بسیار ناراحت می‌شود و سپس بزرگان و مشاوران را به نزد خود فرامی‌خواند و در این زمینه به مشورت با آنان می‌پردازد و چاره کار در آن دیده می‌شود که از رفتن گشتاسب به هندوستان جلوگیری به عمل آید! از این رو، لهراسب، پسر دیگر خود به نام «زریر» را به نزد خویش فرا می‌خواند و به او می‌گوید: با گروهی از سواران تیزرو به دنبال گشتاسب برو و از رفتن او به هندوستان جلوگیری به عمل آورد و او را از این کار باز دارد! آنگاه زریر با گروهی از سپاهیان به دنبال گشتاسب به راه می‌افتد و در حوالی کابل به او می‌رسد. زریر از اسب پیاده می‌شود و برادر خویش گشتاسب را در آغوش می‌گیرد و هر دو شروع به گریه می‌کنند. پس از آن، زریر و گشتاسب در جائی می‌نشینند و همراهان آنها نیز به گرد آن دو جمع می‌شوند و به صحبت و گفتگو می‌پردازند. در این گفتگو، از هر دری سخن به میان می‌آید و از جمله زریر به برادر خود گشتاسب می‌گوید: ای برادر، همه پیش‌گویان و ستاره‌شناسان خردمند، ستاره بخت و اقبال تو را نیکو پیش‌بینی می‌کنند و شهریاری را در اقبال تو مسلم می‌پندارند! بدین سبب، شایسته نمی‌باشد که تو به سرزمین هندوستان بروی و خدمتگزاری شهریار آن سامان را به عهده بگیری! دیگر اینکه، افزون بر اینکه ما راضی به رفتن تو به هندوستان نمی‌باشیم، هندوها یزدان‌پرست نمی‌باشند و با شهریار ایران نیز هم پیمان و هم

عقیده نمی‌باشند!! بنابراین، از این سفر چشم‌پوشی نما و به همراه ما، به نزد پدر برگرد. گشتاسب از این سخن ناراحت می‌شود و در پاسخ به برادر خود زیر می‌گوید: ما به نزد پدر آبرو و اعتباری نداریم و برگشتن من فایده‌ای را در بر نخواهد داشت!! زیرا، ما اگر به نزد پدر ارزش و احترام می‌داشتیم، نوادگان کاوس (پسران فریبرز) به سروری و فرمانروائی نمی‌رسیدند و بر ما حکومت نمی‌کردند! اما من بخاطر تو از رفتن به هندوستان صرف‌نظر می‌کنم و به نزد پدر می‌آیم که اگر تاج فرمانروائی به من سپرده نشود، دوباره به جایی رهسپار می‌شوم که هیچکس قادر به پیدا کردن من نباشد! با این قول و قرار، گشتاسب به نزد پدر می‌آید و لهراسب از برگشتن او شاد و خرسند می‌شود. اما زمان زیادی از این مسأله سپری نمی‌شود که گشتاسب دوباره مورد بی‌مهری پدر واقع می‌شود و ناراحتی او نسبت به پدر افزوده می‌گردد. بدین سبب، گشتاسب تصمیم می‌گیرد که دوباره از نزد پدر به جای دیگر برود و در نحوه رفتن خود نیز تجدیدنظر می‌کند! بنابراین، با خود چنین می‌اندیشد که اگر به همراه یاران و دوستان خود عازم جای دیگر شوم، پیدا کردن چند نفر آسان و راحت خواهد بود و دوباره گروهی را به دنبال ما می‌فرستند و ما را مجبور به بازگشت می‌کنند و نتیجه‌ای از رفتن حاصل نمی‌شود! پس، بهتر آن است که به تنهایی و بدون اینکه کسی اطلاع پیدا کند، از نزد پدر به سرزمین دیگری بروم و از رفتار پدر نسبت به خود آسوده شوم! در این صورت نیز مرا پیدا نمی‌کنند و هدف من از رفتن تحقق می‌یابد! با این اندیشه، تصمیم می‌گیرد تا به جانب روم برود و سپس وسایل و امکانات لازم برای این سفر را آماده می‌کند و شب هنگام به طرف روم به راه می‌افتد. وقتی لهراسب از رفتن دوباره فرزند خود آگاه می‌شود، دوباره چند تن از بزرگان و مشاوران خود را فرا می‌خواند و برای پیدا کردن گشتاسب، با آنان به مشورت و گفتگو می‌پردازد. در این گفتگو و مشاوره، یکی از بزرگان به لهراسب می‌گوید: ای شهریار، دوام و بقاء تاج و تخت به وجود مردان بستگی دارد و به وسیله آنان پایدار می‌ماند. وجود گشتاسب سبب افتخار شهریار گردیده بود و دشمنان این مرزوبوم از ترس او جرأت تجاوز به خود را نمی‌دادند! از این رو، برای پیدا کردن گشتاسب، باید افراد زیادی از بزرگان و

سپاهیان به اطراف و اکناف فرستاده شوند و در این باره، هیچ‌گونه کوتاهی و تأخیری روا داشته نشود! آنگاه لُهراسب افراد زیادی از بزرگان را برای پیدا کردن گشتاسب به اطراف کشور می‌فرستد، اما تلاش و کوشش آنها به نتیجه‌ای نمی‌رسد و سپس نومیدانه برمی‌گردند. گشتاسب نیز که به تنهایی عازم روم می‌شود، در ادامه سفر خود به کنار دریا می‌رسد و برای عبور از دریا، از پیرمرد دریانوردی تقاضا می‌کند تا او را به آن طرف دریا در سرزمین روم ببرد. اما پیرمرد در پاسخ به گشتاسب می‌گوید: اگر پندواندرز مرا بپذیری، من رفتن شما با کلاه خود و این همه وسائل را به آن طرف دریا جایز نمی‌دانم و هم اینک خطرات آن را به تو ای مرد جوان یادآور می‌شوم!! لیکن گشتاسب در رفتن به آن سوی دریا در سرزمین روم اصرار می‌ورزد و هدیه و پول بیشتری به پیرمرد می‌دهد و او را راضی به رفتن در آن طرف دریا می‌کند. پیرمرد دریانورد نیز خطرات این سفر را می‌پذیرد و خود را آماده رفتن به آن طرف دریا می‌کند. آنگاه پیرمرد و گشتاسب سوار کشتی می‌شوند و بادبانها را بالا می‌کشند و رهسپار دریا می‌شوند! پیرمرد گشتاسب را به سلامت در آن طرف دریا به سرزمین روم می‌برد و گشتاسب به مدت یک هفته در یکی از شهرهای آن سامان بسر می‌برد و در این مدت، همه پول‌ها و مواد خوراکی خود را تمام می‌کند. پس از آن، تهیه غذا بدون داشتن پول برای گشتاسب بسیار مشکل می‌شود و بدین سبب، برای پیدا کردن کار و تهیه غذا، به شبستان قیصر روم می‌رود و در آنجا از اسقفی کمک و یاری می‌جوید و از او تقاضا می‌کند تا گشتاسب را به دبیری و یا کار دیگری به کار بگمارند تا بدین طریق، امکان تهیه غذا برای او فراهم آید. اما آنها گشتاسب را برای کار دبیری و نویسندگی شایسته نمی‌بینند و کار دیگری نیز به او نمی‌دهند. از این رو، گشتاسب با دلی غمناک و خاطری آشفته، از ایوان قیصر خارج می‌شود و از آنجا به نزد مردی به نام «نستار» که مردی هوشیار و جوانمرد بوده و چوپانی چهاربایان و احشام قیصر را به عهده داشته است می‌رود. چوپان با گشتاسب به مهربانی رفتار می‌کند و از او به شایستگی پذیرائی می‌نماید. اما وقتی گشتاسب به چوپان پیشنهاد می‌کند که او را همیار خود قرار دهد تا در نگهداری گله به او کمک کند و بدین طریق هزینه

زندگی او تأمین گردد، چوپان پیشنهاد گشتاسب را به سبب اینکه او جوان غریبه می باشد و او رانمی شناسد، نمی پذیرد و در نگهداری گله و سپردن چهارپایان، به او اعتماد نمی کند! آنگاه گشتاسب به نزد شتربانان قیصر می رود و از سرشتربان درخواست می کند تا او را ساریان شترها نماید و در آنجا مشغول به کار شود. سرشتربان نیز درخواست گشتاسب را می پذیرد و او را به شتربانی می گمارد و سپس همه ساریبانان به گشتاسب درود می فرستند و بر او آفرین می گویند و گشتاسب مشغول چرانیدن شترها در صحرا می شود! پس از مدتی، گشتاسب از سرشتربانان درخواست می کند تا مسئولیت بخشی از امور کاروان به او سپرده شود و در برابر این کار نیز دستمزد ثابتی در نظر گرفته شود! اما به سبب لیاقت و شایستگی که در این مدت از گشتاسب مشاهده می شود، سرساریبان با پیشنهاد گشتاسب مخالفت می کند و در پاسخ به او می گوید: ای جوانمرد، این کار شایسته برای تو نمی باشد! چگونه راضی به پذیرفتن کاری که در خورشان و زبینه تو نمی باشد می شوی و آن را به عنوان شغل برای خود می پذیری؟! شایسته آن است که با این قدوبالا و جوانمردی، کاری را در قصر قیصر جستجو نمایی! زیرا آنان به مرد جوانی مانند تو نیازمند هستند و تو شایسته آن مکان می باشی! بدین سبب، سرساریبان، اسب تندرو و راهواری را در اختیار گشتاسب می گذارد و شتربانی را به عنوان راهنما همراه او می فرستد تا گشتاسب از صحرا به شهر و ایوان قیصر برود. گشتاسب نیز از مهربانی و جوانمردی سرشتربانان تشکر و سپاسگزاری می کند و سپس با خاطری آشفته و دلی پر از غم و اندوه، رهسپار شهر می شود!! وقتی گشتاسب وارد شهر می شود، با پرس و جو محل بازار آهنگران را سؤال می کند و سپس مستقیماً به طرف بازار آهنگران می رود و در آنجا وارد مغازه آهنگری به نام «بوراب» که در کار خود مهارت داشته و اسبان درگاه قیصر را نعل می کرده و نزد قیصر نیز احترام و اعتبار ویژه ای داشته است، می شود. گشتاسب چند ساعت در مغازه آهنگر می نشیند و آهنگر از اینکه گشتاسب ساعت ها در آنجا نشسته و بجائی نمی رود دلتنگ می شود و به او می گوید: ای جوانمرد، چه کاری با من داری که این همه ساعت اینجا نشسته ای و چیزی نمی گوئی؟

گشتاسب در پاسخ به آهنگر می‌گوید: ای نیکبخت، اگر مرا به کمک خود پذیری، تو را از این پتک‌های سنگینی که می‌زنی رهائی می‌بخشم و در کارهای سنگین دیگر نیز به کمک تو می‌شتابم و کارهای سنگین و طاقت فرسا را از دوش تو برمی‌دارم! وقتی بوراب این پیشنهاد را از گشتاسب می‌شنود، پتک بسیار سنگینی را به او می‌دهد و سپس آهن تفته و داغ شده‌ای را روی سندان می‌گذارد و به او می‌گوید پتک بزن. آنگاه گشتاسب در حضور دیگر آهنگران که در آنجا گرد آمده‌اند، شروع به پتک زدن می‌کند، به گونه‌ای که سنگینی پتک او سندان را می‌شکند و سبب شگفتی تماشاگران در آنجا می‌شود! پس از آن، بوراب آهنگر به گشتاسب می‌گوید: ای جوان، سندان مقاومت پتک تو را ندارد، من چگونه می‌توانم تو را به عنوان شاگرد در مغازه خویش بپذیرم!! تو شایستگی کار بزرگتری را داری و باید به سراغ چنین کاری بروی! گشتاسب از این کار نیز ناامید می‌شود و از اینکه آهنگر پیشنهاد او را نمی‌پذیرد و از سوئی هیچگونه پولی برای تهیه غذا ندارد و جائی برای ماندن در آن شهر برای خود پیدا نمی‌کند، آشفته خاطر می‌گردد و برناراحتی او افزوده می‌شود! گشتاسب، حیران و سرگردان و در حالیکه از گرسنگی توان راه رفتن را ندارد، از شهر خارج می‌شود و در آن نزدیکی روستای کوچکی را مشاهده می‌کند و به طرف آن روستا می‌رود تا بتواند غذایی برای خود تهیه کند و شب را در آنجا بسر برد!! در آن روستا، گشتاسب در کنار چشمه آب به زیر درختی می‌نشیند تا لحظه‌ای به استراحت پردازد و همچنین راهی برای تهیه غذا و جائی برای خوابیدن در شب برای خود بیابد! در همین هنگام، مردی روستائی از آنجا عبور می‌کند و چشمش به جوان قدبلند غریبه‌ای که در زیر درخت نشسته و دست خود را به زیر چانه‌اش گذاشته است می‌افتد. مرد از مشاهده جوان غریبه در روستا شگفت زده می‌شود و این مسأله سبب می‌گردد تا او را بشناسد و از وضعیت او جويا گردد. بدین سبب، مرد روستائی به نزد جوان می‌آید و از او سؤال می‌کند: ای جوان، چنین می‌نماید که تو از راه دور به اینجا آمده‌ای و افسرده و غمناک هستی؟ چرا اندوهناک و ناراحت می‌باشی؟! غم‌واندوه را از خود دور کن و هم اینک به خانه من بیا و مهمان من باش! گشتاسب در دل شاد و خرسند

می شود و سپس از مرد دهقان می پرسد: ای مرد مهربان، تو کیستی و نژاد تو چیست که جوان غریبه ای را به خانه خویش فرا می خوانی و این همه محبت نسبت به من روا می داری؟! مرد دهقان در پاسخ به او می گوید: ای جوان، چرا می خواهی نژاد مرا بدانی؟! من از نژاد افریدون هستم. وقتی گشتاسب این سخن را از دهقان می شنود، به همراه او به خانه دهقان می رود و دهقان از گشتاسب همانند برادر پذیرائی می کند و او را مدتی در خانه خود نگه می دارد! در همین ایام و آنگونه که رسم و آئین رومیان در آن زمان بوده است، هنگام ازدواج دختر قیصر و شهریار روم فرا می رسد و بدین منظور و برای اینکه دختر قیصر همسر دلخواه خود را انتخاب نماید، مجلس با شکوهی در کاخ قیصر تشکیل می شود و در این راستا فرزندان بزرگان و ناموران و همچنین اقشار مختلف مردم به آن جشن فرا خوانده می شوند تا دختر قیصر، همسر دلخواه خود را از میان جوانان برگزیند و با او ازدواج کند!! مرد دهقان نیز همانند دیگر اقشار مختلف مردم، به همراه مهمان خود «گشتاسب» در این جشن بزرگ شرکت می کند و به اتفاق گشتاسب، در گوشه ای از جلسه می نشیند!! «یک شب قبل از اینکه دختر قیصر از میان جوانان شرکت کننده در جلسه همسر خود را برگزیند، در خواب می بیند که کشور روم از آفتاب روشن می شود و مرد جوان غریبه ای با قد و قامت بلند و بسیار زیبا وارد مجلسی که او نشسته است می شود و او دسته گلی را به آن جوان می دهد و جوان غریبه نیز دسته گل را از او می گیرد.» وقتی همه بزرگان و مردم در مجلس حاضر می شوند و قیصر در جایگاه مخصوص خود می نشیند، آنگاه، کتایون دختر قیصر را در حالیکه دسته گل نرگس در دست دارد و ندیمه ها و پرستاران زیادی او را همراهی می کنند، برای انتخاب همسر خود از میان فرزندان بزرگان و اسپهبدان، وارد مجلس شاهانه می کنند! وقتی کتایون وارد مجلس می شود، به همراه ندیمه ها و پرستاران خود، مجلس را دور می زند و به همه جوانان و مردم نشسته در جلسه نگاه می کند و سپس ندیمه ها او را به جایگاه مخصوص خود می برند و در آنجا می نشانند و خود به دور او حلقه می زنند! آنگاه کتایون با دقت به همه جمعیت نگاه می کند و از دور چشمش به جوانی (گشتاسب) که با میزبان دهقان

خود در گوشه‌ای نشسته می‌افتد و در همان لحظه خواب شب گذشته خود را که به هیچکس بازگو نکرده است به یاد می‌آورد و از میان آن همه فرزندان بزرگان و اسپهبدان و جمعیت دیگر، گشتاسب را برای همسری با خود برمی‌گزیند!! پس از اینکه کتایون همسر دلخواه خود را از میان جمعیت برمی‌گزیند، موضوع انتخاب خود را به سرندیمه‌های خویش می‌گوید و سپس بزرگ ندیمه‌ها به نزد قیصر پدر کتایون می‌آید و به او می‌گوید که کتایون از میان جمعیت، جوانی با قدوبالای بلند و به چهره همچون گلستان را که هر کس او را مشاهده کند شگفت زده می‌شود، برای همسری با خود برگزیده است!! اما نمی‌دانیم که او کیست و از چه خانواده و نژادی است!! قیصر با شنیدن سخن بزرگ ندیمه‌ها، بسیار ناراحت و آشفته می‌شود و در پاسخ به او می‌گوید: اگر دختر من چنین جوانی را برای همسری با خود برگزیده است، هم اکنون دستور می‌دهم تا در همین جا گردن کتایون و آن پسر را بزنند که انتخاب همسر به غیر از فرزندان بزرگان و اسپهبدان، مایه ننگ و عار نژاد ما می‌گردد:

چنین گفت قیصر که دختر مباد

که از پرده عیب آورد بر نژاد

اگر من سپارم بدو دخترم

به ننگ اندرون پست گردد سرم

هم این را و آن را که او برگزید

به کاخ اندرون سربباید برید.

۲۸۶/۲

اما یکی از اسقفان و مشاوران قیصر که به نزد او نشسته بوده است، از شنیدن این سخن قیصر، هراسناک برای جان آن دو جوان (کتایون و گشتاسب) می‌شود و بدین سبب به قیصر می‌گوید: ای شهریار، این تصمیم شتابزده درست نمی‌باشد و جهان آفرین و خدای داور نیز این عمل را از تو نمی‌پذیرد. این مسأله مهمی نمی‌باشد که شاهزاده کتایون با جوانی ناآشنا و تهیدست ازدواج کند. زیرا این مسأله قبلاً هم اتفاق افتاده است. از سوی دیگر، شهریار خود

به دختر خویش کتایون فرموده بوده‌اند که از میان جوانان حاضر در جلسه همسر دلخواه خود را برگزیند! شهریار فرموده بودند که کتایون از میان فرزندان شهریاران و بزرگان، شهریار سرافراز و با آوازه را انتخاب کند! از این رو، کتایون جوانی را که خوشش آمده و او را پسندیده است، برای همسری با خود برگزیده است! شهریار نباید از راه و آئین نهاده شده از سوی یزدان درباره ازدواج روی برتابد و یا آن را مطابق میل و نظر خود تغییر دهد! زیرا رسم و آئین نیاکان و گذشتگان ما نیز چنین بوده و این آئین از آنان برای ما به یادگار مانده است! بدین سبب، لازم است شهریار راه و آئین سرافرازان، دینداران و پاکان را گرامی بدارد و در راهی که دیگران نرفته‌اند و در آن گام نهاده‌اند، گام نگذارد! وقتی قیصر پند و اندرز اسقف را که چیزی غیر از حقیقت نبوده است می‌شنود، با آنکه در درون نسبت به انتخاب دختر خود کتایون ناراحت و آشفته خاطر می‌شود، سخن اسقف را می‌پذیرد و سپس کتایون را به عقد ازدواج گرشاسب در می‌آورد. ۲۸۴-۲۸۶/۲

اسفندیار وزن جادوگر

در داستان دومین جنگ اسفندیار با «ارجاسب»، چنین می‌خوانیم که گشتاسب فرزند خود اسفندیار را برای بار دوم به جنگ «ارجاسب» می‌فرستد و اسفندیار برای غلبه بر دشمن، باید موانع مهمی را از سر راه خود بردارد تا بتواند بر هدف خود که همان شکست و از بین بردن ارجاسب است نایل آید. بنابراین، از جمله موانع هفتگانه بسیار مهم و یا هفتخوان اسفندیار، مبارزه با خدعه و نیرنگ‌های زن جادوگر است. ازین‌رو، اسفندیار به همراه سپاهیان خود رهسپار توران زمین برای مبارزه با ارجاسب می‌شود و در این لشکرکشی، مردی به نام «گرگسار» از توران زمین را که در اسارت او بوده است، به عنوان راهنما و طعمه جنگی به همراه خود می‌برد. اسفندیار به گرگسار می‌گوید: اگر مرا در رفتن به توران زمین به خوبی راهنمایی کنی و آنچه را از تو سؤال می‌کنم صادقانه پاسخ دهی و در این زمینه به خدعه و نیرنگ و دروغ‌نپردازی، پس از پیروزی بر ارجاسب، تاج و تخت و فرمانروایی سرزمین ترکان (توران) را به تو می‌سپارم و به هیچیک از خویشاوندان و یاران تو آسیبی وارد نمی‌سازم و تو را مورد حمایت خود قرار می‌دهم. اما اگر چنانچه به من دروغ بگویی و یا سئوالات مرا به صورت ابهام‌آمیز و گمراه‌کننده پاسخ دهی، تو را با شمشیر از وسط به دو نیم خواهیم کرد. گرگسار در پاسخ به او می‌گوید: ای اسفندیار نامور، از من به غیر از گفتار راست، چیز دیگری نخواهی شنید، اما تو آنچه را که از شهریاران لایق و سزاوار

است نسبت به من انجام بده و رفتار نما. پس از این قول و قرار، اسفندیار از گرگسار سؤال می‌کند: «روئین دژ» که در سرزمین توران و در نزدیکی با مرز ایران قرار دارد، در کجا واقع است و از اینجا تا آن دژ چقدر راه است؟ آیا راه رفتن به آنجا آسان است؟ در آن دژ و پناهگاه چقدر سپاه و نیرو وجود دارد؟ در بالای دژ چه علامت و نشانه‌ای نصب شده و سرانجام اینکه راه بی‌خطر و یا کم‌خطری که ما را به آنجا برساند، کدام است؟ گرگسار در پاسخ به سئوالات اسفندیار می‌گوید: ای شهریار، سه راه برای رفتن به آن دژ وجود دارد:

با یک راه، دو ماه می‌توان به آن دژ رسید و با راه دیگر، سه ماه به طول می‌کشد که بتوان به آنجا رسید و راه سوم نیز وجود دارد که به مدت یک هفته می‌توان به آن دژ و پایگاه رسید! اما در راهی که به مدت سه ماه می‌توان به آن دژ رسید، راهی امن و مطمئن است و در بین راه شهر و آبادانی زیادی وجود دارد و برای چهارپایان و احشام، آب و گیاه زیادی یافت می‌شود و خطری سپاهیان و اسب‌های آنها را تهدید نمی‌کند. راهی که در مدت دو ماه می‌توان به آن دژ رسید، خطرات بسیاری در آن وجود دارد و آب و گیاه لازم برای سپاهیان و اسب‌های آنها پیدا نمی‌شود و جایی مطمئن برای استراحت یافت نمی‌شود و امکان از بین رفتن افراد زیادی نیز وجود دارد. اما راهی که یک هفته زمان لازم دارد و در روز هشتم نیز می‌توان به آن دژ رسید، راهی بسیار خطرناک و در هر جای آن گرگان درنده و شیرهای وحشت‌آور و پر از اژدهای آدمخوار است که رهایی از چنگ آنها بسیار مشکل و مبارزه با آنان غیرممکن است!! اما وحشت‌آورتر از همه این درندگان، وجود زن جادوگر در این راه است که هیچکس از دست حيله و نیرنگ او نمی‌تواند رهایی یابد و به سلامت به آن دژ برسد!!

پر از شیر و گرگ است و نر اژدها

که از جنگشان کس نیاید رها

فریب زن جادو از گرگ و شیر

فزون است وزان اژدهای دلیر

رهش پر زخورد است کاید به زیر

بود گور و آهو درو جمله سیر

زن جادو از جادوان بگذرد

به افسون و تنبل کسی نشمرد

یکی را ز دریا برآرد به ماه

یکی را نگون اندر آرد به چاه.

آنگاه گرگسار در ادامه سخنان خود می‌افزاید، افزون بر وجود درندگان در این راه کوتاه، وقتی با د به وزد و یا در آن راه طوفان بپا خیزد، درختان تناور را از ریشه نیز برمی‌کند. اما پس از فائق آمدن بر این موانع و پشت سر گذاشتن این خوانهای هفتگانه، روئین دژی که سر به فلک کشیده و به ابرها قد برافراشته و هیچکس مانند آن را ندیده و چنین ویژگیهایی را برای یک دژ نشنیده است، آشکار می‌شود!! وقتی اسفندیار از گرگسار این سخنان را دربارهٔ راه‌های ورود به «روئین دژ» و خطرات رسیدن به آنجا از این راه‌ها را می‌شنود، از ترس وارد شدن و رفتن در آن راه‌ها برای گرفتن «روئین دژ» بر خود می‌لرزد و وحشت وجود او را فرامی‌گیرد! اما با وجود این همه خطرات، برای حمله به روئین دژ و گرفتن آنجا، همین راه را برمی‌گزیند و تصمیم می‌گیرد که از طریق همین راه کوتاه به روئین دژ حمله کند و آنجا را بگیرد!! در ادامهٔ این داستان، اسفندیار برای گرفتن آن دژ، همانگونه که گرگسار او را راهنمایی می‌کند، موانع را از پیش پای خود برمی‌دارد. بدینگونه که در اولین مقابلهٔ خود با موانع (خوان)، دو تاگرگ بسیار تنومند و قوی هیکل همانند شیر ژبان را از پای در می‌آورد و آنها را نابود می‌کند. در خوان دوم، به مبارزه با شیرهای دمان و پیل افکن می‌پردازد و آنها را نقش بر زمین می‌کند و از بین می‌برد! در مبارزه با مانع (خوان) سوم، ازدهای غول پیکری را نابود می‌کند و در خوان چهارم که مهم‌ترین نبرد اسفندیار با نفس اماره و هوای نفس می‌باشد، زن جادوگر و اهریمن صفت را می‌کشد! بدینگونه که پس از نابود کردن ازدها، آنچنان خستگی بر اسفندیار غلبه پیدا می‌کند که توان راه رفتن را از دست می‌دهد و بدین

سبب درجایی به استراحت می‌پردازد و در این هنگام ذهن او را اندیشه‌های رویایی فرامی‌گیرد و در خلوت با خود، می‌گوید: من در این جهان، به غیر از جنگ و نبرد با شیر و اژدها بهره‌ای نمی‌برم و سرانجام، در این راه کشته می‌شوم و از بین می‌روم. نه پریچهره‌ای خواهم دید و نه آسایشی، مگر اینکه جهان‌آفرین مرا یاری رساند و از این گرفتاری و جنگ با شیر و اژدها رهایی بخشد! زن جادوگر که در آن نزدیکی پنهان شده بوده، وقتی شکایت اسفندیار از روزگار را می‌شنود، همانند گل در بهار شکفته می‌شود و با خود می‌گوید: هم اینک شیر ژبان و پهلوانی دلاور همچون اسفندیار را به چنگ و دام خود می‌افکنم و او را فریفته حيله و نیرنگ خویش می‌گردانم!! آنگاه زن بدکنش و با چهره بسیار زشت، دست به جادو می‌زند و خود را همانند زیبارویان و پری‌چهرگان، زیبا و پریچهره می‌نماید و با قد و بالایی همانند سرو و با موهای فروهشته و آویزان تا پا، به نزد اسفندیار می‌آید!! وقتی اسفندیار چهره زیبا و قامت بلند او را مشاهده می‌کند، شگفت‌زده می‌شود و با خود می‌گوید: ای پروردگار دادگر یگانه و ای خدای مهربانی که در همه جا یاور و راهنمای ما می‌باشی! هم اینک آرزوی پریچهره‌ای را کردم و تو در این بیشه پر از گرگ و اژدها آن را به من ارزانی داشتی!! آنگاه اسفندیار آن زن جادوگر زشت چهره و زیبانما را به نزد خود فرامی‌خواند و زن به نزد اسفندیار می‌آید. وقتی اسفندیار با دقت به آن زن نگاه می‌کند، متوجه می‌شود که این زن همان جادوگر مکار و زشت چهره بدانندیش است! سپس اسفندیار بیدرنگ زنجیری را که پیوسته در بازوی خود می‌بسته است، از بازوی خود باز می‌کند و آن را به گردن زن جادوگر می‌اندازد! زن جادوگر از این کار اسفندیار آشفته می‌شود و با آشفته شدن، زن به شکل اصلی خود برمی‌گردد و چهره کریه و بسیار زشت او آشکار می‌شود و اسفندیار نیز بیدرنگ شمشیر خود را از غلاف بیرون می‌کشد و زن جادوگر مکار و فتنه‌انگیز را نابود می‌کند!

اسفندیار و کتایون

پس از حمله اسفندیار و سپاهیان او به «روئین دژ» و کشته شدن «ارجاسب» شهریار توران به دست سپاهیان اسفندیار، اسفندیار نامه‌ای به پدر خود «گشتاسب» می‌نویسد و ماجرای حمله به روئین دژ و گرفتن آنجا و همچنین کشته شدن ارجاسب و شکست سپاهیان و یاران او را بیان می‌کند و نحوه پیروزی خود بر دشمن و گرفتن آن دژ مستحکم را توضیح می‌دهد. اسفندیار در ادامه نامه خود به پدر می‌نویسد که در این لشکرکشی، همه دشمنان را از پای در آوردم و به کسی نیز امان ندادم! وقتی نامه اسفندیار به دست گشتاسب می‌رسد و از موضوع آن آگاهی می‌یابد، در پاسخ به اسفندیار می‌نویسد که: ای فرزندم، نامه تو را خواندم و از هنرنمایی و پیروزی و انتقام گرفتن خون برادرت «زریر» به دست تورانیان آگاهی پیدا کردم که پیوسته در روزگار، پیروز و خرسند باشی!! اما این نکته را پیوسته باید بخاطر داشته باشی که در هنگام پیروزی و غلبه بر دشمن، خرد و دانش را راهنمای رفتار خود قرار دهی و از ریختن خود بیگناهان پرهیز نمایی! آنگاه گشتاسب در نامه خود می‌افزاید: وقتی نامه به تو رسید و از موضوع آن اطلاع یافتی، ابتدا هر یک از سپاهیان را در جایگاه خود بگمار تا در سرزمین‌های فتح شده امنیت و آرامش برقرار گردد و سپس به همراه چند تن از بزرگان و ناموران سپاه، به نزد ما بیا تا تورا از نزدیک ببینم و دلتنگی ما نسبت به تو، به شادی مبدل شود! وقتی نامه گشتاسب به اسفندیار می‌رسد، همانگونه که پدر در نامه نوشته است عمل

می‌کند و به تنظیم امور سپاه می‌پردازد و هر یک از آنان را در جای مناسب و فراخور لیاقت و توانایی خود می‌گمارد و موقعیت سپاه خود را استحکام می‌بخشد، پس از آن، اسفندیار خود را آماده رفتن به نزد پدر می‌کند و با گروهی از سپاهیان، رهسپار ایران می‌شود. از طرف دیگر، گشتاسب پدر اسفندیار نیز دستور می‌دهد تا شهر را برای ورود اسفندیار آذین‌بندی کنند و مردم به جشن و شادی پردازند! همزمان با پایان یافتن آذین‌بندی شهر، اسفندیار نیز به شهر می‌رسد و به اتفاق همراهان خود، به نزد پدر که شبستان خود را آراسته و برای استقبال از اسفندیار بزرگان را به آنجا فراخوانده است می‌آید. گشتاسب از مشاهده فرزند خود شاد و خرسند می‌شود و همه جمعیت حاضر در جلسه نیز به سرور و شادی می‌پردازند! پس از آن، گشتاسب از فرزند خود اسفندیار می‌خواهد که ماجرای عبور از موانع (هفتخوان) و نحوه لشکرکشی و گرفتن روئین دژ را برای پدر بازگو نماید تا بزرگان به دلاوریهای او آگاهی پیدا کنند و اسفندیار را تحسین نمایند!! اما اسفندیار به این درخواست پدر پاسخ نمی‌دهد و در جواب می‌گوید: این راز را در بزمگاه از من مخواه!! فردا در حال هوشیاری آنها را بازگو می‌کنم! همان شب، اسفندیار در شبستان پدر نمی‌ماند و از آنجا به نزد مادر خود کتایون می‌رود و مادر او را در آغوش می‌گیرد و در حالیکه اسفندیار هنوز کاملاً هوشیار نمی‌باشد، او را برای خواب به اطاقی می‌برد و اسفندیار می‌خوابد. وقتی پاسی از نیمه شب، سپری می‌شود، اسفندیار از خواب بیدار می‌شود و با ناراحتی و حالت آشفته، به طرف جام باده می‌رود تا مقداری باده بنوشد، اما مادر او را از خوردن باده باز می‌دارد و به او اجازه دوباره نوشیدن باده در یک شب را نمی‌دهد!! اسفندیار در برابر سخن مادر سرفروود می‌آورد و از نوشیدن باده صرف‌نظر می‌کند! اما در این موقع، به شکوه و گلایه از رفتار و گفتمان پدر می‌پردازد و به مادر خود کتایون می‌گوید: شهریار نسبت به من رفتار ناپسند دارد و در گفتار خود راستگو و صادق نمی‌باشد! زیرا شهریار به من گفته است اگر جوانمردانه و بی‌باکانه انتقام لهراسب (پدر گشتاسب «پدر بزرگ اسفندیار») را از «ارجاسب» شهریار توران زمین بگیری و خواهران خویش را از بند اسارت او رهایی بخشی و با این عمل

جوانمردانه، نام ما را در جهان بلندنمایی و جهان را از بدی و پستی ارجاسب پاک گردانی و تلاش نمایی تا راه و آئین تازه‌ای را به وجود آوری و در گسترش و آرایش آن همت‌گماری، تاج و تخت شهریاری را به تو می‌بخشم و افسر بزرگی را به تو می‌سپارم!! اما من، با اینکه آنچه را پدر گفته است انجام داده‌ام و ارجاسب را با جنگی سخت و مردانه از میان برداشته‌ام، او به وعده خود عمل نمی‌کند و به گفته‌های خویش پای‌بند نمی‌باشد!! من، فردا، هنگامی که سیاهی شب از جهان رخت بریندد و جهان به چراغ آسمان روشن گردد، به نزد پدر می‌روم و همه وعده‌هایی را که به من داده است بازگو می‌کنم و آنها را یادآور می‌شوم! شهریار نیز باید آنچه را در دل دارد بگوید و آن را از من پنهان نکند. اگر شهریار آنچه را به من وعده داده به انجام برساند و تاج شاهی و افسر شهریاری را به من واگذار نماید، در برابر او فروتنی کرده و او را می‌ستایم.

اما اگر چنانچه به وعده‌های خود عمل نکند و با گفته‌ها و سخنان زیبا مرا بفریبد و فرمانروایی را به من نسپارد، به خدایی که گرداننده و برپای دارنده سپهر است، با زور و شمشیر بران، تاج شهریاری را از سر شهریار برمی‌دارم و آن را بر سر خود می‌گذارم! سپس اسفندیار به مادر خود تأکید می‌کند که اگر پدر این بار نیز مرا بفریبد و همانند گذشته به وعده‌های خویش عمل نکند، در رسیدن به هدف خود، همان کاری را که شیران به هنگام شکار انجام می‌دهند، من نیز با زور بازو و بدون هیچگونه ترس و ملاحظه‌ای انجام می‌دهم و هدف خود را تحقق می‌بخشم و تو را بانوی بزرگ ایران زمین می‌کنم! کتایون، از شنیدن سخنان فرزند خود اسفندیار که راز دل را بر مادر آشکارا می‌گرداند و تصمیم خود را به او می‌گوید، از ترس و وحشت، لرزه بر اندام او می‌افتد و جهان در برابر دیدگان او تیره و تار می‌گردد و از نتیجه و عاقبت این کار بر خود می‌پیچد!! زیرا کتایون این مسأله را می‌داند که گشتاسب به سادگی و بدون خونریزی، تاج و تخت خود را به اسفندیار نمی‌سپارد! بدین سبب، کتایون که غم و اندوه سراسر وجود او را فرا گرفته است، به فرزند خود اسفندیار نصیحت می‌کند و می‌گوید: ای پسر رنج دیده و شجاع که پیوسته با دشمنان در مبارزه و ستیز

بوده‌ای، تو مگر چقدر گنج و ثروت از جهان می‌خواهی؟! پدر، هم اینک همه چیز از گنج و سپاه و فرمانروایی را در اختیار تو قرار داده است، زیاده از این را از پدر مخواه و آنچه را هم اکنون پدر دارا می‌باشد، از آن تو می‌باشد!! زیرا پس از پدر، تاج و تخت و فرمانروایی به تو که تنها فرزند پدر می‌باشی سپرده خواهد شد و جانشین او خواهی گردید!! پس شایسته و نیکو آن است که با داشتن این همه توانایی، همانند نرّه شیر ژبان، کمر خدمت در برابر پدر را ببندی و به او خدمت کنی. زیرا هیچ مقام و منزلتی برتر و با اهمیت‌تر از خدمت به پدر نمی‌باشد و هنگامی که پدر نیز چشم از این جهان فروبندد، همه مرز و بوم از آن تو خواهد بود و فرمانروایی و تاج و تخت به تو سپرده خواهد شد!! اما اسفندیار از سخنان پندآمیز و سعادت بخش مادر ناراحت و آشفته می‌شود و در پاسخ به او می‌گوید: چه نیکو گفته اند که نباید راز خود را به زنان گفت و آنان را به مشورت با خود فراخواند!! زیرا زنان شایسته رازداری نمی‌باشند و هنگامی که سخنی به آنان گفته شود و یا رازی به آنان سپرده شود، در اندک زمانی، آن سخن در هر کوی و برزن پراکنده می‌شود و باید آن را از کوی و برزن جستجو کرد!!:

«چنین گفت با مادر اسفندیار

که نیکو زد این داستان هوشیار

که پیش زنان راز هرگز مگوی

چه گویی سخن بازیابی به کوی

که گر لب ببندی زبهر گزند

نگویی زنان را بود سودمند

به کاری مکن نیز فرمان زن

که هرگز نبینی زنی رای زن

زنی گر جهان شد به فرمان او

بر او نباشد گرامی چو شوی.»

وقتی کتایون در برابر سخنان خود این چنین پاسخی را از پسر خویش اسفندیار می شنود، بسیار غمناک و دل آشفته می شود و از گفته خود پشیمان می گردد! پس از این گفتگو و بعد از اینکه اسفندیار راز نهفته خود را با مادر در میان می گذارد، مدت سه روز به عیش و نوش می پردازد و به نزد پدر نمی رود! گشتاسب نیز از تصمیم فرزند خود که خواهان تاج و تخت پدر است و به هر طریقی می خواهد به این آرزو نائل شود، آگاهی پیدا می کند! اما بخاطر بی تجربه و جوان بودن اسفندیار، اداره امور و فرمانروایی بر کشور را به او نمی سپارد و در همین راستا، هر چند که گشتاسب و کتایون پیوسته اسفندیار را از این کار باز می دارند، اما عشق و علاقه او به حکومت و فرمانروایی، سبب می گردد که اسفندیار به سخنان پدر و مادر توجه نکند و بر عقیده و نظر خود پافشاری نماید!! در همین رابطه، یک روز کتایون با خشم و ناراحتی به فرزند خود اسفندیار می گوید:

از بهمن «پسر اسفندیار» شنیدم که می خواهی با سپاهیان خود به زابلستان لشکرکشی کنی و به نبرد با رستم پردازی و او را مطیع و فرمانبردار خود گردانی!! به اندرز مادر گوش فرادار و از کارهای ناپسند دوری گزین و به این کار پرداز!! اندیشه مبارزه با رستم را از ذهن خود خارج کن و رفتار جوانی را از خود دور نما! زیرا تو، توان مقابله با رستم را نداری و هماورد با او نمی باشی!! اما اسفندیار به سخن مادر توجه نمی کند و به منظور مبارزه با رستم، رهسپار زابل می شود! اسفندیار قبل از وارد شدن به شهر زابل، پسر خود بهمن را به همراه یکی از موبدان به نزد رستم می فرستد و به او می گوید: تو (رستم) هر آنچه را دارا هستی، از سایه سر پدر و نیاکان من می باشی! با توجه به این مسئله، به مرحله و مقامی رسیده ای که حتی یک نامه هم به شهریار «گشتاسب» نمی نویسی!! وقتی بهمن پیام پدر را به رستم می دهد، رستم از گستاخی اسفندیار ناراحت می شود و در پاسخ به بهمن (پسر اسفندیار) می گوید: مرد با خرد در هر کاری که وارد می شود، ابتدا نتیجه آن را در نظر می گیرد و راه ورود و خروج آن را می نگرد. سپس رستم در ادامه سخنان خود می افزاید: به اسفندیار بگو که به هرزه وارد کاری نشود و خشم و کینه را از خود دور کند و جهان را به

چشم جوانی نبیند!! اگر چنانچه شهریار (گشتاسب) از من ناراحت باشد و لازم باشد که به نزد او بیایم، عنان از راه بر نمی تابم و به نزد شهریار می آیم و از او پوزش می طلبم و این مسئله نیاز به تهدید ندارد و یقیناً تهدید کننده خود نابود خواهد شد. من به نزد شهریار می آیم و از او سؤال می کنم چرا می خواهد مرا به بند بکشد!! آنگاه رستم به بهمن تأکید می کند که آنچه را گفتم به یاد دار و آنها را به اسفندیار بازگو نما. پس از آن، بهمن به همراه موبد از نزد رستم برمی گردد و به نزد اسفندیار می آید. اسفندیار از بهمن سؤال می کند که رستم چه پاسخی داد؟! بهمن آنچه را رستم به او گفته است برای پدر بازگو می کند و در ادامه می افزاید: من همانند رستم کسی را نمی شناسم که دل شیر را داشته باشد و نهنگان را دلاورانه از دریا به بیرون بکشد!! زیرا رستم بدون اینکه کلاه خود بر سر گذارد و گرز و کمند به همراه خود بردارد، با ما تا کنار هیرمند آمد و هدف او از آمدن، دیدن تو بود که نمی دانم چه رازی برای گفتن با تو داشت؟! اسفندیار وقتی این سخنان را از پسر خود نسبت به رستم می شنود، از شدت خشم و ناراحتی که نسبت به رستم پیدا می کند، پسر را مورد ملامت و تحقیر قرار می دهد و به او می گوید: تو که صدا و آوای رویاه را نشنیده ای، کجا گردنکشان و پهلوانان را دیده ای که رستم را پیل جنگی و پهلوان دلیر به شمار می آوری و دل ناموران و پهلوانان ما را می شکنی و در برابر او ناتوان و شکست پذیر برمی شمیری! درست گفته اند که نه باید راز نهفته را به زنان بازگو کرد و نه کودکان را برای انجام کار بزرگ فرستاد و امر مهمی را به آنان واگذار نمود!!

«بدو گفت کز مردم سرفراز

نزیب که با زن نشیند به راز

وگر کودکان را به کاری بزرگ

فرستد نباشد دلیر و سترگ»

ازدواج بهمن با هما

بهمن پسر گشتاسب «نواده لهراسب»، دختری زیبا و خردمند به نام «هما» داشته است که او را «چهرزاد» نیز می‌نامیده‌اند. وقتی چهرزاد به عنفوان جوانی و هنگام ازدواج کردن می‌رسد، پدر «بهمن»، به آئین پهلوی، دختر خردمند و نیکو خصال خود را به همسری با خویش برمی‌گزیند و پس از مدتی، دختر از پدر حامله می‌شود!! هنگامی که کودک در رحم مادر به شش ماهگی می‌رسد، بهمن از شدت ناراحتی این مسأله بیمار می‌گردد و غصه این ننگ، او را از پای درمی‌آورد!!

اما پیش از مرگ و چشم فرو بستن از این جهان، بهمن، «هما» و دیگر بزرگان را به نزد خویش فرامی‌خواند و در حضور بزرگان و موبدان، هما را بجای خود بر تخت شهریاری می‌نشاند و او را جانشین خود می‌کند. سپس سفارش می‌کند که هرچه از هما (دختر و یا پسر) متولد گردد، جانشین و ولیعهد او در جهان شود! از طرفی، در همان موقع که بهمن دختر خود «هما» را به زنی برمی‌گزیند و با او ازدواج می‌کند، ساسان (پسر بهمن) نیز این ازدواج ننگین را تحمل نمی‌کند و با دلی پر از غم و اندوه، از نزد پدر بجای دیگر می‌رود و در گوشه‌ای به زندگی می‌پردازد! ازین رو، وقتی ساسان جانشین شدن هما بجای پدر را می‌شنود، بسیار شگفت‌زده می‌شود و بر غم و اندوه او افزوده می‌گردد و برای رهایی از این غم و ننگ، تصمیم به رفتن در جای دیگر را می‌گیرد و با پیمودن راه زیاد، به نیشابور

می‌رسد. ساسان پس از مدتی که در آن شهر زندگی می‌کند، تصمیم به ازدواج می‌گیرد و در نیشابور، دختری از نژاد بزرگان و پاکدامن را خواستگاری می‌کند تا از این ازدواج و از مادری پاک نهاد و خردمند، فرزندی پاک به وجود آید و در دامن مادری پاک تن، نیکونهاد و خردمند، پرورش یابد. پس از ازدواج ساسان با چنین دختری، از آنان فرزند پسری متولد می‌شود که نام او را نیز «ساسان» می‌گذارند!

«زن پاک تن پاک فرزند داد

یکی نیک پی، پور فرخ نژاد.»

۳۴۰/۳

اما مدتی از تولد کودک سپری نمی‌شود که پدر (ساسان اول) چشم از جهان فرو می‌بندد!! پس از مرگ ساسان اول، مادر، به پرورش و تربیت کودک خود همت می‌گمارد و او را با فقر و تهیدستی بزرگ می‌کند. وقتی ساسان دوم بزرگ می‌شود و به سن جوانی می‌رسد، در خانه، چیزی جز فقر و تهیدستی نمی‌بیند و برای رهایی از این تنگدستی، تصمیم می‌گیرد به چرانیدن گوسفندان فرمانروای نیشابور بپردازد و بدین سبب، چوپانی گوسفندان را می‌پذیرد و شبان‌گله می‌شود! از این رو، ساسان، مدتی به عنوان چوپان، در کوه و صحرا بسر می‌برد و به زندگی چوپانی زمان را سپری می‌کند!! از طرف دیگر، پس از مرگ بهمن (اردشیر)، «هما» بجای او بر تخت فرمانروایی می‌نشیند و اداره امور را به عهده می‌گیرد و در اداره امور کشور، عدل و داد با مردم را شیوه رفتار خود قرار می‌دهد و به آن نیز عمل می‌کند. هنگامی که زمان وضع حمل و تولد کودک در رحم او فرا می‌رسد، موضوع را به هیچکس نمی‌گوید و به صورت پنهانی و بدون اینکه کسی متوجه شود، بچه خود را به دنیا می‌آورد!! «هما» پس از وضع حمل و زادن پسر، دایه‌ای پاکدامن، خردمند و با شرم و حیایی را برمی‌گزیند و نوزاد خود را برای نگهداری به او می‌سپارد. هیچکس از این مسئله آگاهی نمی‌یابد و هر کس نیز از فرزند هما سؤال می‌کند، در پاسخ به او گفته می‌شود که کودک مرده به دنیا آمده است! آنگاه به دستور هما، نوزاد را که «داراب» نام نهاده‌اند، در صندوقی

می نهند و سپس صندوق را به آب رودخانه فرات می گذارند!! آب صندوق را به منطقه‌ای دور می برد و برحسب اتفاق، مرد رنگرز و گاژری که برای شستن پارچه‌های خود به کنار رودخانه می آید، چشمش به صندوقی بر روی آب می افتد و صندوق را از آب برمی دارد و پس از باز کردن در صندوق، نوزاد پسری را در آن مشاهده می کند که طلا و جواهرات زیادی را به لباس او دوخته اند!! گاژر از این مسأله مات و مبهوت می شود و کودک را به خانه خود می برد و او را به همسر خویش می سپارد. داراب در خانه رنگرز بزرگ می شود و به سن نوجوانی می رسد! یک روز، همسر رنگرز به داراب می گوید: ای فرزندم، ما هر آنچه داریم از تو داریم و تو برای ما نعمت و سعادت بوده ای! این سخن سبب می گردد که داراب دلیل آن را سؤال نماید و همسر رنگرز نیز مجبور به دادن پاسخ آن شود. ازین رو، همسر رنگرز آنچه را که اتفاق افتاده است، برای داراب تعریف می کند! وقتی داراب از این مسأله آگاهی می یابد و متوجه وجود راز نهفته‌ای در این موضوع می شود، تصمیم به پیدا کردن پدر و مادر حقیقی خود می گیرد و بدین جهت، در مسیر رودخانه فرات به راه می افتد و راهی سفر برای کشف این حقیقت می شود!! پس از پیمودن راه زیادی، داراب با مرد خردمند و جوانمردی که مرزبانی آن منطقه را به عهده داشته است آشنا می شود و مرزبان داراب را گرامی می دارد و احترام بسیار به او می گذارد. رفتار جوانمردانه مرزبان سبب می گردد که داراب شیفته او شود و در نتیجه مدت چند روز در آنجا می ماند. در همین مدت، گروهی از غارتگران رومی به آنجا حمله ور می شوند و شروع به غارت و چپاول می کنند و مرد مرزبان به مبارزه با آنان می پردازد اما در این درگیری کشته می شود. خبر تجاوز رومیان و کشته شدن مرد مرزبان به شهریار ایران می رسد و شهریار برای مقابله با این تجاوز، یکی از فرماندهان سپاه به نام «رشنواد» را عازم منطقه می کند. داراب که در آن منطقه به سر می برده است، به سپاه رشنواد برای مبارزه با رومیان می پیوندد. قبل از شروع مبارزه با تجاوزگران رومی، شهریار ایران «هما»، برای بازدید از منطقه و مشاهده وضعیت و تعداد سپاهیان ایران به آنجا می آید و رشنواد نیز سپاهیان خود را از برابر او عبور می دهد و شهریار به مشاهده رژه سپاهیان

می‌پردازد. در هنگام رژه، چشم شهریار به جوانی ستبر، قوی هیکل و بلند قامت می‌افتد و سپس از رشنواد سؤال می‌کند: این جوان سواره (داراب) که سلاح او مناسب با قامت او نمی‌باشد از کجا آمده و کیست؟! رشنواد نیز در پاسخ می‌گوید که این جوان در همین منطقه به سپاهیان ما پیوسته است! پس از آن، سپاهیان به طرف میدان مبارزه با مهاجمان رومی به حرکت درمی‌آیند و شهریار نیز افرادی را به عنوان ناظر بر وضعیت سپاهیان به همراه آنان اعزام می‌دارد. در بین راه، تندبادی بلند می‌شود و رعد و برق آغاز می‌گردد و باران شدیدی شروع به باریدن می‌کند و سپاهیان هریک به جایی پناه می‌گیرند. داراب نیز خود را به ویرانه‌ای که تنها سقفی از آن باقی مانده بوده می‌رساند و از شدت خستگی و با همان لباسهای خیس، می‌خوابد. رشنواد که مسئولیت افراد سپاه را به عهده داشته است، برای آگاهی از وضعیت سپاه، به طرف خرابه می‌رود و وقتی نزدیک آنجا می‌رسد، صدایی می‌شنود و با شنیدن صدا وارد خرابه می‌شود. در خرابه جوانی را مشاهده می‌کند که با لباسهای خیس خوابیده و در حالت خواب با خود حرف می‌زند! رشنواد، جوان را از خواب بیدار می‌کند و سپس اسم و مشخصات او را سؤال می‌کند و جوان در پاسخ، آنچه را که همسر رنگرز به او گفته است برای رشنواد بازگو می‌کند. رشنواد از گفته‌ی جوان شگفت‌زده می‌شود و او را به طرف جایگاه و محل توقف سپاه می‌آورد و آنگاه برای اطمینان پیدا کردن نسبت به گفته‌های داراب، چند تن از سپاهیان خود را به دنبال همسر رنگرز می‌فرستد و آنان زن را به نزد رشنواد می‌آورند. همسر رنگرز نیز همه‌ی گفته‌های داراب را تأیید می‌کند. رشنواد، پس از مبارزه با رومیان و فراری دادن آنها، از میدان نبرد با دشمنان برمی‌گردد و سپس به نزد شهریار «هما» می‌رود و ماجرای داراب را به او می‌گوید و شهریار پسر خود را که در کودکی به آب فرات انداخته بوده است می‌شناسد و سرانجام او را بجای خود بر تخت شهریاری می‌نشانند! پس از شهریار شدن داراب، رومیان دوباره به ایران حمله می‌کنند و به قتل و غارت در مناطق مرزی می‌پردازند و داراب برای مقابله با مهاجمان، سپاهیان زیادی را به آنجا گسیل می‌دارد که در این جنگ، قیصر روم «فیلقوس» شکست می‌خورد و مجبور به

باژ و خراج به ایران می‌شود! در خصوص نوع خراج رومیان به ایران، داراب به توصیه و سفارش بزرگان، دختر قیصر روم «ناهید» را به عنوان باژ و خراج می‌پذیرد و «ناهید» دختر قیصر به همراه اسقفی از اسقفان روم، به نزد داراب آورده می‌شود!! ناهید به رسم و آئین ایرانیان، به عقد ازدواج داراب درآورده می‌شود و همسر شهریار ایران می‌گردد! زمان زیادی از مسأله ازدواج داراب با ناهید سپری نمی‌شود که یک شب، هنگامی که ناهید در خواب می‌باشد، بادی از مخرج او خارج می‌شود و داراب که بیدار بوده است، از این موضوع غمگین و دژمناک می‌گردد و برای معالجه این عارضه طبیعی که در حالت خواب از ناهید سرزده است، پزشکان را فرامی‌خواند تا آنان به مداوا و معالجه ناهید بپردازند و دوباره دچار این عارضه نشود!! در این خصوص به تحقیق و تهیه دارو پرداخته می‌شود و در این راستا، یک نفر از پزشکان، گیاهی را که کام را می‌سوزانیده و در میان رومیان «اسکندر» نام داشته است، تهیه می‌کند. آنگاه پزشک برای درمان و بهبود یافتن ناهید، گیاه را به کام او می‌مالد و با مالیدن گیاه به کام ناهید، از چشمان او اشک جاری می‌شود و سرانجام بهبود می‌یابد!! اما داراب از اتفاقی که برای ناهید به وجود آمده است پیوسته دل‌چرکین می‌شود و محبت او نسبت به ناهید کاهش می‌یابد و با اینکه حامله و باردار بوده است، او را برای همیشه به نزد پدرش «فیلقوس» به روم باز می‌گرداند!! ناهید اگرچه از این رفتار داراب بسیار ناراحت و غمناک می‌شود، اما از علت اینکه داراب او را به نزد پدر برگردانده است، هیچگونه سخنی به کسی نمی‌گوید و پیوسته آن را پوشیده می‌دارد!! پس از سپری شدن نه ماه از فرستادن ناهید به نزد پدرش قیصر، کودکی پسر و همانند ماه از ناهید متولد می‌شود و مادر، نام همان گیاهی (اسکندر) که او را مداوا کرده است، برای نوزاد خود برمی‌گزیند و او را «اسکندر» می‌نامد! پس از تولد اسکندر (پسر داراب)، پدر ناهید (قیصر)، به بزرگان و درباریان روم چنین وانمود می‌کند که کودک متولد شده از ناهید، فرزند خودش است و از این‌رو هیچگونه سخنی از داراب و اینکه اسکندر پسر او می‌باشد به میان نمی‌آورد!! زیرا قیصر پیوسته از مسأله شکست خود به دست سپاهیان ایران و فرستادن ناهید دختر خود را

به عنوان خراج به نزد داراب ننگ داشته و بدین سبب حاضر نبوده که اسکندر را پسر داراب معرفی نماید! اما اسکندر که از مادری پاک تن و خردمند زاده می‌شود و در دامن مادری (ناهید) با شرم و حیا و پاک گوهر پرورش می‌یابد، هنگامی که به سن جوانی می‌رسد، مورد توجه و اعتماد قیصر قرار می‌گیرد و از جانب قیصر، به ولایتعهدی برگزیده می‌شود. از سوی دیگر، در همان موقع که داراب همسر خود ناهید را برای همیشه به نزد پدرش می‌فرستد، همسر دیگری را برای خود برمی‌گزیند و از این زن، فرزند پسری متولد می‌گردد که به لحاظ سن و سال، از فرزند ناهید (اسکندر) همسر پیشین داراب کوچکتر بوده و نام او را «دارا» می‌نامند. وقتی دارا به سن دوازده سالگی می‌رسد، پدر او «داراب» نیز که‌نسال می‌شود و بدین سبب بزرگان و خردمندان را به نزد خود فرامی‌خواند و اداره امور کشور و تاج و تخت شهریاری را به او می‌سپارد و دیری نمی‌پاید که خود چشم از جهان فرومی‌بندد (۳۴۶/۳).

ازدواج اسکندر با روشنگر

در سومین جنگ رومیان با ایران، سپاهیان روم به فرماندهی اسکندر به ایران حمله می‌کنند و در این جنگ، «دارا» شهریار ایران از اسکندر شکست می‌خورد و پا به فرار می‌گذارد و از دست اسکندر رهایی می‌یابد! اما دو نفر از وزیران دارا به نامهای «ماهیار» و «جانوسیاری»، وقتی شکست دارا را قطعی و مسلم می‌بینند، با یکدیگر تباخی می‌کنند و با خود چنین می‌اندیشند که ازین پس، دارا روی تاج و تخت را نخواهد دید و به پادشاهی نخواهد رسید. پس بهتر آن است که ما او را بکشیم و به پاس این خدمت، نزد اسکندر که ازین پس به شهریاری خواهد رسید و بجای دارا بر تخت خواهد نشست و همه سرزمین‌های تحت فرمانروایی دارا را تصاحب خواهد کرد، تقرب و نزدیکی پیدا کنیم و بدین وسیله، حکومت و فرمانروایی مناطقی از این سرزمین را از آن خود قرار دهیم!! زیرا با کشتن دشمن اسکندر، اسکندر، فرمانروایی را به ما خواهد سپرد! با این تصور، هر دو وزیر به اتفاق یکدیگر به تعقیب دارا که در حال فرار بوده می‌پردازند و پس از خسته شدن دارا و فرار سیدن شب، او را پیدا می‌کنند و با شمشیر به سینه او می‌زنند و او را بر زمین می‌افکنند و خود به نزد اسکندر برمی‌گردند و به او مژده می‌دهند که ما دشمن تو را از پای درآوردیم!! اما هنگامی که دارا از اسکندر شکست می‌خورد و پا به فرار می‌گذارد، در مدت کوتاهی که اسکندر به تعقیب دارا می‌پردازد، در منطقه‌ای به افراد کهنسالی برخورد می‌کند و آنها به اسکندر می‌گویند که ای

اسکندر پیروز، تو و شخص (دارا) که هم‌اکنون در تعقیب او می‌باشی، هر دو از یک تخمه و نژاد می‌باشید! (پدر اسکندر داراب شهریار ایران و مادرش ناهید دختر فیلقوس قیصر روم بوده است) این سخن، اسکندر را به اندیشهٔ فرو می‌برد و نظر او را نسبت به دارا که پیش از آن او را دشمن می‌پنداشته و به تعقیب او می‌پرداخته است، تغییر می‌دهد! ازین رو، وقتی آن دو وزیر به نزد اسکندر می‌آیند و کشتن دارا را به او مژده و بشارت می‌دهند، اسکندر به آنان می‌گوید: اکنون آن دشمن من که شما او را با ضربهٔ شمشیر از پای درآورده‌اید کجاست؟! برای نشان دادن جای دارا، هر دو وزیر به راه می‌افتند و اسکندر نیز بادل‌ی پر از غم و اندوه به دنبال آنها حرکت می‌کند.

اسکندر وقتی به دارا می‌رسد و چهرهٔ او را مشاهده می‌کند، اشک از دیدگانش جاری می‌شود و ابتدا دستور می‌دهد تا آن دو وزیر را که به تعقیب او پرداخته‌اند و با ضربهٔ شمشیر دارا را از پای درآورده‌اند، در همانجا به کیفر اعمال ننگین خود برسانند و آنگاه اسکندر سر دارا را روی زانوی خود می‌گذارد و در آخرین لحظات زندگی او، با دارا از به کیفر رساندن آن دو وزیر سخن به میان می‌آورد و سپس دارا به اسکندر سفارش می‌کند که اسکندر با دختر او به نام «روشنک» که دختری پاک و خردمند است و آرامش خاطر اسکندر را فراهم می‌آورد و از او فرزندی پاک متولد می‌شود ازدواج کند و پیوسته دختر پاکدامن و خردمند او را گرامی بدارد و مورد احترام قرار دهد:

«زمن پاک تن دختر من بخواه

بدارش به آرام در پیشگاه

مگر زوبینی یکی نامدار

کجا نوکند نام اسفندیار

بیاراید این آتش زرد هشت

بگیرد همی زند و استا به مشت

نگهدارد این فال و جشن سده

همان فر نوروز و آتشکده.»

۳۴۹، ۳۴۸/۳

اسکندر نیز به سفارش دارا عمل می‌کند و بدین سبب مادر خود را به نزد روشنگر می‌فرستد و او نیز روشنگر خردمند و پاکدامن را شایسته همسری با اسکندر می‌داند و سرانجام روشنگر با اجازه و موافقت مادر خویش، به عقد ازدواج اسکندر درمی‌آید.

۳۵۱/۳

بخش ۱۴

ازدواج اسکندر با دختر فرمانروای هندوستان

پس از حمله رومیان به فرماندهی اسکندر به ایران و شکست دارا شهریار ایران و کشته شدن او به دست دو نفر از وزیران خود، اسکندر تصمیم می‌گیرد که به هندوستان نیز لشکرکشی نماید و حاکم آنجا را مطیع و دست‌نشانده خود گرداند! بدین سبب، خود را برای حمله به آن سامان آماده می‌کند و در ابتدا نامه‌ای به فرمانروای هندوستان به نام «کید» می‌نویسد و او را به اطاعت و فرمانبرداری از خود فرامی‌خواند و همچنین یادآور می‌شود که اگر حاکم آن سرزمین فرمان اسکندر را نپذیرد، با سپاهی عظیم به آن کشور حمله می‌کند و با از بین بردن سپاهیان و ویران کردن آن منطقه، آنجا را جزء قلمرو خویش قرار می‌دهد!! وقتی نامه اسکندر به دست کید می‌رسد و از موضوع نامه مطلع می‌گردد، در پاسخ به اسکندر می‌نویسد که ما از فرمان اسکندر سرپیچی نمی‌کنیم و فرمانبرداری شهریار را می‌پذیریم. آنگاه فرمانروای هندوستان برای اثبات گفته‌ها و فرمانبرداری خود، وعده باژ و خراج و فرستادن چهار چیز گرانبها و بی‌مانند را به اسکندر می‌دهد تا اسکندر مطمئن شود و دلشاد و آرامش یابد و از حمله و تجاوز به هندوستان منصرف گردد: اول اینکه می‌پذیرد تا دختر بزرگ منش، خردمند، پرهیزگار و یزدان پرست بسیار زیبایی^{۱۵۵} خود را به عقد ازدواج اسکندر درآورد! دومین چیزی که وعده فرستادن آن را به اسکندر می‌دهد، کاسه و جامی می‌باشد که اگر آب سرد و یا باده در آن ریخته می‌شده، شگفت اینکه هرچند نفر در مدت دو سال از آن

می‌آشامیدند، چیزی از آن کم نمی‌شده است!! سومین مورد از موارد چهارگانه اینکه قول می‌دهد تا پزشک اندیشمندی را به نزد اسکندر بفرستد، پزشکی که از مشاهده بیمار، درد و ناراحتی او را می‌فهمیده و به درمان او می‌پرداخته است!! در این باره، فرمانروای هندوستان به اسکندر می‌نویسد که اگر این پزشک به نزد شهریار بیاید، شهریار سالیان دراز به هیچگونه بیماری مبتلا نمی‌شود و همچنین دچار اندوه و ناراحتی نمی‌گردد!! چهارمین موردی که فرمانروای هندوستان و عده فرستادن آن را به اسکندر می‌دهد، اعزام فیلسوفی است که می‌تواند همه چیز (چه آشکار و چه در نهان) را برای شهریار بازگو کند و او را از مسائل مطلع گرداند!! وقتی اسکندر پاسخ کید را می‌خواند و از پیشنهاد او آگاهی می‌یابد، از وجود داشتن چنین افراد و موضوعاتی شگفت زده می‌شود و سپس چندتن از مردان رومی را برای آوردن مواردی که کید وعده داده است، به آن سرزمین می‌فرستد! مردان رومی عازم آن کشور می‌شوند و همانگونه که کید وعده داده بوده دختر خود را به همراه پزشک و همچنین مرد فیلسوف را به نزد اسکندر می‌فرستد!! اسکندر وقتی چشمش به دختر کید می‌افتد، در شگفت فرو می‌رود و جهان آفرین رادر دل ستایش می‌کند که چنین دختر زیبا و باقد و بالایی را آفریده است! آنگاه اسکندر به آئین مسیح و پس از عقد ازدواج، دختر را به همسری با خود در می‌آورد! پس از آن، اسکندر به امتحان دانش پزشک می‌پردازد و پس از آشکار شدن دانش پزشک برای اسکندر، اسکندر از پزشک سؤال می‌کند که سرمنشأ و اساس به وجود آمدن دردها و همچنین دردمندترین دردمندان چه کسی است؟! پزشک در پاسخ می‌گوید: اساس و منشأ به وجود آمدن دردها پرخوری است و دردمندترین فرد کسی است که مطیع و منقاد شکم خویش باشد! زیرا باید به حال کسی که زیاد بخورد و به هنگام غذا خوردن، خوردن خود را نفهمد، گریه کرد!! آنگاه، پزشک که به علاقه اسکندر نسبت به امور جنسی و تحلیل نیروی بدنی او پی می‌برد، در ادامه سخنان خود به اسکندر می‌گوید: اکنون دارویی را معرفی کرده و آن را برای تو تهیه می‌کنم که با استفاده از آن، پیوسته تندرست

شوی و همانند بهار، خرم و شاداب گردی و بیش از اندازه خوردن آن نیز تو را ناراحت نکند!! افزون براین، با خوردن این دارو، رنگ چهره تو باز و روشن شود، انگیزه کار در تو ایجاد گردد و موی سر تو سفید نشود و همچنین با استفاده از این دارو، پیوسته در زندگی شاد و خرسند شوی!! اسکندر که در امور جنسی و معاشرت با زنان راه افراط را در پیش می گرفته و اندیشه او پیوسته در این راه معطوف می گشته و توان رهایی از این وسوسه را نداشته است و بدین سبب از بیخوابی آشفته بوده و بدن او پیوسته به تحلیل می گرائیده و ناتوان تر می شده است، ابتدا از سخن پزشک شگفت زده می شود و سپس به او می گوید: من تاکنون از هیچکس این چنین دارویی با این خاصیت را نشنیده ام!! اگر چنین دارویی را برای من تهیه نمایی که مرا از وسوسه های جنسی و در نتیجه به تحلیل رفتن جسم و روان رهایی بخشد، خدمت شایسته ای را درباره من انجام می دهی و آنچه را بخواهی در اختیار تو قرار می دهم:

«به کار زنان تیز بودی سرش

همی نرم جایی بجستی برش

از آن پس به کاهش گرائید شاه

نمی داشتی هیچ تن را نگاه

چنان بود که روزی بیامد پزشک

ز کاهش نشان یافت اندر سرشک

بدو گفت کز خفت و خیز زنان

جوان پیر گردد به تن بیگمان»

۳۵۴/۳

آنگاه پزشک از ترکیب چند گیاه، دارویی تهیه می کند و آن را برای استفاده کردن به اسکندر می دهد و اسکندر نیز آن را استفاده می کند و با استفاده از این دارو، از امیال و

وسوسه‌های جنسی اسکندر کاسته می‌شود و حالت طبیعی او باز می‌گردد، به گونه‌ای که پس از آن، از این دارو نیز استفاده نمی‌کند!! (۳۵۴/۳)

سفارش اسکندر به مادر خود «ناهید»

در داستان وصیت اسکندر به مادر خویش، اسکندر، مادر خود را مورد تکریم و احترام بسیار قرار می‌دهد و به سبب اینکه خاطر او آزرده نشود، به مادرش سفارش می‌کند که پس از مرگ من، به مویه و زاری پرداز و خاطر خود را آزرده مگردان!! زیرا سپهرگردان وفادار به هیچکس نمی‌باشد و همه را در کام خود فرو می‌بلعد:

«به تو حاجت آنستم ای مهربان

که بیدار باشی و روشن روان

نداری تن خویش را رنجه بس

که ایدر نماندست جاوید کس

تو را مهرمید برتنم سال و ماه

کنون جان پاکم زیزدان بخواه

بدین خواستن باش فریادرس

که فریاد گیرد مرا دست و بس.»

۳۶۷/۳

آنگاه اسکندر در ادامه وصیت خود به مادر، چنین سفارش می‌کند که همسر هندی او، دختر شهریار «کید» هندوستان را با کمال احترام و تکریم و با تمام وسائلی که از هندوستان به همراه خود آورده است، به نزد خانواده‌اش در آن سرزمین ببرند و در این مورد هیچگونه

رفتاری که موجب ناراحتی او شود، به وجود نیاید!! سپس در ادامهٔ وصیت خود، دربارهٔ همسر دیگر خود «روشنک» که حامله و باردار بوده است، چنین سفارش می‌کند که: اگر روشنک پسر بزاید، این پسر بجای پدر بر تخت فرمانروایی بنشیند و جانشین پدر و شهریار رومیان شود!! و اگر چنانچه از روشنک دختر متولد گردد، وقتی دختر به عنفوان جوانی و هنگام ازدواج برسد، او را به عقد ازدواج با پسر فیلقوس (قیصر روم) در آورند و داماد او را همچون فرزند او به‌شمار آورند:

«گر آید یکی روشنک را پسر

شود بی‌گمان زنده نام پدر

نباید که باشد جز او شاه روم

که او تازه گرداند آن مرزوبوم

و گر دختر آید، به هنگام بوس

بپیوند با کودک فیلقوس

تو فرزند خوانش نه داماد من

بدو در جهان تازه کن یاد من

دگر دختر کید را بی‌گزند

فرستش به نزد پدر ارجمند

ابا بدره و برده و نیک‌خواه

عماری بسیجید با او به راه

همان افسر و گوهر و سیم و زر

که آورده بود او ز نزد پدر

فرستید با او به هندوستان

به رفتن چو او گشت همدانستان

من ایدر همه کار کردم به برگ

به بیچارگی دل نهادم به مرگ

به اندرز من گوش نباید گشود

به این گفت من در نباید فزود.»

پند و اندرز اردشیر

در داستان دادگری و فرهنگ اردشیر چنین آمده است که وقتی آرامش در سرزمین‌های تحت فرمانروایی او در روم، چین، هند و سرزمین‌های ترک زبان برقرار می‌گردد و عدل و داد او فراگیر می‌شود، اردشیر، همه بزرگان و فرمانروایان را به نزد خویش فرامی‌خواند و خطاب به آنان می‌گوید: هر یک از شما که افرادی خردمند، زیرک و هوشیار هستید، این را بدانید که این سپهر گردان و این روزگار پیوسته شتابان در گردش، لحظه‌ای با عدل و داد و به گونه محبت‌آمیز، به مسائل در این جهان نمی‌نگرد!! بدین سبب و بی آنکه کسی آن را بداند، هرکس را که بخواهد، با فرو فرستادن همای سعادت، او را از حسیض گمنامی و ذلت و خواری، به اوج آسمان عزت و بزرگی می‌رساند و شهد کامروایی و کامیابی را در کام او می‌ریزد! اما دیری نمی‌پاید و همینکه به کامروایی خومی‌گیرد و به آن عادت می‌کند، آنچنان شرنگ ذلت و خواری را در کام او می‌ریزد و او را به خاک نژند بدبختی و غمناکی می‌نشانند که گویی لحظه‌ای شهد کامروایی را نچشیده است!! این است شیوه سپهر گردان و این است گردش شتابان این گنبد نیلگون!! ازین‌رو، پیوسته به آفریدگار پناه ببرید و غیر از نام نیک، چیزی را مجوئید!! آنکه اردشیر به پند و اندرز درباره مسائل مختلف اخلاقی و اجتماعی می‌پردازد و از جمله سفارش مهم او این است که در جهان قناعت و خرسندی را پیشه خود سازید، حرص و آز را که شما را به نابودی رهنمون می‌کند، از خود دورسازید و دیگر اینکه

راز و سر خود را به زنان بازگو نکنید که درکوی و برزن پراکنده می‌شود و هلاکت را برای شما به ارمغان می‌آورد:

«دگر بشکنی گردن آز را

نگویی به پیش زنان راز را.»

۳۷۹/۳

ازدواج بهرام باکنیز

پس از مرگ شاپور اول (معروف به ذوالاکتاف)، برادرش اردشیر به شهریاری می‌رسد و پس از او، شاپور دوم (پسر ذوالاکتاف) جانشین عموی خود می‌گردد و آنگاه «بهرام شاپور» بجای شاپور دوم، به شهریاری می‌رسد. بهرام شاپور به مدت چهارده سال فرمانروایی می‌کند و در پانزدهمین سال حکومت خود، چشم از جهان فرومی‌بندد و چون فرزند پسر نداشته است، برادر بزرگتر او به نام «یزدگرد»، بر مسند فرمانروایی تکیه می‌زند. در هفتمین سال حکومت یزدگرد، فرزند پسری از همسر او متولد می‌شود که نام او را «بهرام» می‌گذارند. پس از تولد بهرام، اخترشناسان برای رقم زدن و پیش‌بینی کردن آینده او، گرد هم می‌آیند و چنین پیش‌بینی می‌کنند که بهرام، شهریار هفت کشور خواهد شد و نتیجه این پیش‌بینی را به پدر او یزدگرد بازگو می‌کنند! پس از بازگو کردن این مسأله به یزدگرد، دوباره بزرگان و موبدان با وزیر پاک نهاد یزدگرد دور هم جمع می‌شوند و درباره آینده کودک به رایزنی و برنامه‌ریزی می‌پردازند و چنین تصمیم می‌گیرند که باید کاری انجام گیرد تا این کودک، خوی و خلق پدر را فرانگیرد و بر خلاف پدر که شهریاری ستمگر و خود رأی است، شهریاری دادگر و خردمند شود و در اداره امور، از خرد و دانش دیگران نیز بهره بجوید. زیرا اگر به اخلاق و رفتار پدر (یزدگرد) گرایش پیدا کند، همه کشور به ویرانی تبدیل می‌شود و در این صورت است که نه موبد، نه پهلوان و نه هیچکس، روی شادی را نخواهد دید و خود

او نیز در جهان روانشاد نخواهد شد!! ازین رو، موبدان و بزرگان به نزد یزدگرد می آیند و به او پیشنهاد می کنند که از میان اندیشمندان و خردمندان سرزمین های تحت فرمانروایی شهریار، خردمندانی کاردان، مورد اعتماد و خوشنام به نزد همگان انتخاب شوند و این کودک برای فراگرفتن دانش و فنون، به آنان سپرده شود تا دانش و فنون مختلف را فراگیرد!

این پیشنهاد مورد پذیرش یزدگرد قرار می گیرد و بدین سبب، گروهی از بزرگان و خردمندان را به نزد خود فرامی خوانند و از میان آنان، گروهی را به روم، چین، هند و سرزمین های آباد و گروهی را نیز به سرزمین های عرب زبان می فرستند تا در راستای تعلیم و تربیت فرزند خویش، به شناسایی اندیشمندان آن مناطق پردازند! پس از مدتی، سفیران یزدگرد به همراه اندیشمندان برگزیده شده از آن سرزمین ها، از سفر خود بازمی گردند و همه آنها به نزد یزدگرد می آیند. یزدگرد، ابتدا آنان را مورد احترام و تکریم قرار می دهد و آنگاه خطاب به آنان می گوید: کدامیک از شما خردمندان و اندیشمندان حاضر به تعلیم و تربیت و آموزش علوم و فنون به بهرام می باشید؟ یکی از اندیشمندان به نام «منذر» در پاسخ به یزدگرد می گوید: همه این افراد، دانش و آمادگی انجام این مهم را دارند! شهریار، خود، هریک را که می خواهند، انتخاب نمایند! یزدگرد، منذر را برای این کار انتخاب می کند و سپس بهرام را به منظور تعلیم و تربیت، به او می سپارند و همه وسایل مورد نیاز در این خصوص را در اختیار منذر قرار می دهند! منذر، بهرام را به شهر «یمن» می برد و پس از مستقر شدن در جایگاه خود، به تحقیق درباره زنان نژادهای مختلف که صلاحیت و شایستگی این مسأله را داشته باشند و بتوانند بهرام را نیکو و آنگونه که منذر می خواسته است تربیت کنند، می پردازد! منذر، از میان زنان شهر یمن، دو نفر زن عرب و دو نفر زن پارسی دهقان نژاد که از زنان بزرگ، با گوهر و با نژاد و مشهور به نزد همه مردم آن شهر بوده اند، برمیگزیند و پرورش و دایگی بهرام را به آنان می سپارد! این زنان بهرام را همانگونه که مورد نظر منذر بوده تربیت می کنند و وقتی بهرام به هفت سالگی می رسد، همانند افراد بزرگسال، به منذر می گوید که ای مرد بزرگ، نسبت به من همچون کودکان رفتار مکن و مرا

در فراگرفتن فرهنگ و دانش به فردی اندیشمند بسیار و بیکار رها مکن! منذر در پاسخ به کودک می‌گوید: اکنون هنگام فراگرفتن دانش و فرهنگ تو فرانسیده است و وقتی زمان آن فرا برسد، تو را دانش و فرهنگ نیز می‌آموزم! اما اینک باید به بازی پردازی و با بازی، شاد و خرم گردی! بهرام دوباره به منذر می‌گوید: به این سبب که کودک هستم، همه وقت مرا به بازی تلف مگردان و مرا بیکاره رها مکن! زیرا اگرچه من به سن کوچک هستم، اما به لحاظ عقل و خرد، کوچک نمی‌باشم! سپس منذر به او می‌گوید: من کار خود را می‌دانم، چه اینکه هر کاری زمان خاص خود را می‌طلبد و هر کاری که نا بهنگام انجام گیرد، نتیجه مطلوب از آن حاصل نمی‌شود!! بهرام نیز به او می‌گوید: اگر آنچه را که سزاوار شه‌ریاران است به من بیاموزی، شایسته و رواست!! منذر با شگفتی به بهرام می‌نگرد و آنگاه تصمیم می‌گیرد که افرادی را شناسایی نموده تا بهرام را دبیری و سواد، شکار، چوگان بازی و تیر و کمان اندازی بیاموزند! در این راستا و بدین منظور، سه نفر از موبدان با دانش و فرهنگ انتخاب می‌شوند و بهرام برای آموختن این فنون، به آنان سپرده می‌شود. به گونه‌ای که وقتی بهرام به هیجده سالگی می‌رسد، همه علوم و فنون زمان خود را فرا می‌گیرد و جوانی دلاور و بی‌مانند می‌شود! آنگاه منذر بهرام را به نزد پدرش یزدگرد می‌آورد و در همین هنگام یزدگرد درخواست اسبی راهوار و اصیل را می‌کند و می‌خواهد برای انتخاب چنین اسبی فرد آشنا به این مسأله را به نزد خود فراخواند که منذر به او می‌گوید: ای شهریار، از خویشان تو این اسب را برمی‌گزیند و او بهرام فرزند تو است!! یزدگرد از شنیدن سخن منذر به شگفت می‌افتد و سپس پسر خود بهرام را که این هنر را فراگرفته است تحسین می‌کند و بر او آفرین می‌گوید. پس از آن، یک روز بهرام به منذر می‌گوید: برای اینکه امور ناپسند بر اندیشه من راه نیابد و به کارهای تباه کننده روی آور نشوم و در میان هر گروه و جمعیتی مورد احترام واقع شوم و از من دوری نجویند، دختری را به منظور ازدواج با او برگزین تا با این ازدواج، جهان آفرین از من راضی و خوشنود گردد و با انتخاب همسر که آرامش خاطر و زینت زندگی است، آرامش پیدا کنم و در اداره امور، به عدل و داد روی آورم و همچنین با به وجود

آمدن فرزند، دل آرام کردم! وقتی منذر این سخن و پیشنهاد را از بهرام می شنود، دلشاد می شود و او را مورد تحسین قرار می دهد. بدین سبب، منذر نیز چند تن از کنیزان بارگاه یزدگرد را به بهرام نشان می دهد و بهرام پس از مشاهده آنان، دختری را از میان کنیزان به همسری خود برمی گزیند و با او ازدواج می کند:

«به منذر چنین گفت روزی جوان

که ای مرد با هنگ روشن روان

چنین بی بهانه همی دارم

زمانی به تیمار نگذارم

همه هرکه بینی تو اندر جهان

دلی نیست اندر جهان بی نهان

زاندوه باشد رخ مرد زرد

به رامش فزاید تن راد مرد

زن خوب رُخ رامش افزای و بس

که زن باشد از درد فریاد رس

به زن گیرد آرام مرد جوان

اگر تا جدار است و گر پهلوان

هم از وی بود دین یزدان بسپای

جوان را به نیکی بود راهنمای.»

۳۹۵/۳

[در این داستان، از زن به عنوان عاملی در جهت آرامش زندگی ستایش به عمل آمده و ازدواج و گزینش همسر لازمه این آرامش و همچنین قوام بخش ایمان جوان به شمار رفته است و در جای دیگر، تکامل آفرینش نیز به این مسئله استوار گردیده است.]

«خداوند گردنده خورشید و ماه
روان را به نیکی نماینده را
بدویست کیهان خرم بی پای
هم او دادگستر به هر دو سرای
بهار آرد و تیر و ماه خزان
برآرد پر از میوه دار رزان
جوان داردش گاه با رنگ و بوی
گهش پیر دارد دژم کرده روی
زفرمان و رایش کسی نگذرد
پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم
بزد بر همه بودنیها رقم
جهان را فزایش ز جفت آفرید
که از یک فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار
که او را نه انباز و نه جفت و یار
هر آنچه آفریدست جفت آفرید
گشاده زر از نهفت آفرید
زچرخ بلند اندر آر این سخن
سراسر زگیتی همین است بُن
زمانه به مردم شد آراسته
وزو ارج گیرد همی خواسته

اگر نیستی جفت اندر جهان

بماندی توانایی اندر نهان

و دیگر که بی جفت دین خدای

ندیدیم مرد جوان را بی پای

به ویژه که باشد ز تخم بزرگ

چو بی جفت ماند نماند سترگ.»

۵۵/۱

ازدواج بهرام با دختر جواهر فروش

همانگونه که عادت بهرام گور بوده است، بهرام، در یکی از روزها عازم شکار می شود و در شکارگاه به بیشه ای می رسد. در بیشه، دو شیر نر و ماده در کنار هم را مشاهده می کند و تصمیم به شکار آنها می گیرد. بهرام کمان خود را آماده می کند و سینه یکی از آن دو شیر را هدف قرار می دهد و تیر خود را به طرف آنان پرتاب می کند. تیر به سینه شیر نر اصابت می کند و از سینه شیر نر عبور می کند و شیر ماده را نیز از پای درمی آورد!! با این کار بهرام، سپاهیان و همراهان، او را تحسین می کنند و به او درود می فرستند که کسی در جهان چنین پهلوانی را ندیده که با یک تیر، دو شیر زبان را از پای درآورد!! پس از آن، بهرام به راه خود ادامه می دهد و در همان بیشه به گوسفندان زیادی در حال چرا می رسد و از دیدن گوسفندان شگفت زده می شود که کدام چوپان جرأت آمدن به این بیشه پر از حیوانات درنده و خطرناک را پیدا کرده است؟! در همین موقع سر شبان گوسفندان که از ترس حیوانات درنده آنجا لحظه ای آرام و قرار نداشته است، به نزد بهرام می آید و بهرام از او سؤال می کند که چه کسی این گوسفندان را به این جای پرخطر و ترسناک می آورد؟! شبان در پاسخ به بهرام می گوید: ای نامور، تنها من به این بیشه پرخطر می آیم و دیشب این گوسفندان جواهر فروش را به اینجا آوردم! زیرا صاحب این گوسفندان از زیان رسیدن به آنها هراسی به خود راه نمی دهد و این گله گوسفند برای او که طلا و جواهرات بسیاری دارد، چیزی به حساب

نمی آید. این مرد، با این همه ثروت و جواهرات، تنها یک دختر بسیار زیبا و دارای موهای مجعد دارد که نوازنده چنگ است و به غیر از دست دختر خود، از دست شخص دیگری باده نمی نوشد و کسی تاکنون چنین پیرمردی را ندیده است که اگر عدل و داد بهرامشاه نبود، نمی توانست چنین ثروتی را تهیه نماید و آن را نگهدارد!! سپس چوپان از بهرام سؤال می کند که ای مرد جوان، به من بگو آن دو شیر را چه کسی کشته است؟! بهرام در پاسخ می گوید: آن دو شیر را مرد دلیری با کمک هفت نفر دیگر کشته و از اینجا رفته است!! آنگاه بهرام از چوپان سؤال می کند که خانه این جواهر فروش در کجاست؟ آن را به من بگو و از ما پنهان مکن!! چوپان راه خانه جواهر فروش را به بهرام نشان می دهد و سپس می افزاید که مرد گوهر فروش هر روز به خانه خود در نزدیک کاخ بهرامشاه در شهر می رود و هنگام عصر به اینجا برمی گردد. وقتی بهرام این سخن را از چوپان می شنود، آرزوی رسیدن به دختر جواهر فروش اندیشه او را آشفته می کند و تصمیم به رفتن در خانه جواهر فروش را می گیرد!! بدین سبب، به همراهان و مشاوران نزدیک خود می گوید که من از دختر جواهر فروش خواستگاری می کنم و او را به عنوان همسر، به شبستان خود می برم. سپس با پوشیدن لباسهای زیبا، به تنهایی رهسپار روستای جواهر فروش می شود! بهرام که پیوسته در ارضاء هوای نفس و کامروایی از هیچ کوششی فروگذاری نمی کرده و این اندیشه پیوسته بر او چیره و غالب بوده و در این راستا بیش از ۹۳۰ نفر دختر را از سرزمین های مختلف در شبستان خود گرد آورده بوده است، به خانه جواهر فروش می رود و وقتی دختر جواهر فروش بهرام را مشاهده می کند، شیفته او می شود و بهرام نیز دختر را پس از عقد کاوین، به عنوان همسر، به شبستان خویش می برد. بهرام که همانند او قد و بالایی وجود نداشته و با یک تیر دو شیر زبان را از پای درمی آورده و با کمند خویش، گوران تر را به چنگ خود در می آورده است، چندی سپری نمی شود که به سبب معاشرت زیاد با زنان و پیروی از هوای نفس، در روزگار جوانی، به رخ همچون لاجورد و به تن همانند کمان می شود و آن بُرز و بالا، به نابودی می گراید:

«تبه گردد از خفت و خیز زنان
به زودی شود سست چون بی تنان
کند دیده تاریک و رخسار زرد
به تن سست گردد به رخ لاجورد
زبوی زنان موی گردد سفید
سپیدی کند از جهان ناامید
چو چوگان کند گوژ بالای راست
زکار زنان چند گونه بلاست
به یک ماه یکبار از آمیختن
گر افزون بود خون بود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را
بباید جوان خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون بود
زکاهش دل مرد پر خون بود.»

ازدواج بهرام با سپینود

در داستان مبارزه «بهرام» با گرگ، چنین بیان گردیده که «شنگل» پادشاه هندوستان از بهرام درخواست می‌کند تا گرگی را که در بیشه‌ای از هندوستان زندگی می‌کند و مردم آن مرزوبوم از دست او به تنگ آمده‌اند و جرأت رفتن به آنجا را ندارند، از میان بردارد و مردم را از دست او رهایی بخشد! بهرام تقاضای شنگل را می‌پذیرد و برای از بین بردن گرگ، رهسپار آن منطقه می‌شود و در نبردی سخت، گرگ را از میان برمی‌دارد و مردم آن منطقه را از دست او نجات می‌دهد. پس از کشته شدن گرگ توسط بهرام، دوباره شنگل از او می‌خواهد که این مرتبه به مبارزه با اژدهایی ترسناک که هیچکس یارای مقاومت با او را ندارد پردازد و منطقه‌ای را از وجود او پاک نماید!! بهرام این پیشنهاد را نیز می‌پذیرد و به همراه راهنمایی از آن دیار، به مبارزه با اژدها می‌پردازد و سرانجام، او را نابود می‌کند. پس از آن، بهرام به نزد شنگل می‌آید و مردم آن سرزمین، بهرام را تحسین می‌کنند و او را گرامی می‌دارند! اما شنگل از شجاعت و جوانمردی بهرام اندیشناک می‌شود و این مسأله در اندیشه او به وجود می‌آید که اگر بهرام از هندوستان به ایران برود، سپاه ما را در نزد مردم ایران ناتوان و زبون و بی‌جرأت معرفی می‌کند و ایرانیان را سرافراز و دلاور برمی‌شمارد و آنان نیز این مسأله را می‌پذیرند و به ما به چشم حقارت و کوچکی می‌نگرند!

با این تصور، شنگل گروهی از بزرگان و اندیشمندان آن سامان را به نزد خود

فرامی خواند و در این باره با آنها به مشورت می پردازد و سپس می افزاید که برای رهایی از این ننگ، بهتر آن است که مانع رفتن بهرام به ایران شویم و برای نجات از دست او، بهرام را بکشیم!! اما مردی فرزانه و اندیشمند، این نظر را نمی پذیرد و در پاسخ به سنگل می گوید: ای شهریار، با این تصور، اندیشه و خاطر خود را آشفته و غمناک مگردان و از کشتن بهرام صرف نظر کن که کشتن فرستاده شهریاران، از بی خردی و بی دانشی می باشد و تاکنون کسی چنین کاری را نکرده است!! زیرا اگر بهرام و همراهان او در هندوستان کشته شوند، یقیناً سپاه ایران برای انتقام گرفتن خون او، به این سرزمین حمله می کنند و جنگی خونین به وجود می آید و همه ما نابود می شویم! دیگر اینکه بهرام ما را از پنجه گرگ خونخوار و کام ازدها رهایی بخشیده، آیا پاداش خوبی او همین است؟! وقتی سنگل سخن بزرگان و فرزندگان را که بر خلاف تصور و عقیده او بوده می شنود، شگفت زده و ناراحت می شود، اما به ظاهر آن را می پذیرد! پس از آن، سنگل شخصی را به نزد بهرام می فرستد که بهرام تنها و بدون همراهان خویش به نزد من بیاید! بهرام نیز به نزد سنگل می آید و هر دو، بدون حضور وزیر و مشاور به گفتگو می پردازند و در این دیدار خصوصی، سنگل به بهرام پیشنهاد می کند که: من در سرای خود دختری بسیار زیبا دارم و می خواهم او را به عقد ازدواج با تو درآورم که پس از ازدواج اگر در هندوستان زندگی کنی و از اینجا به ایران زمین نروی، تو را شهریار هندوستان می کنم و فرمانروایی هر جایی را که بخواهی به تو می سپارم! بهرام که به اندیشه و توطئه های پنهانی سنگل آگاهی یافته بوده، برای رهایی از این دام گرفتاری و نجات جان خود و همراهان خویش، پیشنهاد سنگل را می پذیرد و در پاسخ به او می گوید: این موضوع را به جان می پذیرم، اما از میان دختران خود، دختری را که من بپسندم، به همسری با من درآور! سنگل نیز این پیشنهاد بهرام را می پذیرد و سپس بهرام به شبستان سنگل می رود و از میان دختران او، دختری بسیار زیبا، خردمند و با شرم و حیا به نام «سپینود» را انتخاب می کند و آنگاه سپینود به عقد ازدواج بهرام درآورده می شود. وقتی خبر ازدواج بهرام با سپینود به پادشاه چین می رسد، پادشاه چین نامه ای به بهرام می نویسد که تو با به همسری

برگزیدن سپینود (دختر شنگل) که فامیل با ما است، هم اینک خویشاوند ما شده‌ای و اکنون وقت آن فرارسیده که به سرزمین چین بیایی و تا هر موقع که تمایل داشته باشی، در این کشور زندگی کنی و در اینجا بسر ببری. زیرا ما با این ازدواج، اینک هیچگونه کینه و دشمنی نسبت به ایران نداریم! وقتی بهرام نامه پادشاه چین را می‌خواند و از موضوع آن آگاهی می‌یابد، بسیار اندیشناک و آشفته خاطر می‌شود و تصمیم می‌گیرد به هر طریقی که امکان داشته باشد، خود را از توطئه پنهانی آنان رهایی بخشد و از هندوستان به ایران برگردد! ازین رو، در پاسخ به نامه پادشاه چین، ابتدا از او تشکر و سپاسگزاری می‌کند و سپس می‌نویسد که من این سفر را در فرصت مناسب انجام می‌دهم و به آن سرزمین می‌آیم!! آنگاه بهرام به منظور تحقق بخشیدن به تصمیم خود، یک روز، به همسر خود سپینود (دختر شنگل) می‌گوید: می‌دانم که تو از جان و دل مرا دوست می‌داری و نیکخواه من هستی و اگر رازی را با تو در میان بگذارم آن را به کسی بازگو نمی‌کنی، اما می‌خواهم در این مورد تأکید کنم که لب فروبندی و هیچکس از این کار کوچکترین اطلاعی پیدا نکند! سپس بهرام، راز خود را چنین با سپینود بازگو می‌کند که: می‌خواهم از هندوستان به ایران برگردم و اگر تو نیز با این مسأله موافق هستی، خود را حاضر و آماده نما که البته نباید هیچکس از آمدن تو مطلع و آگاهی یابد!! وقتی سپینود این سخن را از بهرام می‌شنود، ابتدا شگفت زده می‌شود و سپس در پاسخ به او می‌گوید: اگر تو این کار را صلاح می‌دانی و نسبت به عوارض و پیشامدهای آن خردمندانه تصمیم گرفته‌ای، من نیز آنچه را همسرم راضی باشد راضی می‌باشم، زیرا زنان خردمند و پاکدامن، زنانی هستند که همسرانشان از آنان راضی و خوشنود باشند:

«سپینود گفت ای سرافراز مرد

بهی جوی و از راه دانش مگرد

بهین زسان جهان آن بود

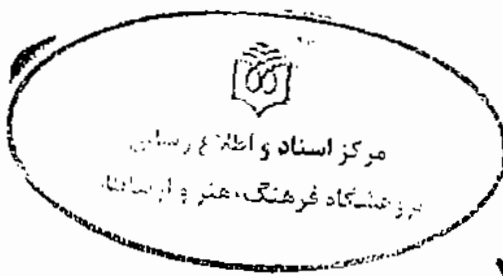
کزو شوی همواره خندان بود

اگر پاک رایم زپیمان تو

بییچد نیم خرم از جان تو.»

۴۲۰/۳

آنگاه سپینود راز بهرام را همچون جان در بدن پنهان نگه می‌دارد و سپس نحوه خروج و راه فرار از هندوستان را به بهرام می‌گوید و همچنین زمینه رفتن از هندوستان را فراهم می‌کند و سرانجام، در شبی تاریک، بهرام و سپینود به طرف ایران حرکت کرده و از هندوستان فرار می‌کنند و به ایران می‌آیند.



سفارش نوشیروان به فرزند خویش (درباره ازدواج)

در نحوه آغاز جنگ میان «نوشیروان» با «فروریوس» پادشاه روم، چنین می‌خوانیم که یک روز «منذر» تازی به نزد نوشیروان می‌آید و نوشیروان از او درباره قیصر روم سؤال می‌کند و منذر نیز در پاسخ می‌گوید: اگر شهریار ایران حامی و پشتوان ما می‌باشند، پس چرا رومیان بر ما فرمانروایی می‌کنند؟! نوشیروان از شنیدن سخن منذر که رومیان بر سرزمین‌های تحت‌الحمایه عرب زبان ایران تجاوز می‌کنند و خود را فرمانروای آن مناطق می‌پندارند، ناراحت و آشفته می‌شود و سپس خود منذر را به رایزنی و سفارت نزد قیصر می‌فرستد و به او پیام می‌دهد که اگر به سرزمین‌های عرب نشین تحت‌الحمایه ما تجاوز نمایند، باید عواقب ناخوشایند آن را بپذیرید و در فردا، از این مسأله گله‌مند نباشید!! منذر به نزد قیصر روم می‌رود و پیام نوشیروان را به او ابلاغ می‌کند. قیصر، نه تنها به سخنان منذر که بازگوکننده پیام نوشیروان است توجه نمی‌کند، بلکه او را کم‌خرد نیز می‌شمارد!! منذر، به نزد نوشیروان برمی‌گردد و آنچه را قیصر به او گفته است، به نوشیروان بازگو می‌کند. نوشیروان از این مسأله برآشفته می‌شود و برای گوشمالی دادن قیصر، سپاه انبوهی را گرد می‌آورد و فرماندهی آن را به منذر می‌سپارد و دوباره منذر را به همراه نامه‌ای به نزد قیصر می‌فرستد و تأکید می‌کند که اگر تجاوز رومیان به سرزمین‌های تحت‌الحمایه ما تکرار شود، بیدرنگ آن را پاسخ می‌دهیم و به نامه نگاری نمی‌پردازیم!! اما دوباره وقتی قیصر نامه

نوشیروان را می‌خواند و از موضوع آن اطلاع می‌یابد، در پاسخ به نوشیروان می‌گوید: اگر سپهر گردون زیر فرمان تو است، ما رومی نژادان نیز به کسی باژ و خراج نمی‌دهیم! مگر حمله اسکندر رومی نژاد به آن سرزمین را از یاد برده‌اید؟! منذر فرستاده نوشیروان، این بار نیز چیزی در پاسخ به قیصر نمی‌گوید و از نزد او به خدمت نوشیروان می‌آید و آنچه را قیصر به او گفته است، به نوشیروان بازگو می‌کند! پس از آن، نوشیروان بزرگان و موبدان را برای مشورت و رایزنی پیرامون جنگ با روم به نزد خود فرا می‌خواند و چون رومیان از تجاوز خود دست برنمی‌دارند، تصمیم به جنگ با رومیان گرفته می‌شود. ازین رو، نوشیروان با سپاهی انبوه به روم حمله می‌کند و سپاه «فرفوربوس» پادشاه روم شکست می‌خورد و رومیان اسیر می‌شوند. اما سرانجام، گروهی از موبدان رومی به راهبری «مه‌راس» با باژ و خراج به ایران می‌آیند و نوشیروان به شرط دادن باژ سالیانه از سوی روم به ایران و تجاوز نکردن سپاه قیصر به یمن، اسیران روم را آزاد می‌کند و همچنین سپاهیان ایران به غیر از «شیروی بهرام» و گروه اندکی از سپاهیان که برای گرفتن باژ سالیانه در روم می‌مانند، از روم خارج می‌شوند و به جایگاه اصلی خود در شهر شام می‌روند. اما زحمات و صدمات این جنگ، نوشیروان را از پای درمی‌آورد. به گونه‌ای که توان و نیروی نوشیروان به تحلیل می‌رود و حتی توان شرکت در جلسات با رعام و مانند آن را از دست می‌دهد. افزون بر این، اگرچه وقتی «نوش‌زاد» پسر او (از همسر مسیحی نوشیروان)، به سن بلوغ می‌رسد و آئین و کیش مادر را می‌پذیرد و از کیش پدر روی برمی‌تابد، نوشیروان را بیش از پیش غمناک و آزرده خاطر می‌گرداند! اما پدر پیوسته نسبت به فرزند خویش سفارش می‌کند که ازدواج کند و همسری پرهیزگار، خردمند و پاکدامن برگزیند و خردمندی و پاکدامنی زن را برتر از دیگر ویژگیهای او بداند، همانگونه که پدر خویش (نوشیروان) این کار را کرده است. آنگاه در ادامه به فرزند خود «نوش‌زاد» سفارش کرده و تأکید می‌کند که هیچ گنجینه‌ای برتر و والاتر از زن پارسا، پاکیزه دامن و خردمند نمی‌باشد:

«اگر شاه دیدیم و گرز سردست
وگر پاکدل مرد یزدان پرست
چنان دان که چاره نباشد زجفت
زپوشیدن و خورد و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن
یکی گنج باشد پراکنده زن
به ویژه که باشد به بالا بلند
فرو هشته تا پای مشکین کمند
خردمند و با دانش و رای و شرم
سخن گفتنش خوب و آوای نرم
برین سان زنی داشت پرمایه شاه
به بالای سرو و به دیدار ماه.»

ازدواج نوشیروان با دختر خاقان چین

در بزم چهارم نوشیروان با بوذرجمهر و موبدان، نوشیروان، مسائل و موضوعات مختلفی را از یکایک آنان سؤال می‌کند و آنان نیز به فراخور دانش و فرهنگ خود، به پرسش‌های نوشیروان پاسخ می‌دهند. هنگامی که نوبت به بوذرجمهر می‌رسد، نوشیروان ویژگیها و خصوصیات شهریاران را از او سؤال می‌کند و بوذرجمهر در پاسخ به این سؤال، ابتدا ویژگیهای اخلاقی و صفاتی که یک شهریار باید دارا باشد برمی‌شمارد و سپس یادآور می‌شود که شهریار نباید در داوریه‌های خویش تحت تأثیر سعایت خدمتگزاران و به ویژه زنان بدکنش و بد نهاد قرار گیرد که این کار بنیان شهریاری را به تباهی و ویرانی می‌کشاند و همه چیز را نابود می‌گرداند و سرانجام، ویرانی را به جامعه به ارمغان می‌آورد:

«چو باشد جهانجوی را فرو هوش

نباید که دارد به بدگوی گوش

چو بر بدکنش دست گردد دراز

به خون جز به فرمان یزدان متاز

زدستور بد گوهر و جفت بد

تباهی به دیهیم شاهی رسد.»

۴۴۷/۴

همچنین در داستان: (جنگ خاقان چین با «غاتقر» سالار هیتالیان)، شهریار ایران این

فرصت را غنیمت می‌شمارد و هنگامی که آن دو درگیر اختلافات و نبرد با هم می‌باشند، لشکری را به طرف چین گسیل می‌دارد و شهريار آن سامان را به فرمانبرداری از خود فرامی‌خواند! اما پادشاه چین که بر غاتقر پیروز شده و غرور وجود او را فراگرفته است، سپاه ایران را مورد تهدید قرار می‌دهد و چنین اظهار می‌دارد که ایران را ویران می‌کنم و همه خاک آن را به چین می‌آورم! لیکن سپاه ایران به تهدیدها توجه نمی‌کند و برای رسیدن به هدف خود، نامه تهدید آمیزتری را به چین می‌فرستد و خاقان چین را به تسلیم در برابر سپاه ایران فرامی‌خواند! وقتی پادشاه چین از موضوع نامه شهريار ایران آگاهی می‌یابد، ابتدا ناراحت و آشفته می‌شود و اما سرانجام تصمیم می‌گیرد که با شهريار ایران از راه دوستی وارد شده و با او به صلح و آشتی پردازد. بدین سبب، در پاسخ به نامه می‌نویسد که من هیچگونه مخالفت و دشمنی با شهريار ایران ندارم و برای حسن نظر و صدق گفتار خویش، حاضر هستم تا دختر خود را به عقد ازدواج نوشیروان درآورم و بدین وسیله، پیوند دوستی میان ما مستحکم‌تر گردد!! نوشیروان پیشنهاد خاقان را می‌پذیرد و سپس پیرمردی خردمند به نام «مهران ستاد» را به همراه چند تن از بزرگان برای آوردن دختر خاقان به آن سرزمین می‌فرستد و همچنین به مهران سفارش می‌کند که پیروزمندانه به نزد خاقان برود اما با چرب‌زبانی و خردمندانه، با او به گفتگو پردازد و در مورد دختری که می‌خواهد به عقد ازدواج نوشیروان درآورد، تحقیق بیشتری نماید!

سپس در ادامه می‌افزاید، در سراپرده خاقان دختران زیادی وجود دارند که همه آنها زیبا با شکوه و با جلال‌اند و فریایی آنان سبب انتخاب ناصواب نگردد و چهره ظاهری آنان تو را فریفته نگرداند! از میان دختران سراپرده خاقان، دختری را برگزین که مادر او از نژاد و گوهر خاقان، خردمند و از مادری پاک تن و نکونام باشد و نه دختری پرستار زاده و بی‌اصل و نسب! زیرا از زنان پاک تن، خردمند و با شرم و حیا، جهان آبادان می‌گردد و فرهنگ و دانش گسترش می‌یابد:

پرستارزاده نیاید به کار

اگر چند باشد پدر شهریار.»

۴۵۴/۴

در همین رابطه و در خصوص اینکه از زنان بدگوهر و ساده‌اندیش فرزندان بزرگ پرورش نمی‌یابند، در داستان هجو سلطان محمود غزنوی نیز این مسأله آشکارا بیان گردیده است! بدینگونه که وقتی کار تدوین شاهنامه به پایان می‌رسد و یک نسخه از این گنجینه حکمت و فرهنگ برای سلطان محمود فرستاده می‌شود، سلطان محمود، عظمت و اهمیت این شاهکار حماسی را در نمی‌یابد و همانند افراد ناگاه به فرهنگ و دانش به آن می‌نگرد! وقتی فردوسی از این موضوع آگاهی می‌یابد، به تنظیم هجویه‌ای علیه سلطان محمود می‌پردازد و در این هجویه، ابتدا سلطان محمود را به ترس از خدا فرامی‌خواند و سپس به او نصیحت می‌کند که به غیر از عدل و داد و نام نیکو، چیز دیگری در جهان باقی نمی‌ماند و هر شهریاری که در اندیشه مال و ثروت اندوزی روزگار را سپری نماید، ارج و منزلتی به نزد خردمندان نمی‌یابد و پس از مرگ نیز نامی از او برده نمی‌شود! آنگاه در ادامه می‌افزاید. ای شهریار، تو مرا به مرگ و نابودی تهدید کرده‌ای! اما من از این تهدیدها هراسی به دل راه نمی‌دهم. زیرا پشتوان من محبت و دوستی پیامبر(ص) و علی(ع) است که در دل من نهفته می‌باشد! تو به گفتار بدخواهان و سعایتگران که هنری جز این ندارند، به نامه من نگاه هم نکردی! اما این را بدان که هرکس سروده مرا خوار و ناچیز به شمار آورد، سپهر گردون نیز دست یاری به سوی او دراز نمی‌کند! زیرا من همانند مسیح(ع) که مردگان را زنده می‌کرد، نام همه بزرگان و شهریاران را که به نابودی سپرده شده بودند، زنده کردم. به گونه‌ای که برای همیشه و تا جهان باقی است، نام و کردار آنها در تاریخ ماندگار شد:

«همه مرده از روزگار دراز

شد از گفت من نامشان زنده باز

چو عیسی من این مردگان را تمام

سراسر همه زنده کردم به نام.»

۱۶/۱

من چنین تصویری از شهریار نداشتم، اما بداندیشی که پیوسته روزگار نیکی را برای هیچکس نمی‌بیند، سخنان مرا برباد داد و آن را به نزد شهریار، زشت و ناپسند و انمود کرد! اگر شهریار خود سفته نمی‌بود، با این سخنان من، مرا جایگاه رفیع می‌داد و اگر خرد نیز می‌داشت، مرا شهریار سخنوران می‌نمود و تاج سخنوری را بر سر من می‌نهاد!! اگر شهریار مادر پاک گوهر می‌داشت و در دامن چنین مادری پرورش می‌یافت، مرا تا زانو غرق در گوهر و طلا می‌کرد!! اما افسوس که شهریار پرستارزاده و در دامن چنین مادری پرورش یافته است:

«وگر مادر شاه بانو بدی

مرا سیم و زر تا به زانو بُدی

چو اندر تبارش بزرگی نبود

نیارست نام بزرگان شنود...

پرستارزاده نیاید به کار

اگر چند دارد پدر شهریار

به ناپاک زاده مدارید امید

که زنگی به شستن نگردد سپید.»

۱۶/۱

پرسش موبدان و پاسخ نوشیروان

در داستان «پرسش موبدان از نوشیروان و پاسخ او به سئوالات»، مرد کهنسال جهان‌دیده و خردمندی سئوالات بسیاری را در مورد مسائل مختلف عنوان می‌کند و نوشیروان در حضور بزرگان و اندیشمندان، به پاسخ آنها می‌پردازد و به یکایک پرسش‌ها پاسخ می‌دهد! در این راستا، پیرمرد از نوشیروان سؤال می‌کند: کدامیک از میان ما بی‌نیازتر از همه است و همچنین ثروتی که پیوسته وجود دارد و از آن کاسته نمی‌شود کدام است؟! نوشیروان در پاسخ، ابتدا جهان‌آفرین را سپاس می‌دارد و سپس می‌گوید: افرادی که خرسند، قانع و همچنین اندوهناک نباشند، پیوسته از همه بی‌نیازتراند و آنهایی که غم و رنج کمتری داشته باشند، از همه ثروتمندترند و این نوع از ثروت، ثروتی است که پیوسته تداوم پیدا می‌کند و نابود نمی‌شود.

آنگاه پیرمرد در ادامه سؤال می‌کند که کدامیک از رنج و ناراحتی‌ها غمناک‌کننده و دردآورتر از دیگر ناراحتی‌ها است که اگر کسی به آن گرفتار شود، در این جهان روی آسایش و خوشی را نخواهد دید و در روز رستاخیز نیز به بهشت وارد نخواهد شد؟! نوشیروان در پاسخ می‌گوید: دردناکترین رنج و عذاب، داشتن زن بی‌شرم و حیا، بد زبان و نابخرد است!! زیرا اگر کسی گرفتار چنین همسری شود، روی آرامش و خوشی را نخواهد دید و پیوسته در آتش عذاب گرفتار است:

«بپرسید آهو کدام است زشت

که از ارج دور است و دور از بهشت

چنین داد پاسخ که زن را که شرم

نباشد سرشت و نه آوای نرم

زمردان بتر آنکه نادان بود

همه زندگانش زندان بود.»

۴۷۰/۴

سرگذشت هرمزد و مادرش

پس از نوشیروان، پسر او «هرمزد» بجای پدر به فرمانروایی می‌رسد و برخلاف شیوه حکومت پدر که عدل و انصاف با مردم بوده است، به ظلم و ستم با مردم و استبداد رأی می‌پردازد و در این راه، به گونه‌ای افراط‌آمیز، دست به کشتار می‌زند و حتی وزیران پدر خود (نوشیروان) را نیز به قتل می‌رساند! با این رفتار، همه بزرگان و ناموران را نسبت به خود دشمن می‌گرداند و این مسأله سبب می‌شود که بزرگان به مقابله با او برخیزند و اداره امور کشور را برای او مشکل نمایند! ازین رو، هرمزد از کرده خویش پشیمان می‌شود و به مدارا و دادگری با مردم روی می‌آورد! در این هنگام، رومیان به فرماندهی «خراد» به ایران حمله می‌کنند و شنیدن این خبر هرمزد را بسیار ناراحت و آشفته می‌کند و برای مقابله با رومیان، یکی از سرداران به نام «چوبین» را به نزد خود فرامی‌خواند. اما قبل از آمدن بهرام و در حالی که هجوم رومیان فکر و اندیشه هرمزد را آشفته کرده و برای چاره‌جویی به اندیشه فرو رفته است، مردی، از مردان خدمتگزار هرمزد به نزد او می‌آید و او را نوید و بشارت به پیروزی و شکست مهاجمان رومی می‌دهد و هرمزد را از غم و اندوه‌رهایی می‌بخشد. سپس در ادامه سخنان خود می‌افزاید: من پسر همان مردی (مهران ستاد) هستم که از طرف شهریار نوشیروان به چین رفت و دختر خاقان چین مادر تو را از میان دختران او که تمایل به دادن او به شهریار نوشیروان را نداشته‌اند، بخاطر خردمندی و پارسایی و با شرم و حیا بودن،

برمی‌گزیند و به ایران می‌آورد!! آن مرد هم اکنون پیرمردی کهنسال شده و در گوشه‌خانه‌ای به تنهایی به سر می‌برد و در این شرایط می‌تواند اطلاعات ارزنده‌ای به تو بدهد و تو را در کارها راهنمایی کند! هر مزد از شنیدن این سخن شاد و خرم می‌شود و سپس دستور می‌دهد تا پیرمرد را به نزد او بیاورند! وقتی پیرمرد به نزد هر مزد آورده می‌شود، ماجرای رفتن خود به چین و آوردن مادر هر مزد از چین را برای او بازگو می‌کند و سپس در ادامه می‌افزاید: وقتی آن دختر پاک تن و خردمند را از چین به نزد پدر تو «نوشیروان» آوردم، آنگاه همه ستاره‌شناسان به نزد او فراخوانده شدند و در نتیجه پیش‌بینی کردند که از این دختر پاک و پرهیزگار خاقان و نوشیروان شهریار ایران، فرزندی رشید، شجاع و دادگر پا به عرصه وجود می‌گذارد که تو فرزند همان زن هستی و از مادری بزرگ منش، پارسا و پاک تن زاده شده‌ای و در دامن او پرورش یافته‌ای:

«بدانگه کجا مادرت را زچین

فرستاده خاقان به ایران زمین

به خواهندگی من بدم پیش رو

صد و شصت مرد از دلیران گو

پدرت آن شهنشاه با داد و راست

ز خاقان پرستارزاده نخواست

مرا گفت جز دُخت خاتون مخواه

نزید پرستار هم جفت شاه...

من او را گزین کردم از دختران

نگهداشتم چشم از دیگران.»

۴۷۸/۴ و ۴۷۹

در ارتباط با همین داستان و در خصوص دیدگاه‌های اعمال شده نسبت اندیشه و هنجار زنان، چنین می‌خوانیم که وقتی هر مزد برای مقابله و دفع تهاجم دشمن از بهرام چوبین یاری

می طلبد، بهرام نیز درخواست او را می پذیرد و به یاری هرمزد می شتابد. بهرام که فرماندهی سپاه هرمزد را به عهده می گیرد، ابتدا با «ساوه شاه» (شاه ترک ها) به مبارزه می پردازد و پس از پیروزی بر او، ساوه شاه را به قتل می رساند و سر او را به همراه نامه ای به نزد هرمزد می فرستد و آنگاه به تعقیب «پرموده» پسر ساوه شاه می پردازد و پرموده در ادامه فرار خود، به دژ و قلعه «آوازه» که بسیار محکم و نفوذناپذیر بوده است پناه می برد! دژ آوازه به محاصره بهرام چوبین درمی آید و پس از سه روز محاصره، بهرام به پرموده پیام می فرستد و در پیام خود به او می گوید: آن همه سپاه ساوه شاه که قصد جهانگشایی را داشتند به کجا رفتند و سرنوشت آنان چه شد؟! اکنون ای پرموده از دژ بیرون بیا و به مبارزه پرداز!! چرا از ترس این چنین زبون و ناتوان شده ای و همانند زنان در پشت پرده، در دژ پناه گرفته ای؟! مانند مردان جنگجو و با شهامت، از دژ بیرون بیا و از ما، زینهار و پناه بخواه تا از گزند و کشته شدن نجات پیدا کنی:

«نشستی کنون در دژی چون زنان

پراز خون دل و دست بر سرزنان

در باره بگشای و زنهار خواه

بر شاه ایران مرایار خواه.»

۴۸۵/۴

خواستگاری خاقان چین از «کردیه»

در جنگ میان خسرو پرویز با بهرام چوبین، پس از شکست بهرام از خسرو، بهرام به نزد خاقان چین پناهنده می‌شود و او بهرام را پناه می‌دهد و تحت حمایت خود قرار می‌دهد. اما چون «هرمزد» پدر خسرو پرویز به دست بهرام کشته شده است، خسرو در صدد برمی‌آید تا به هر طریقی که امکان داشته باشد، انتقام خون پدر را از بهرام بگیرد. از این رو خسرو نامه‌ای به خاقان چین می‌نویسد و از او می‌خواهد که بهرام را تحویل خسرو پرویز دهد. لیکن خاقان که دختر خود را به بهرام داده و با او پیوند و همبستگی برقرار نموده است، از تحویل بهرام به خسرو امتناع می‌ورزد. وقتی خسرو بدین طریق به هدف خود نائل نمی‌گردد، شخصی به نام «خرّاد برزین» را به سفارت نزد خاقان می‌فرستد تا او به گونه‌ای پنهانی، موفق به کشتن بهرام شود! خرداد با این اندیشه به چین می‌رود و مدتی در آنجا می‌ماند تا اینکه یک روز خرداد موفق می‌شود به تنهایی نزد خاقان برود و با او به گفتگو پردازد. در این گفتگوی دوجانبه، خرداد به خاقان می‌گوید: بهرام چوبین آدمی بدگهر و از اهریمن هم بدکنش‌تر است و به خاطر پول، جهان‌دیدگان را می‌فروشد و اگر چه با تو خویشاوند شده است، اما با کوچکترین مسأله، این پیوند را می‌شکنند و به آن پشت پا می‌زنند، آنگونه که با شهریار ایران (هرمزد) انجام داد!! زیرا بهرام نه خسرو دوست است و نه یزدان پرست. از این رو، اگر او را به نزد خسرو پرویز بفرستی، خسرو بسیار خوشحال می‌شود! خاقان در پاسخ به خرداد می‌گوید: در

سرزمین ما اینگونه سخن نگو که ما نسبت به پناه آورندگان به خود، پیمان شکن نیستیم! وقتی خراد این سخن را از خاقان می شنود و برای نابودی بهرام از این طریق موفق نمی شود، به دسیسه دیگری روی می آورد و سرانجام، بهرام به دسیسه خراد، به دست پیرمرد بی بندوباری از ترکان به نام «قلون» کشته می شود! آنگاه به دستور خاقان، قلون و دو فرزند او به انتقام خون بهرام در آتش افکنده می شوند و آنها را می سوزانند! وقتی خسرو از کشته شدن بهرام آگاهی می یابد، خراد را مورد تحسین و ستایش قرار می دهد و به او پاداش می دهد!! اما خاقان از اینکه بهرام در سرزمین چین کشته شده است، بسیار ناراحت می شود و این مسأله را برای کشور خود مایه ننگ به شمار می آورد و بدین سبب فرصت را مناسب می شمارد و به بهانه تسلیم به خواهر بهرام «کردیه» و در واقع آماده کردن زمینه ازدواج با او، برادر خود را به نزد «کردیه» در «مرو» می فرستد و به او می گوید: ما هیچگونه تقصیری در کشته شدن برادر تو «بهرام» نداشتیم و مانند تو در این مسأله سوگوار می باشیم!! آنگاه کردیه را دعوت به آمدن به نزد خود می کند و چنین وعده می دهد که او را گرامی و همچون جان خویش دوست می دارد. اگرچه فرستاده خاقان برای راضی کردن کردیه به ازدواج با خاقان و رفتن به نزد او، از گذشته و حال سخن به میان می آورد و پارسایی و غمگساری کردیه را مورد تمجید قرار می دهد تا او را تسلیم امیال خود کامه خویش گرداند، اما کردیه در پاسخ به فرستاده خاقان می گوید: اکنون ما همه خانواده در غم و اندوه بهرام گرفتار هستیم و هنگام چنین کاری (ازدواج با خاقان) نمی باشد! وقتی ایام سوگواری این مرد بزرگ سپری شود، دستور خاقان را که پیوسته عمر او درازباد، بجای می آورم!!

«زپیوند و از پند و نیکو سخن

چه از نوچه از روزگار کهن

زیباکی و از پارسایی زن

که هم غمگسار است و هم رای زن.»

کردیه که یک زن ایرانی است، از جان و دل راضی به ازدواج با بیگانه و خاقان چین نمی‌باشد، به ویژه در هنگامی که در غم و اندوه مرگ برادر فرو رفته است. ازین رو، به گونه‌ای نسبت به پیشنهاد خاقان طفره می‌رود و در پاسخ به فرستاده‌ او می‌گوید: من، تنهایی آمدن به نزد خاقان را از پارسایی برای یک زن نمی‌دانم! اگر من به تنهایی و بدون حضور و همراهی نزدیکان و خویشان خود به همراه فرستاده‌ خاقان به نزد او بیایم، مردم نسبت به من چه خواهند گفت و چه داستانهایی که درست نخواهند کرد؟! بنابراین، کردیه به این بهانه از رفتن به نزد خاقان امتناع می‌ورزد و با اینکه برادرش به دست عوامل شهریار ایران کشته شده است، تصمیم می‌گیرد تا به هر طریقی که امکان داشته باشد، بدون اینکه کسی از این مسأله آگاهی یابد، از سرزمین چین به ایران و میهن اصلی خود برگردد و از دست خاقان رهایی یابد و تن به خفت و ازدواج ناخواسته با بیگانه را به او ندهد!! اما از سوئی، بخاطر دلگرم کردن خاقان و رهایی از آسیب و گزند او، به فرستاده‌ خاقان می‌گوید:

«مرا خود به ایران شدن روی نیست

زن پاک را بهتر از شوی نیست.»

۵۱۸/۴

اما همینکه فرستاده‌ خاقان از نزد کردیه عازم رفتن به نزد خاقان می‌شود تا پیام کردیه را به او برساند، کردیه نیز پنهانی و به‌طور مخفیانه، از سرزمین چین به طرف ایران حرکت می‌کند و خود را به زادگاه خویش ایران می‌رساند و از دست خاقان رهایی می‌یابد.

ازدواج خسرو پرویز با شیرین

در زمان شهریاری «هرمزد»، پسر او خسرو پرویز که در عنفوان جوانی بوده و امیال نفسانی بر او فزونی می‌یافته است، دلدادۀ و شیفته شیرین می‌شود و به غیر از او، به هیچیک از دختران بزرگان و فرمانروایان اعتنایی نمی‌کند و پیوسته نسبت به شیرین عشق می‌ورزد و او را دوست می‌دارد! اما وقتی خسرو در سن جوانی به شهریاری می‌رسد و جانشین پدر می‌شود، پیوسته با بهرام چوبین (یکی از فرمانروایان و ناموران) به جنگ و ستیز می‌پردازد و این مسأله سبب می‌گردد که مدت زیادی از شیرین دور بماند و با او قطع رابطه کند. اما پس از فراغت از جنگ و مبارزه با بهرام، یک روز، تصمیم می‌گیرد با گروهی از بزرگان برای شکار، به شکارگاه برود. این خبر به گوش شیرین می‌رسد و با شنیدن این خبر، شیرین لباس زرد می‌پوشد و خود را آرایش می‌کند و در مسیر آمدن خسرو، به بالای پشت بام می‌رود و در آنجا، منتظر آمدن خسرو می‌شود! وقتی خسرو در مسیر خود به آن محل می‌رسد و شیرین او را مشاهده می‌کند، از جای خویش بلند می‌شود و خود را به خسرو نشان می‌دهد. وقتی خسرو او را می‌بیند، لحظه‌ای توقف می‌کند و در این هنگام، شیرین زبان به سخن می‌گشاید و با او نسبت به عشق و علاقه گذشته به سخن می‌پردازد. شیرین با چهره برافروخته و در حالیکه پیوسته سرشک از دیدگانش جاری می‌گردد، به خسرو می‌گوید: ای شهریار خجسته روزگار و ای پهلوان دلاور، آنهمه مهر و محبت، آنهمه عشق و علاقه و پیوند دوستی بین ما

کجا رفت؟! کجا رفت آن دورانی که دیدار شیرین برای تو شیرین و همچون پزشک، مداواگر بود؟! آنهمه روز و شب که با هم به گریه و شادی سپری کردیم، چگونه به فراموشی سپرده شد؟! چرا آنهمه مهر و محبت و سوگند وفاداری میان ما به بی وفایی تبدیل شد و شرنگ جدایی، شیرینی دیدار شیرین را در کام شهریار تلخ گردانید؟! سرشک دیدگان شیرین که لحظه‌ای از جاری شدن باز نمی‌ایستد و چهره او را برافروخته و گلگون می‌کند، همچون آتش سوزان قلب خسرو را می‌سوزاند و اشک دیدگان او را جاری می‌کند! به گونه‌ای که خسرو دستور می‌دهد تا چند نفر از همراهان او، شیرین را به شبستان خسرو ببرند و خود برای رفتن به شکارگاه، به راه خویش ادامه می‌دهد و به شکارگاه می‌رود. وقتی خسرو از شکارگاه باز می‌گردد و وارد کاخ خود می‌شود، شیرین از شبستان خود به نزد او می‌آید و بر دست و سر او بوسه می‌زند! آنگاه خسرو به موبد می‌گوید: بر ما گمان بد مبرید و این خوبرو (شیرین) را به خسرو دهید و این موضوع را به همه مژده دهید، سپس شیرین به عقد ازدواج خسرو درمی‌آید. وقتی خبر ازدواج خسرو با شیرین در شهر پراکنده می‌شود، همه از این کار که خسرو، شیرین را به همسری خود برگزیده است اندوهناک می‌شوند و بدین سبب، بزرگان نیز به مدت سه روز به دیدار خسرو نمی‌آیند. اما روز چهارم، خسرو بزرگان را به نزد خود فرامی‌خواند و سپس به آنان می‌گوید: ندیدن شما در این چند روز، مرا آزرده خاطر کرد، اما کسی چیزی در پاسخ نمی‌گوید و همه به یکدیگر نگاه می‌کنند! پس از این سکوت، یکی از موبدان، خسرو را مورد خطاب قرار داده و به او می‌گوید: ای جوانمرد راستگو و با صداقت، سکوت بزرگان و نیامدن آنان در این دو سه روز به نزد شهریار، بخاطر ازدواج شهریار با شیرین می‌باشد! زیرا خسرو که به روزگار جوانی شهریار شدند و در این مدت نیز بسا نیک و بد روزگار را به چشم مشاهده کردند، خود دیدند و از بزرگان نیز شنیدند که وقتی تخمه بزرگی به ازدواج با زنی ناپاک گوهر و نابخرد آلوده گردد، هرگز از آن تخمه، بزرگی به وجود نمی‌آید و پالودن آن نیز ممکن نمی‌شود!! چرا که هرگز فرزندی نیک منش و با گوهر پاک، دست به خون پدر نمی‌آلاید و او را نمی‌کشد! مگر اینکه مادر، تخمه را تیره کند و پسر

را به آلودگی خیره نماید!! آنگونه که ضحاک تازی (عرب) نژاد پدر را کشت، از جمشید پسری نابکار به وجود آمد، افراسیاب بخاطر تاج و تخت «اگریرث» نیک بخت را از پای درآورد و اسکندر، خون دارا (برادر ناتنی خود) را ریخت و آتش کینه و دشمنی را شعله‌ور گردانید!! زیرا پدر پاک، ولی مادر بدگوهر بود و از مادر ناپاک، فرزند پاک و بزرگ‌منش به وجود نخواهد آمد!! کسی از کژی راستی نجوید و از زمین شوره زار، گل و سنبل نروید!!

«چو موبد چنان دید برپای خاست

به خسرو چنین گفت کای راد و راست

به روز جوانی شدی شهریار

بسی نیک و بد دیدی از روزگار

شنیدی بسی نیک و بد در جهان

ز کار بزرگان و کار جهان

که چون تخمه مه‌نز آلوده گشت

بزرگی از آن تخمه پالوده گشت

چنان دان که هرگز گرامی پسر

نبودست یازان به خون پدر

مگر مادرش تخمه را تیره کرد

پسر را به آلودگی خیره کرد

چو ضحاک تازی که کشت او پدر

که جمشید را زو بد آمد به سر

چو افراسیابی که از بهر تخت

به کشت او چو اگریرث نیک‌بخت

سکندر که او خون دارا بر ریخت

چنان آتش کین به ما بر بیبخت

کسه دارا برادر پدرخواندی
 همی فیلقوشش پسر خواندی
 پدر پاک بد مادرش بد هنر
 چنان دان کزو پاک نامد پسر
 زکژی نجوید کسی راستی
 گر از راستی برکنند آستی
 دل ما غمی شد زدیو سترک
 کسه شد یار با شهریار بزرگ
 به ایران اگر زن نبودی جز این
 که خسرو بر او خواندی آفرین
 نبودی چو شیرین به مشکوی او
 به هرجای روشن بُدی روی او.»

۵۲۴ و ۵۲۳/۴

در ادامه این داستان، به سبب مخالفت بزرگان و موبدان نسبت به ازدواج خسرو با شیرین، یک روز خسرو در راستای توجیه این ازدواج، بزرگان و موبدان را به نزد خویش فرامی خواند و بی آنکه آنان آگاهی پیدا نمایند، دستور می دهد تا در تشتی زرین، مقداری خون تازه بریزند و آن را میان بزرگان و موبدانی که به نزد خسرو آمده اند، بیاورند! وقتی طشت را به زمین می گذارند، همینکه حاضرین به خون درون طشت نگاه می کنند، از آن مشمز می شوند و روی برمی تابند! در این هنگام، خسرو از آنان سؤال می کند که این خون چیست و چرا از آن روی برتافتید؟! یکی از موبدان در پاسخ به خسرو می گوید: این خون کثیفی است که هرکس آن را مشاهده نماید، ناراحت و مشمز می شود. آنگاه با اشاره خسرو، طشت را بیرون می برند و خون را می ریزند و ظرف را تمیز می شویند و بجای خون، آن را پر از باده ناب می کنند و سپس مشک و گلاب نیز به آن می افزایند و دوباره طشت را به

میان جمعیت می آورند! وقتی مجلسیان به درون طشت نگاه می کنند، از دیدن آن بزاق دهانشان تحریک می شود و تمایل به چشیدن آن پیدا می کنند! سپس خسرو از آنان می پرسد، آیا آنچه این مرتبه در طشت است همانند مرتبه اول آن است و یا اینکه مایع درون آن دگرگون شده است؟! همه در پاسخ به خسرو می گویند: شهریار با دستور و فرمان خود، مایع مشمئز و ناراحت کننده را به مایع رغبت آور و تحریض کننده و همچنین زشتی را به نیکی تبدیل نمود!! آنگاه خسرو به بزرگان و موبدان می گوید: هم اینک، وضعیت شیرین نیز مانند وضعیت مرتبه دوم طشت نسبت به مرتبه اول آن است!! دیگر اینکه اگر شیرین بدنام گردیده است، از جانب من و بخاطر من بوده است!! اما هم اکنون شیرین در شبستان ما است و رنگ و بوی ما را نیز پیدا می کند! پس از این، همه بزرگان و موبدان، خسرو را تحسین می کنند و بر او درود می فرستند و می گویند: آنچه را خسرو بخواهند نیکو شود، نیکو می شود! پس از پیوستن شیرین به گروه همسران و زنان شبستان خسرو، با اینکه عشق و علاقه خسرو و شیرین نسبت به یکدیگر در روزگار نوجوانی آغاز گردیده بوده و پس از ازدواج نیز امید تداوم آن می رفته است، اما خسرو بیشتر اوقات خود را با مریم (دختر قیصر روم) و همسر اول خویش سپری می کند و همچنین او را بزرگ زنان شبستان و کاخ خود قرار می دهد! این مسأله که خسرو پیوسته نسبت به مریم اظهار علاقه می کرده و کمتر به نزد شیرین می آمده است، سبب می گردد که رشک و حسد شیرین نسبت به مریم افزوده گردد، تا بدینگونه که رنگ رخسار شیرین از این رفتار زرد می شود و بسیار اندوهناک می گردد. رشک و حسد آنچنان شیرین را ناراحت و آزرده خاطر می کند که یک روز به طور پنهانی و بی آنکه کسی از این مسأله آگاهی یابد، مقداری زهر در داخل غذای مریم می ریزد و مریم در نتیجه این زهر، پس از یک سال دیده از جهان فرو می بندد و سپس مهتری و اداره امور شبستان زرین و طلائی خسرو، به شیرین سپرده می شود!! (۵۲۴ و ۵۲۵)

اما در همان هنگام که بزرگان و موبدان نسبت به ازدواج خسرو با شیرین به مخالفت برمی خیزند، از یکی از زنان خسرو پسری زاده می شود که اسم او را «شیرویه» می گذارند.

پس از تولد این پسر، خسرو، ستاره‌شناسان را به نزد خود فرامی‌خواند و آنان نیز به پیش‌بینی آینده و سرنوشت شیرویه می‌پردازند و ستاره‌ این کودک را نیک اختر تشخیص نمی‌دهند! این مسأله سبب می‌گردد که خسرو پرویز پیوسته نگران سرنوشت پسر باشد! ازین رو، وقتی پسر به سن شانزده سالگی می‌رسد، خسرو، بزرگان و فرزنانگان را به نزد خود فرامی‌خواند تا برای تربیت و آموختن هنر به او، به چاره‌جویی پردازند و در این رابطه، برای هماهنگی و نظارت بر رفتار شیرویه، موبدی نیز تعیین می‌گردد. یک روز، موبد رفتاری ناشایسته که در خور شأن فرزند شهریار نبوده است از شیرویه مشاهده می‌کند و با این رفتار، همانگونه که خود او (موبد) نیز مسائلی را نسبت به سرنوشت و آینده شیرویه پس از تولد پیش‌بینی کرده بوده، تحقق می‌یابد! سپس موبد موضوع را به خسرو بازگو می‌کند و خسرو از شنیدن این مسأله، بسیار ناراحت و اندوهناک می‌شود و در پاسخ به موبد می‌گوید: باید منتظر باشیم تا ببینیم از جانب پروردگار چه پیش می‌آید؟! خسرو که پیوسته نسبت به وضعیت فرزند خویش نگران بوده و تربیت و پرورش او را در دامن مادری ناپاک گوهر، شایسته شهریاری نمی‌دانسته است، دستور می‌دهد تا شیرویه را در شبستان نگهداری کنند و کمتر به او اجازه بدهند که از کاخ و شبستان خویش، بجای دیگر برود!! این مسأله سبب می‌گردد که خواهران و بستگان شیرویه نیز از وی روی برتابند و به گونه‌ای او را منزوی سازند! اما این مسأله برای مخالفان خسرو موهبتی ارزنده بشمار می‌آید و بدین سبب، سرداران و فرمانروایان مخالف خسرو، شیرویه را وسیله‌ای مناسب برای برکناری خسرو از مقام شهریاری قرار می‌دهند و با تباری و توافق پنهانی با یکدیگر، خسرو پرویز را از مقام سلطنت برکنار می‌کنند و شیرویه را با نام قُباد، بجای او می‌گمارند! بدینگونه که یک شب خسرو نیمه‌های شب از خواب بیدار می‌شود و گوئی به او الهام می‌گردد که آن شب در کاخ خود نماند و از شبستان خویش بجای دیگری برود! ازین رو، بسیار آشفته خاطر می‌شود و با خود می‌گوید: سرداران علیه من تباری کرده‌اند و امشب این بدکنش (شیرویه) را بر من می‌شورانند!! با این تصور، خسرو همان شب از شبستان خود خارج می‌شود و در آن نزدیکی، در باغی پنهان می‌شود! بداندیشان و

دشمنان خسرو، به هنگام سحر وارد کاخ او می‌شوند و دست به چپاول و غارت شبستان او می‌زنند، اما خسرو را پیدا نمی‌کنند! خسرو که در باغ پنهان شده بوده، به نزد باغبان می‌آید و برای تهیه نان، قطعه طلائی به او می‌دهد و باغبان نیز طلا را به نزد نانوا می‌برد تا به خرید نان بپردازد. نانوا نیز طلا را به نزد گوهر فروش می‌برد و وقتی طلا فروش طلا را مشاهده می‌کند، شگفت زده می‌شود و سپس می‌گوید که این طلا از گنجینه شهریار دزدیده شده است! زیرا فقط گنجینه شاه دارای چنین طلائی است! ازین رو، باغبان را به کاخ شهریار می‌برند و شیرویه که بجای پدر بر تخت نشسته بوده است، به باغبان می‌گوید: اگر جای کسی که این طلا را به تو داده است نگویی، همین جا سر تو را از بدنت جدا می‌کنم! آنگاه باغبان مخفیگاه خسرو را به آنان می‌گوید و سپس خسرو را دستگیر می‌کنند. پس از آن، به سفارش وزیر شیرویه، خسرو پرویز به همراه همسر خویش (شیرین) به تیسفون تبعید می‌شود. اما زمان زیادی سپری نمی‌شود که به تحریک یکی از سرداران به نام «زاد فرخ» و دادن پول زیاد، خسرو پرویز به دست مرد ولگرد و زشت چهره‌ای به نام «مهرهمزد» کشته می‌شود! دو ماه پس از کشته شدن خسرو پرویز، شیرویه شخصی را به نزد شیرین در تیسفون می‌فرستد و به او چنین می‌گوید که: ای زن حيله گر فریبکار جادوگر، در ایران کسی گناهکارتر از تو وجود ندارد! زیرا به فریبکاری با خسرو پرویز ازدواج کردی و او را به حيله و نیرنگ، در چنگ خود درآوردی!! اکنون زمان آن فرا رسیده که به نزد من بیایی و این چنین شاد و با خاطری آسوده در ایوان نشینی، وقتی فرستاده شیرویه این پیام را به شیرین می‌دهد، شیرین بسیار ناراحت و آشفته می‌شود و در پاسخ به فرستاده شیرویه می‌گوید: کسی که خون پدر را بریزد، به بزرگی نمی‌رسد! من نمی‌خواهم آن بدکنش (شیرویه) را نه در شادی و نه در غم و ماتم بینم! سپس در پاسخ به شیرویه می‌نویسد: ای شیرویه، از آنچه درباره من گفته‌ای شرم داشته باش که اگر از خویشتن شرم نداری، از جهان آفرین شرم داشته باش، این سخنان شایسته شهریار نمی‌باشد!! زیرا جان و روان خسرو به دیدن من آرامش می‌یافت و پیوسته مرا به پاکدامنی می‌ستود!! من زنی پاکدامن و وفادار به خسرو بودم، این سخنانی که به من نسبت

دادی، دگر بار به کسی بازگو مکن!!

وقتی نامه شیرین به شیرویه می‌رسد و از موضوع آن آگاهی می‌یابد، بسیار ناراحت می‌شود و دوباره به شیرین می‌نویسد که: چاره‌ای غیر از آمدن به نزد ما را نداری و تکرار می‌کنم که کسی مانند تو خونخوار نمی‌باشد!! به نزد ما بیا و فر و بزرگی ما را مشاهده نما و آفرین بفرست!! هنگامی که شیرین از موضوع نامه دوم شیرویه مطلع می‌گردد، از شدت ناراحتی در خود می‌پیچد و رنگ چهره او زرد می‌شود و چون برای رفتن به نزد شیرویه چاره‌ای نمی‌یابد، در پاسخ می‌نویسد، در صورتی به نزد شیرویه می‌آیم که گروهی از بزرگان و موبدان به اینجا بیایند و من به همراه آنان، به خدمت شهریار خواهم آمد! شیرویه این پیشنهاد را می‌پذیرد و در نتیجه گروهی از بزرگان و سالخوردگان را برای آوردن شیرین به تیسفون می‌فرستد! پس از آن، شیرین خود را آماده برای رفتن به نزد شیرویه می‌کند و بدین سبب، لباس سیاه می‌پوشد و به همراه فرستادگان شیرویه، به نزد او می‌رود! وقتی شیرین به نزد شیرویه برده می‌شود، شیرویه پیشنهاد ازدواج با او را می‌کند و می‌گوید: اکنون مرا به چشم کوچکی منگر و همسری با من را بپذیر تا از میوه این ازدواج بهره‌مند گردی! زیرا من همچون پدر (خسروپرویز) و بلکه بهتر از او، تو را گرامی می‌دارم و بانوی ایران می‌کنم! از سخنان و نوشته‌های من آزرده خاطر مباش، چون بزرگان از سخنان ناپسند جوانان این چنین کینه به دل نمی‌گیرند!! سپس شیرین در پاسخ به پیشنهاد شیرویه می‌گوید: ای شیرویه، ابتدا ظلم و ستمی که از جانب تو نسبت به من روا داشته شده است جبران نما، آنگاه جان من نیز در اختیار تو خواهد بود! شیرویه این پیشنهاد را می‌پذیرد و سپس شیرین در ادامه سخنان خود می‌گوید: ای شهریار پیروز، تو گفته‌ای که من بدنهاد و جادوگر هستم و از پاکی و راستی بیگانه‌ام! از من که سالیان دراز بانوی ایران و پشتوان دلیران بوده‌ام چه بدی دیده‌ای؟! من پیوسته از کژی و ناپاکی دوری گزیده‌ام و جز راستی چیزی بر زبان نیاورده‌ام!! من زنی پاکدامن، شوهر دوست و وفادار به او بوده‌ام. چه کسی در ایران ناپاکی و حتی سایه مرا دیده است؟! اگر دیده است بیاید و آن را بازگو کند؟! بزرگان پیوسته از شیرین به نیکی و پاکدامنی

یاد می‌کردند، به گونه‌ای که این چنین زبانزد همگان بودم که در جهان چه در آشکار و چه در
نهان، زنی پاکدامن همچون شیرین وجود ندارد!!
«چنین گفت شیرین به آزادگان
که بودند در گلشن شادگان
که از من چه دیدی شما از بدی
زتاری و کژی و نابخردی
بسی سال بانوی ایران بدم
به هر کار پشت دلیران بدم
نجستم همیشه جز از راستی
زمن دور بود کژی و کاستی
بسی کس به گفتار من شهریافت
به هر بهره‌ای از جهان به‌ریافت
به ایران که دید از بنه سایه‌ام
اگر سایه و تاج و پیرایه‌ام
بگوید هر آنکس که دید و شنید
همه کار از این پاسخ آید پدید
بزرگان که بودند در پیش شاه
زشیرین به خوبی نمودند راه
که چون او زنی نیست اندرجهان
چه در آشکار و چه اندر نهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران
جهان‌دیده و کار کرده سران

به سه چیز باشد زنان را بهی
 که باشند زیبای تخت مهی
 یکی آنکه با شرم و با خواسته است
 که جفتش بدو خانه آراسته است
 دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی
 زشوی خجسته بیفزاید اوی
 سه دیگر که بالا ورویش بود
 به پوشیدگی نیز خویش بود
 بدانکه که من جفت خسرو شدم
 به پوشیدگی در جهان نوشدم
 چو بیکام و بیدل بیامد ز روم
 نشستش بود اندرین مرز و بوم
 از آن پس بدان کامکاری رسید
 که کس در جهان آن ندید و شنید
 و زو نیز فرزند بودم چهار
 بدیشان چنان شاد بُد شهریار
 چو نستور و چون شهریار و فرود
 چو مردان شد آن تاج چرخ کبود
 ز جم و فریدون چو ایشان نژاد
 زبانم مباد ار بیچم زداد
 که هر چار اکنون به خاک اندرند
 گرازان به مینوی پاک اندرند

بگفت این و بگشاد چادر زروی

همه روی ماه و همه مشک موی

و دیگر چنین هست رویم که هست

یکی گر دروغ است بنمای دست

مرا از هنر موی بد در نهان

که او را ندیدی کس اندر جهان

نمودم همین است آن جادویی

نه از تنبل و مکر و از بد خوئی

نه کس موی او پیش ازین دیده بود

نه از مهتران نیز بشنیده بود!!»

۵۳۵/۴

وقتی این گفتگو به پایان می‌رسد، شیرین در حضور همه بزرگان و کهنسالان، چادر خود را به کنار می‌زند و چهره خود را که تا آن هنگام ندیده بودند، به آنان نشان می‌دهد. وقتی آنان چهره زیبای شیرین را می‌بینند، از زیبایی او شگفت زده می‌شوند و دهان آنها آب می‌افتد (زیر لب‌ها خیار برافشانند). شیرویه نیز از دیدن چهره شیرین در حیرت فرو می‌رود و دلش آکنده از عشق به او می‌شود! سپس به شیرین می‌گوید: همسری تو مرا از همه چیز بی‌نیاز می‌کند و از ایران مرا همین بس است، آنچه را از من درخواست نمایی می‌پذیرم و آن را انجام می‌دهم!! آنگاه شیرین به او می‌گوید: من از شهریار بی‌نیاز نیستم، اما هم اینک در حضور بزرگان، می‌خواهم تا تقاضای مرا مکتوب نموده و با مهر و امضاء خود آن را تأیید کنی و برآورده سازی! شیرویه آن را می‌پذیرد و آنچه را شیرین تقاضا می‌کند، انجام می‌دهد! پس از آن، شیرین به همراه بزرگان به کاخ شهریار (شبهستان پیشین خود) می‌رود و همه بنده‌های خدمتگزار در کاخ را آزاد می‌کند و سپس از آنجا به محله و زادگاه خود می‌رود و همه طلا و جواهرات خود را به تهیدستان و خویشاوندان خود می‌دهد. آنگاه در جایی روی زمین

می‌نشیند و در حالی که مردم زیادی به پیرامون او گرد می‌آیند، شروع به صحبت می‌کند و با صدای بلند به آنان می‌گوید: همه شما خوب به سخن من گوش فرادهید و آنها را بخاطر بسپارید: پس از این، کسی مرا که بانوی ایران بودم نخواهد دید، از خداوند داور و انتقام گیرنده ظلم ظالمان و پروردگار برافروزنده ماه و خورشید بترسید!

غیر از راستی چیزی بر زبان نیاورید که این کار، کار دارندگان نقصان و کاستی است. از آن هنگام که من از اینجا به نزد خسرو در ایوان زرین او رفتم، با اینکه بزرگ بانوان و افتخار شهریار بودم ...، کسی صدای مرا نشنید!! وقتی سخن شیرین به اینجا می‌رسد، همه زنان و مردانی که به دور او جمع شده بوده‌اند، از جای بلند می‌شوند و می‌گویند: ای بانوی بانوان و ای سخنور روشن‌روان، قسم به خدا که هرگز کسی تو را ندیده و صدای تو را نشنیده! سپس شیرین در ادامه می‌گوید: این بدکنش (شیرویه) که سرزنش روزگار بر او باد و بخاطر تاج و تخت پدر را کشت و ازین پس روزگار خوشی را مینماید، برای من پیامی فرستاده و مرا (زن پدر) به همسری با خود فراخوانده که جان من ازین پیام تاریک شده است. البته من تا زنده هستم وفادار به خسرو می‌باشم و در این باره راه خود را نیز برگزیده‌ام و آنچه را لازم بوده، گفته‌ام و انجام داده‌ام تا پس از من مردم نسبت به من، به بدگویی پردازند! پس از آن، همه از سخن شیرین به گریه می‌افتند و در ماتم خسرو، مویه و زاری می‌کنند. سرانجام، شیرین شخصی را به نزد شیرویه می‌فرستد و از او تقاضا می‌کند تا آخرین آرزوی او را برآورده کند و کلید دخمه و مقبره خسرو را به او بدهد تا لحظه‌ای با خسرو به درد دل پردازد و پس از آن به کاخ شیرویه برود! وقتی شیرویه پیام شیرین را می‌شنود، در پاسخ به پیام آورنده می‌گوید که این کاری درست و آرزوی بحق شیرین است. ازین رو، دستور می‌دهد تا نگهبان، در دخمه و آرامگاه خسرو را باز نماید. آنگاه شیرین وارد دخمه خسرو پرویز می‌شود و شروع به گریه و زاری می‌کند و آنچه را در دل دارد با خاک همسر خویش خسرو درد دل می‌کند و پس از عقده‌گشایی و درد دل بر سر خاک همسر، تکیه بر دیوار دخمه می‌کند و سپس زهر هلاهی را که از تیسفون با خود به همراه آورده بوده است، سر می‌کشد و لحظه‌ای بعد، جان

به جان آفرین تسلیم می‌کند و تسلیم خواسته زشت و ناپسند شیرویه نمی‌شود و در جهان پیوسته باقی می‌ماند و مورد ستایش جهانیان قرار می‌گیرد!! وقتی خبر زهر هلاهل نوشیدن شیرین به شیرویه می‌رسد، از غم و اندوه مرگ شیرین بیمار می‌شود و پس از آن دستور می‌دهد تا آرامگاهی در کنار آرامگاه خسرو برای شیرین نیز بناگردد و شیرین در کنار همسرش خسرو پرویز، به خاک سپرده شود!! اما کیفر رفتار و اعمال شیرویه نیز به او امان نمی‌دهد و در نتیجه مدت زیادی از فرمانروایی او سپری نمی‌شود که شیرویه توسط همان فرمانروایانی که او را تحریک به کشتن پدر می‌کنند، زهر داده می‌شود و همانگونه که به شومی از مادر زاده می‌شود، به شومی نیز چشم از جهان فرو می‌بندد و تخت شاهی به پسر او اردشیر، سپرده می‌شود! ۵۳۶/۴.

حمله اعراب به ایران

در ماجرای حمله اعراب به ایران، وقتی «یزدگرد» پادشاه ایران از این مسأله آگاهی می‌یابد، از اطراف و اکناف به گرد آوردن سپاه می‌پردازد و پس از آن، به «رستم» (پسر هرمزد) دستور می‌دهد تا به مقابله با هجوم سپاه اعراب به فرماندهی «سعد وقاص» بپردازد! رستم که مردی خردمند، زیرک و ستاره‌شناس بوده است، ابتدا به بررسی اوضاع و احوال و عوارض این حمله از سوی اعراب می‌پردازد و بلایایی را که از سپهر گردون بر ایرانیان و ساسانیان وارد خواهد شد، پیش‌بینی می‌کند و پس از آن، نامه‌ای دردآمیز به برادر خود «فیروز» می‌نویسد و او را به مقابله با دشمن فرا می‌خواند و به او سفارش می‌کند که در این مبارزه، هیچگونه سستی به خود راه ندهد و در برابر هجوم اعراب پایداری نماید! آنگاه شخصی را به همراه نامه‌ای به نزد سعد وقاص می‌فرستد تا از هویت و آئین و مرام او و اینکه سعد چه منزلت و پایگاهی دارد و از چه کسی دستور می‌گیرد و به فرمان چه شخصی قصد تجاوز به ایران را دارد، آگاه شود! همچنین در این نامه به سعد وقاص یاد آورد می‌شود و می‌گوید: شما که با یک قرص نان سیر و با یک قرص نان گرسنه می‌شوید و زندگی روزانه خود را با خوردن شیر شتر به پایان می‌رسانید و به این نوع زندگی نیز عادت کرده‌اید و به آن قانع می‌باشید، چه چیز سبب گردیده که قصد هجوم به امپراطوری ایران را در اندیشه خود می‌پرورانید؟! چگونه و با چه ابزار و وسیله جنگی به مقابله با ایران برمی‌خیزید؟! شما به مرحله و مقامی رسیده‌اید که آرزوی تاج و تخت ایران را در سر می‌پرورانید؟! آیا با داشتن

این ویژگی‌ها از خود شرم ندارید که چنین آرزویی را در ذهن خود می‌آورید؟! تُف بر این سپهر گردون و این چرخ دوار حیلت‌ساز و نیرنگ‌باز! آنگاه در ادامه می‌افزاید: در این باره چشم و گوش خرد را بگشا و به این اندرزها گوش فرا دار و از جانب خویش نماینده‌ای را به نزد ما بفرست تا هدف شما برای ما روشن شود! سپس فیروز نامه را به نزد سعد و قاص می‌برد و با خود چنین تصور می‌کند که سعد و قاص همانند شهریاران و اسپهبدان ایران دارای تاج و تخت و سپاهیان بسیار است و در میان فرمانبرداران، از جایگاه ویژه‌ای برخوردار می‌باشد!! اما وقتی فیروز به نزد سعد و قاص می‌رود، او را همچون دیگر مردمان مشاهده می‌کند و وقتی می‌گویند این همان سعد و قاص است، در شگفت فرو می‌رود! سپس، سعد و قاص، ردا و عبای خود را روی زمین پهن می‌کند و هر دو روی آن می‌نشینند! آنگاه سعد و قاص نامه «رستم پسر هرمزد» را می‌خواند و پس از آن در پاسخ به فیروز می‌گوید: ما برای مبارزه تنها از نیزه و شمشیر بهره می‌جوئیم و همانند شما از طلا و نقره و خوردن و خوابیدن، سخن نمی‌گوییم!! شما با مردانگی بیگانه هستید و همانند زنان به دنبال رنگ و بو و بزک کردن می‌باشید و هنر شما آن است که لباس‌های دیا و زریفت بپوشید و بام و طاق خانه خود را بیارایید!!

ردا زیر پیروز افکند و گفت

که ما نیزه و تیغ داریم جفت

ز دیا نگویند مردان مرد

ز زر و زسیم و ز خواب و ز خورد

شما را به مردانگی نیست کار

همان چون زنان رنگ و بوی و نگار

هنرتان به دیباست و پیراستن

دگر نقش بام و در آراستن.»

۵۴۰/۴

سعد و قاص پس از خواندن نامه رستم، پاسخ آن را می‌نویسد و در نامه خود رستم را به

روی آوردن به نیکی‌ها و پرهیز از زشتی‌ها رهنمون می‌شود. ۵۳۹/۴، ۵۴۰ و ۵۴۱

ازدواج جمشید با دختر گورنگ شاه

در داستان جنگ ضحاک با جمشید، جمشید در جنگ با ضحاک زخمی می‌شود و از صحنه نبرد فرار می‌کند و به کاخ خود می‌آید! جمشید به پسر خود که بسیار ناراحت و آشفته خاطر بوده است، می‌گوید: پسر، اینک بخت و اقبال از ما روی برتافته است. بنابراین، باید ازین اژدهای خونخوار فرار کنیم و مقابله با او، سودی دربرنخواهد داشت! زیرا، روزگار و سپهرگردان بر ما پشت کرده و کمر نابودی ما را بسته است! با این اندیشه، جمشید به پسر خود پیشنهاد می‌کند که هر دو نفر از اینجا برویم و در جایی دور از دسترس ضحاک پنهان شویم تا بدین طریق از دست ضحاک تازی نژاد در امان بمانیم و شاید فرزندی از ما متولد شود و نژاد ما از بین نرود و بوسیله او، ضحاک ناپاک، از روی زمین برداشته شود!! ازین رو، جمشید به صورت ناآشنا و غریبانه، به طرف زابلستان حرکت می‌کند و تصمیم می‌گیرد به نزد «گورنگ شاه» پادشاه آن سامان برود! وقتی جمشید به نزدیک زابلستان می‌رسد، قبل از وارد شدن به شهر، در کنار نهر آب به زیر درختی می‌نشیند و ساعتی به استراحت می‌پردازد. در آن نزدیکی، باغ زیبایی وجود داشته که دختر گورنگ شاه به همراه ندیمه‌ها و پرستاران خود به آنجا آمده بوده و به جشن و شادی مشغول بوده‌اند. جمشید با شنیدن سر و صدا از باغ، به در باغ می‌آید و پنهانی به داخل باغ نگاه می‌کند! یکی از ندیمه متوجه مسأله می‌شود و بی‌درنگ به در باغ می‌آید و به جمشید می‌گوید: چرا پنهانی در داخل باغ به زنان

نگاه می‌کنی؟! آیا ازین کار خود نمی‌ترسی؟! زیرا در این باغ، دختر گورنگ شاه همچون ماه نشسته است!! جمشید در پاسخ می‌گوید: من مردی بخت برگشته‌ام که راه را گم کرده‌ام و به سبب افول بخت خویش، سرگشته روزگار شده‌ام! اگر بتوانی سه پیاله باده از صاحب باغ بگیری و برای من بیاوری تا لحظه‌ای از غم و اندوه رهایی یابم، از مهمان‌نوازی تو به دو نمی‌باشد! ندیمه از تقاضای جمشید به خنده می‌افتد و سپس به نزد دختر گورنگ می‌رود و می‌گوید: جوانی که گویی صورت او از ماه زیباتر است، با حالتی ناراحت و غمناک، جلو در باغ آمده و برای آرامش خاطر خویش، سه پیاله باده می‌خواهد!! دختر گورنگ از شنیدن این سخن شگفت زده و برافروخته می‌شود و در پاسخ به ندیمه می‌گوید: اگر این جوان غیر از باده چیز دیگری تقاضا نکرده است، یقیناً مهمانی خام و ناپخته و جوان استثنایی است! آنگاه دختر گورنگ به همراه دو کنیز به در باغ می‌آید و جمشید را به داخل باغ می‌برد و با او به گفتگو می‌پردازد! در هنگام گفت و شنود، دختر گورنگ متوجه می‌شود که این جوان همان جمشید است که از دست ضحاک فرار کرده است!! اما هرچه از جمشید در این باره سؤال می‌کند، او منکر این مسأله می‌شود که جمشید است!! در همین موقع که دختر گورنگ مشغول گفتگو با جمشید می‌باشد و همه کنیزان و پرستاران پیرامون آنان ایستاده و به سخنان آن دو گوش فرامی‌دهند، یک جفت کبوتر نر و ماده از روی درختی بلند می‌شوند و بر روی دیوار باغ می‌نشینند و در کنار هم، کرشمه کنان، منقار در منقار یکدیگر می‌گذارند و همانند دو یار دلداده که لب‌های همدیگر را با ناز ببوسند، با منقار خود، به کرشمه با یکدیگر می‌پردازند!! دختر زیبا و پریچهره گورنگ با مشاهده معاشقه این دو کبوتر در برابر جمشید، چهره‌اش از شرم و حیا برافروخته می‌شود و سر خود را به زیر می‌افکند و به زیر لب می‌خندد! پس از آن، دختر گورنگ، کمانی را از کمان‌انداز می‌گیرد و آنگاه به مهمان خود می‌گوید: کدامیک از این دو کبوتر را می‌خواهی با تیز بزنم؟! جمشید پاسخ می‌دهد: اگر خردمندانه به مسأله نگاه کنیم، بهتر آن است که از کار غم‌آور و ملال‌انگیز دوری گزینیم و خون آن دو کبوتر را نریزیم و آنها را به حال خود رها کنیم. اما اگر می‌خواهی آن دو کبوتر را با

تیر از روی دیوار به پایین آوری، شایسته آن است که عقل و خرد را میزان و ترازو قرار دهی و آن کمان را در اختیار من که مرد هستم قرار دهی و من هر یک از آن دو را که بخواهی به زیر می آورم! زیرا من مرد هستم و هنر و دانش و خرد مردان نیز از زنان بیشتر است!! و یا اینکه برای این کار، هنر تیراندازی مرا امتحان می کردی و این تیر و کمان را لحظه ای به من می دادی تا هر یک از این دو کبوتر را که می خواستی به زیر می آوردم:

«زترک چه گل خواست چاچی کمان

به جم گفت ای نامور میهمان

ازین دو کبوتر شده جفت گیر

کدامست رایت که دوزم به تیرا؟

چنین پاسخ آورد جم کز خرد

گشائی سخن این نه اندر خورد

از آهو سخن پاک و پردخته گوی

ترازو سخن ساز و پس سخته گوی

تو هستی زن و مرد من از نخست

زمن باید اندازه فرهنگ جست

زن ارچه دلیرست و بازور دست

همان نیم مرد است هرچونکه هست

زنان را زخوبی هنر دست رس

نکوتر سخن پارسایی و بس

هنرها ززن مرد را بیشتر

ززن مرد بُد در جهان پیشتر.»

ملحقات / ۵۵۴

در ادامه این داستان و پس از اینکه یکی از این دو کبوتر با تیز از پای درمی آید، جمشید و

دختر گورنگ به گفتگو دربارهٔ موضوعات مختلف می‌پردازند و شک و گمان دختر نسبت به جوان که این همان جمشید است، افزوده می‌شود و در این خصوص به اندیشه فرو می‌رود! در همین هنگام، مهتر و بزرگ ندیمه‌های دختر که از باغ به صحرا رفته بوده و زنی از مردم کابل، پیشگو و بسیار زیرک بوده و راهنمایی دختر گورنگ را نیز به عهده داشته است و قبلاً نیز به دختر گفته بوده که تو همسر پادشاه می‌شوی و از تو پسری زیبا متولد می‌گردد، از صحرا به باغ وارد می‌شود و جوانی را در حال صحبت با دختر گورنگ می‌بیند. زن، از مشاهدهٔ جوان شگفت زده می‌شود و سپس جلو می‌آید و از دختر سؤال می‌کند که این جوان کیست و چگونه به اینجا آمده است؟ به گمان من این همان پادشاهی که پیش‌بینی کرده بودم همسر تو می‌شود و خدا از این مرد پسری به تو می‌دهد، است!! دختر که با آمدن جوان به باغ شیفته و دلدادۀ او می‌شود، با شنیدن سخن دایۀ خود، علاقهٔ او نسبت به جوان بیشتر می‌شود و سپس به دایۀ خود می‌گوید: اگر این سخن تو درست باشد، از یک آرزو دو شادی برای من به وجود آمد! پس از آن، دختر به دایۀ خود می‌گوید: برو آن پرنیان کبود را که چهرۀ جم در کنار آن کشیده شده است به اینجا بیاور. دایه نیز آن پرنیان نیلگون را می‌آورد و به دختر می‌دهد. وقتی چشم جمشید به تصویر پرنیان می‌افتد، از مشاهدهٔ تصویر و از اینکه تخت و تاج شهزباری به دست ضحاک بدخواه افتاده است، آشفته خاطر می‌شود و بی‌اختیار، سرشک از دیدگانش جاری می‌گردد! دختر با مشاهده این حالت افسرده می‌شود و سپس از جوان می‌پرسد، چرا از مشاهدهٔ پرنیان اینگونه آشفته و غمناک شدی و اشک از دیدگانت جاری گردید؟! جوان در پاسخ می‌گوید: مسأله مهمی نبود، فقط از رفتار و خوی ناجوانمردانهٔ سپهرگردان که آنهمه جاه و جلال جمشید جم را به ویرانی کشاند و آن عظمت و افتخار را به دست ضحاک سپرد، غمناک و آزرده خاطر شدم!! دختر از شنیدن این سخن شروع به گریه می‌کند و سپس دستور می‌دهد تا ندیمه‌ها (به غیر از ندیمۀ پیشگو) از نزد آنان بروند و آنگاه هر سه (دختر، ندیمۀ پیشگو و جمشید)، به گفتگو می‌پردازند. در این گفت و شنود، دختر به جمشید می‌گوید: ای جوان، خرد و دانش من چنین داوری می‌کند که تو همان

جمشید شاه هستی و همانگونه که ندیمه پیشگو برای من پیش‌بینی کرده است، تو همسر من خواهی شد و بدین سبب، مدتهاست که به مهر تو دل بسته‌ام و چهره نگاشته شده جمشید در این پرنیان، پیوسته سبب آرامش خاطر من بوده است! اینک از تو می‌خواهم تا مرا به همسری خود برگزینی و آرزوی دیرینه مرا برآورده سازی!! اما جمشید در پاسخ به دختر می‌گوید: انسانها شباهت زیادی با یکدیگر دارند و همانگونه که آهوه‌های زیادی همانند هستند، دو نفر انسان نیز ممکن است همانند باشند! لیکن هر آهویی مشک ناب ندارد و هر صدقی دارای در خوشاب نمی‌باشد!! تو نسبت به من حسن نظر و گمان نیکو داری، اما من جمشید نیستم! چرا بی‌باکانه مرا جمشید می‌پنداری و نام جم را بر من می‌نهی؟! نام مرا «ماهان کوهی» صدا کن و آن اسم را بر من بگذار!! دختر در پاسخ می‌گوید: چگونه می‌توان خورشید را با گل، اندود کرد و جلو نور آن را با گل‌اندود کردن گرفت؟! چه کسی در جهان می‌گوید که تو ماهان کوهی هستی؟! تو جمشید جم می‌باشی! زیرا، اگر چه به وسیله پاره‌ای ابر چهره روز پوشانده می‌شود، اما نور روز پنهان نمی‌ماند و خود را آشکار می‌سازد! همین پرنیان که هم‌اکنون پیش روی تو است، شاهد و گواه بر آن است که تو جمشید هستی! دیگر اینکه این دایه پیر که همچون مادر برای من است، زنی زیرک و پیشگوست که می‌تواند در یک لحظه و در یک دم زدن، آنچه را در هفت آسمان و در دوازده ماه پیش خواهد آمد، برای ما بیان کند!! او، راز و سر تو را یکایک به من گفته است، بدانگونه که من دارای یک پسر از تو خواهم شد!! بنابراین، چرا ازدواج با دختری که به چهره همانند ماه و به قامت همچون سرو در کنار تو نشسته است، خودداری می‌کنید؟! آیا نمی‌خواهی همسری بهشتی سرشت که پیوسته با وجود او در بهشت بسربری، داشته باشی؟! چه بهانه و ایرادی می‌توانی برای خوی و خلق و خردمندی من بگیری که در پذیرش من به عنوان همسر خویش، شک و تردید رومی داری؟! بدین سبب روز بخت فرخ را با غم و اندوه و نژندی معاوضه مکن و بخاطر جهان، غم و اندوه به خود راه نده!! زیرا جهان، دآمداری نیرنگ‌ساز است که میل و آرزوی دل او دانه، و چینه، حرص و آز آن است! کسی که مطیع و رام خواسته‌های او شود، او

را به طرف طعمه می‌کشاند و بسا ناجوانمردانه، جوانمردان را در دام خود می‌افکنند!!
ازین‌رو، روزگار و سپهر گردون ماندگار و ما ناماندگار هستیم که هزاران مانند ما را از روزگار
محو و نابود می‌کند!!

سپس دختر در ادامه سخنان خود به جمشید می‌گوید: ای جمشید، تا تو در اینجا هستی
شاد و خرسند باش و غم و اندوه به خود راه مده، چون وقتی از اینجا بروی دوباره به اینجا
برنمی‌گرددی! پس از بیان این سخنان، دختر شروع به گریه می‌کند و از دیدگان او اشک
خونین جاری می‌گردد! که در این موقع دل جمشید نرم می‌شود و تصمیم به بازگو کردن راز
خود می‌گیرد و در پاسخ به دختر می‌گوید: ای گنج فرهنگ و شرم و حیا، من بدان جهت راز
خود را افشا نمی‌کنم که می‌ترسم با این کار به جان خویش غم و اندوه وارد سازم! زیرا، هم از
بخت و اقبال خود می‌ترسم که همیار و دمساز من نمی‌باشد و هم بدان سبب که گفتن راز با
زنان از خرد به دور می‌باشد:

«دل جم زبس خواهشش گشت نرم

بدوگفت کای گنج فرهنگ و شرم

از آن راز بیرون نیارم همی

که بر جان بترسم که آرم غمی

هم از بخت ترسم که دمساز نیست

هم از تو که با زن دم راز نیست

که موبد چنین داستان زد ززن

که با زن دم از راز هرگز مزن.»

ملحقات / ۵۵۵

زیرا سخن همانند پرنده و کام همچون دام آن است که وقتی این مرغ (پرنده) از دام
رهایی یابد و پرواز کند، سخن به هر مکانی بنشیند و پراکنده گردد! بدین سبب، اگر من راز
خود را با تو بازگو نمایم و شهریار گورنگ (پدر دختر) از کار من آگاهی یابد و از آن مطلع

گردد، بخاطر تقرب و خوش خدمتی به ضحاک، مرا بازداشت نماید و سپس به دست ضحاک ناپاک بسپارد!! ضحاک می‌دهد و نه شرم دارد و نه غم از نکوهش او را آزرده می‌سازد و هرچه را کم و بیش بخواهد انجام می‌دهد و در نتیجه به دژخیم دستور می‌دهد که بی‌درنگ و در یک لحظه، جان و روان مرا از بدن جدا سازند!! بنابراین، ایمنی با فقر و تهیدستی، بهتر از ناز و گنج با بیم و ترس است!! اما دختر در پاسخ به جمشید می‌گوید: همه زنان با هم یکسان نمی‌باشند و من راز تو را همچون جان خویش عزیز و گرامی می‌دارم و از آن پاسداری می‌کنم:

«دل آرام گفتم ای شه مرزبان

نه هر زن دودل باشد و یک زبان

همه زن به یک خوی و یک خواست نیست

ده انگشت مردم به یک راست نیست

چنان دارم این راز تو روز و شب

که با جان بود کو برآید ز لب

به گیتی ندارم پناه تو کس

همه دشمنند منم دوست بس

مشو با من ایدر بمان شاد کام

نباید که جایی درافتی به دام

کرا بخت فرخ دهد تسخت و گاه

چو خرسند نبود درافتد به چاه

کنون عهد کردم من ای نامدار

که باشم پرستار و تو شهریار

به شادی بساز و ازین در مرو

که یزدانت شاید نوازد ز نو

چنین گفت موبد به نزدیک شاه

که از بعد شب روز آید به گاه

زیس لابه و مهر و سوگند و پسند

ازو ایمنی یافت شاه از گزند.»

ملحقات / ۵۵۵

سرانجام، دختر سوگند یاد می‌کند که راز جمشید را فاش نکند و آن را همچون جان شیرین خود گرامی بدارد که پس از آن، جمشید درخواست دختر را می‌پذیرد و با یکدیگر ازدواج می‌کنند و این مسأله را از گورنگ پنهان می‌دارند! چندی از ازدواج آنان سپری نمی‌شود که دختر حامله می‌شود و بدین سبب کمتر به دیدار پدر خود (گورنگ) می‌رود! ازین رو، گورنگ نسبت به دختر خود بدگمان می‌شود و در نهان، زنی را برای دستیابی به این راز و اینکه چرا دختر به نزد پدر نمی‌آید، به شبستان و ایوان او می‌فرستد! زن در این باره به تحقیق می‌پردازد و بر راز ازدواج دختر با جوانی بیگانه آگاهی می‌یابد و سپس آن را به گورنگ بازگو می‌کند. اما گورنگ موضوع را از دختر خود پنهان می‌دارد و در این باره چیزی به او نمی‌گوید! مدتی از این مسأله سپری نمی‌شود که یک روز، دختر به نزد پدر می‌آید و گورنگ ابتدا به دختر با ترش‌رویی نگاه می‌کند و سپس با حالت خشم و غضب به او می‌گوید: ای دختر خود سر و خودکامه، تا به آن اندازه خود سر و گستاخ شده‌ای که در هیچ کاری با پدر مشورت نمی‌کنی و گستاخی را به حدی رسانیده‌ای که تاج فرهنگ را از سر خویش به دور افکنده‌ای و لباس شرم و حیا را از تن بیرون کرده‌ای؟! به من نمی‌گویی چرا این روزها از من گریزان هستی و به دیدار من نمی‌آئی؟! چرا دیدار تو که سرمه چشم من بود هم‌اینک آن سرمه دود شده است؟! گمان من این بود که تو گوهر و طلا هستی، اما اینک مایه ننگ برای من شده‌ای؟! گمان تو بر این است که من از راز و سر تو بی‌اطلاع هستم و آن را نمی‌دانم! چرا آن را از من پنهان می‌داری؟! اگرچه راز تو را زبان تو پوشانده و آن را بازگو نمی‌کند، اما رنگ چهره تو به راز دل تو شهادت و گواهی می‌دهد! چهره تو همچون گلستان شاداب بود که

هم اکنون سوسن تو رنگ دردمندی گرفته است! نورخورشید را داشتی که اینک نور چراغ را هم نداری، تو آن نیستی که بودی، اگرچه خودت هستی! تو از یادآوری نام مردان ننگ داشتی و مرد به نزد تو پست و زبون می نمود، اما اینک در پشت پرده و به گونه ای پنهانی این چنین نیرنگ باز شده ای که تو نو عروس هستی و پدر بی اطلاع از آن!!

«پس پرده گشتی چنین پرفسوس

نه آگه من از کار و تو نوعروس

چو دختر شود بد بیفتد ز راه

ندانند و را داشت مادر نگاه

نکو گفت دانا که دختر مباد

چو باشد بجز خاکش بستر مباد

نگویی مرا جفت در خانه کیست

پس پرده این مرد بیگانه کیست

به نزد پدر دختر ار چند دوست

بتر دشمن مهترش ننگ اوست.»

ملحقات / ۵۵۶

پس از پایان یافتن سخنان گورنگ، دختر شروع به گریه می کند و سپس در پاسخ به پدر می گوید: ای پدر، تو بدین مسأله آگاه هستی که من در بیراهه گام نمی نهم و رفتار من سبب آلوده شدن گوهر و موجب ننگ برای نژاد نمی باشد!! من آنگونه که خود گفته ای گام برداشته ام و گام خویش را ذره ای فراتر از آن ننهادم! تو خود دستور داده بودی هر شخصی را که بپسندم، به همسری خویش برگزینم و بدین سبب جوانی را که از شهریاران برتر و در جهان بی همانند است، برگزیده ام!! آنگاه دختر آنچه را که اتفاق افتاده بود، از آمدن مرد جوان به باغ و نحوه آشنایی با او و سرانجام، ازدواج با جمشید را برای پدر بازگو می کند! گورنگ از شنیدن این مسأله غرق در شادی می شود و به دختر می گوید: اینک مرا مزده ای

نیکو دادی و مرا شاد و سرفراز نمودی!! فردا جمشید جم را دستگیر می‌کنم و او را به درگاه ضحاک می‌فرستم و جایزه خود را از او می‌گیرم! زیرا ضحاک گفته است هرکس جمشید را دستگیر نماید و او را به نزد من آورد، به او طلا و جواهرات بسیار می‌دهم و او را به فرمانروایی می‌رسانم! دختر با شنیدن این سخن پدر، از دل و جان نسبت به جمشید هراسناک می‌گردد و سپس شروع به گریه و زاری می‌کند و از سوزجان و بادلی آکنده از درد، به پدر خود می‌گوید: ای پدر، دست خود را به خون چنین شهریاری جوانمرد و شکست خورده آلوده مگردان که با این کار در جهان بدنام می‌شوی و به سبب کشتن او، تا جهان باقی است، کینه و دشمنی نسبت به تو از بین نمی‌رود و پیوسته جهانیان بر تو نفرین می‌فرستند! اگر می‌خواهی به شکار بروی و با گرفتن شکار و سپردن آن به دست ضحاک فرمانروایی تو افزون گردد، این را بدان که شکار گرفتن از خانه خود خطا و کاری نابخشودنی است! به خاطر این کار خود، از جهان آفرین که جان و روان ما به دست اوست بترس که خدا قادر و توانا و ما ناتوان هستیم. اگر با این کار، روزگار، امروز و تا زنده هستی از تو انتقام نگیرد، فردا و در روز رستاخیز، انتقام خون جمشید از تو گرفته می‌شود!! اگرچه توان و قدرت بدی کردن نسبت به هرکس را داشته باشی، اما اگر درباره او خوبی کنی، بهتر از بدی کردن است. هرچند که کشتن دشمن و بدخواه نیکو و پسندیده است، اما بهتر از کشتن آن است که کاری انجام دهی تا دشمن و بدخواه، با تو دوست شود و کینه و دشمنی به دوستی مبدل گردد. اگر می‌خواهی جمشید را از من جدا کنی و او را به دست ضحاک بسپاری، اول باید سر مرا از تن جدا کنی و آنگاه جمشید را از من بگیری!! پس از این سخنان، سرشک خون از دیدگان دختر جاری می‌گردد و در حالیکه لحظه‌ای مویه و زاری او قطع نمی‌شود، جامه خود را پاره می‌کند و با این کار نیز دل او آرام نمی‌گیرد و دوباره رو به پدر می‌کند و می‌گوید: ای پدر، تو از این کار سودی نخواهی برد!! زیرا اگر کسی از ظلم و ستم دیگری به تو پناه آورد و تو خود با او به ظلم و ستم پردازی و او را آزرده خاطر و غمناک گردانی، گناه بزرگی را انجام داده‌ای!! وقتی پدر (گورنگ شاه) این سخنان را از دختر خویش می‌شنود، همانگونه که جان از بدن

خارج می شود، گوئی جان از بدنش خارج می شود و دل او نسبت به دختر خود همچون موم، نرم و ملایم می شود و آنگاه به دختر خود می گوید: ای دختر، آنچه را بخواهی انجام می دهم و هرچه را دستور بدهی بجای می آورم و به خاطر تو، هرچه را جمشید جم بخواهد در اختیار او می گذارم و از جانب من، هیچگونه آسیب و زبانی به او وارد نمی شود! اینک به نزد همسر خویش جمشید برو و از جانب من از او پوزش بطلب و من نیز فردا به نزد او می آیم و از همسرت جمشید، پوزش می طلبم!! پس از آن، دختر به نزد همسر خویش «جمشید» می رود و به او مژده شادی می دهد و جمشید نیز از غم و اندوه رهایی می یابد و از ترس جان، ایمنی پیدا می کند! وقتی نه ماه از این واقعه سپری می شود، از همسر جمشید پسری همچون ماه متولد می شود و نام او را «تور» می گذارند. اما هنگامی که پسر جمشید به سن پنج سالگی می رسد، راز جمشید بر همه آشکار می گردد، به گونه ای که یک روز گورنگ به او می گوید: ای جمشید، راهی برای پنهان کردن خود پیدا نما که اگر این ماردوش خونخوار (ضحاک) از وجود تو در اینجا آگاهی یابد، همه ما را به خاک و خون می کشد و اینجا را ویران می کند! بهتر آن است که فرزند خود را به نزد مادر بگذاری و خود به جایی ایمن و دور از نظر این اهریمن (ضحاک) بروی تا شاید یک روز ستاره بخت و اقبال بر تو برتابد و از این اهریمن رهایی یابی!! در این زمینه، هیچگاه غم و غصه دوری از فرزند را بر خود راه مده که همسرت همچون جان خود از او نگهداری می کند. پس از آن، جمشید تصمیم به رفتن از آنجا می گیرد و خود را آماده این کار می کند که همسرش از موضوع آگاهی می یابد. اگرچه همسر جمشید از رفتن او بسیار اندوهناک می شود و از غم و اندوه این مسأله در دل گریه می کند و در ماتم فرو می رود، اما با ظاهری آرام و بی آنکه ناراحتی او موجب آشفتگی خاطر همسر خویش گردد، به او می گوید: در این راه، غم و اندوه به خود راه مده و خاطر خویش را آشفته مگردان، جمشید نیز همسر خود را به شکیبایی و بردباری فرامی خواند و نسبت به فرزند خویش سفارش لازم را به او می نماید. پس از آن، جمشید رهسپار هندوستان می شود و از آنجا به طرف چین به راه می افتد و در چین، به دستور ضحاک، با اره به دو نیم می شود!!

وقتی خبر کشته شدن جمشید به همسرش می‌رسد، از غم و اندوه این خیر، قامت او همچون کمان خمیده می‌شود و آنقدر در مرگ همسر گریه و زاری می‌کند که همانند ماه یک شبه ضعیف و لاغر می‌گردد و به این نیز راضی نمی‌شود و تسکین نمی‌یابد و سرانجام با خوردن زهر، خود را از غم و اندوه مرگ همسر رهایی می‌بخشد و جان به جان آفرین تسلیم می‌کند. ملحقات / ۵۵۷

بُرزووزن رامشگر

در ادامه داستان بیژن و منیژه، پس از اینکه بیژن به طور مخفیانه توسط رستم از چاه رهایی می‌یابد، هر سه نفر (رستم و بیژن و منیژه) از توران زمین فرار می‌کنند و رهسپار ایران می‌شوند! وقتی افراسیاب متوجه فرار آنها می‌شود، با سپاه بسیار به تعقیب رستم می‌پردازد و هنگامی که به آنان می‌رسد، هر دو سپاه به مقابله با یکدیگر می‌پردازند و در این جنگ و گریز، سپاهیان افراسیاب شکست می‌خورند و به طرف توران برمی‌گردند! در هنگام برگشت، در منطقه‌ای به نام «شنگان» می‌رسند و در کنار چشمه‌آبی به استراحت می‌پردازند. در اینجا، افراسیاب مرد کشاورز تنومندی را مشاهده می‌کند و سپس به سرداران و بزرگان همراه خود می‌گوید که من جوان کشاورزی با این قد و بالا و زیبایی را ندیده‌ام! آنگاه جوان را به نزد خود فرامی‌خواند و به او می‌گوید: ای جوان، نام تو چیست و نژاد تو کیست؟! جوان پاسخ می‌دهد: نام من «برزو» است، اما نژاد خود را نمی‌شناسم و از آن اطلاع ندارم! زیرا از کوچکی پدر را ندیده‌ام و هم اینک با مادر خود زندگی می‌کنم و پرستاری از مادر و نیای کهنسال و چند نفر دیگر را نیز عهده دار می‌باشم! افراسیاب به جوان می‌گوید: ای جوان، اگر کار بزرگی را برای من انجام دهی و مردی خود را در این راه ثابت کنی و بجای من که پیر شده‌ام به مبارزه با دشمن من «رستم» پردازی و او را نابود گردانی، سوگند یاد می‌کنم که دختر خویش را همسر تو قرار دهم و سپس فرمانروائی و همه‌امور را به تو

می سپارم!! وقتی برزو این سخن را از افراسیاب می شنود، بسیار خوشحال می شود و پیشنهاد او را می پذیرد. پس از آن، افراسیاب وسایل زیادی را در اختیار برزو قرار می دهد تا به خانه خویش برود و خود را آماده رفتن با افراسیاب نماید! برزو با وسایل زیاد به نزد مادر می آید و وقتی مادر آن همه وسایل را مشاهده می کند، شگفت زده می شود و موضوع را از پسر سؤال می کند و برزو در پاسخ به مادر می گوید که این همه وسایل را شهریار توران (چین) در اختیار من قرار داده تا به مبارزه با دشمن او پردازم و سر رستم را از تن جدا نمایم و به نزد افراسیاب ببرم و موجب شادی و آرامش او را فراهم نمایم!! وقتی مادر برزو این سخن را از او می شنود، شروع به گریه و زاری می کند و او را از جنگ با رستم باز می دارد و به او نصیحت می کند که دست به چنین کاری نزنند! اما هرچقدر مادر به برزو نصیحت می کند و او را از پذیرفتن پیشنهاد افراسیاب باز می دارد، برزو نمی پذیرد و در پاسخ به او می گوید: آیا مرا از مبارزه با پهلوانان باز می داری؟! ازین رو برزو، فرماندهی سپاه افراسیاب را به عهده می گیرد و به دستور او، به ایران حمله می کند و طوس و فریبرز از فرماندهان ایران را که به مقابله با او می پردازند، شکست می دهد و آنان را اسیر می کند!! اما شهریار ایران (کیخسرو) برای جبران و تلافی این شکست، رستم را به مقابله با برزو می فرستد که در این نبرد، برزو شکست می خورد و طوس و فریبرز نیز از اسارت رهایی می یابند! برزو برای جبران این شکست، دوباره به ایران حمله می کند و در این نبرد، دست رستم زخمی می شود که بی درنگ فرامرز به یاری رستم می شتابد و در نتیجه این کمک فرامرز، برزو شکست می خورد و به اسارت گرفته می شود! تورانیان پس از این شکست، عقب نشینی می کنند و به طرف توران به راه می افتند. سپاهیان افراسیاب در راه بازگشت به سرزمین خود، وقتی به همان منطقه ای که برزو به کشاورزی می پرداخته و به سپاه افراسیاب می پیوندد، می رسند، مادر برزو به دیدن پسر خود می آید، اما او را در میان سپاهیان افراسیاب نمی بیند و شروع به گریه و زاری می کند که یقیناً برزو در جنگ کشته شده است!! سپس به نزد افراسیاب که همراه با سپاه بوده می آید و واقعیت را از او سؤال می کند و افراسیاب در پاسخ به او

می‌گوید: ای زن، این همه مویه و زاری مکن، برزو نه کشته شده و نه زخمی گردیده است، بلکه برزو اسیر شده و به ایران زمین برده شده است! مادر برزو با شنیدن این سخن، به خانه خود می‌آید و زمینه رفتن به ایران را فراهم می‌کند تا به هر طریقی که امکان داشته باشد، برزو را از اسارت نجات دهد! وقتی مادر برزو به ایران می‌آید، به گونه‌ای پنهانی به تحقیق پیرامون اسارتگاه برزو می‌پردازد و در نتیجه آگاه می‌شود که برزو در اسارتگاه بند ارگ سیستان زندانی گردیده است! مادر برزو «شهر» برای رهایی پسر خود از زندان، بدون اینکه نام خود را به کسی بگوید و یا اینکه خود را مادر برزو معرفی کند، رهسپار سیستان می‌شود! شهر و پیوسته در این اندیشه می‌باشد که چگونه می‌تواند برزو را از بند اسارت آزاد نماید و در این راه چه کسی ممکن است او را یاری رساند؟! شهر و با این اندیشه به طرف سیستان به راه می‌افتد و با پیمودن راه زیاد، به شهری که رستم در آنجا زندگی می‌کرده است، می‌رسد. شهر و وارد شهر می‌شود و با پرس و جو، یکسره و مستقیماً به طرف بازار بازرگانان می‌رود! در بازار جواهر فروشان و در نزدیکی منزلگاه رستم، مکانی را برای ماندن در آنجا برمی‌گزیند و در آنجا رحل اقامت می‌افکند. شهر و، پس از شناخت محیط و آشنایی با افراد آنجا، یک روز، به نزد مرد جواهر فروش خردمند و مشهوری به نام «بهرام گوهر فروش» که دارای جواهرات بسیار بوده و به نزد رستم ارج و احترام ویژه‌ای داشته است، می‌رود. شهر و، جواهرات خود را که برای به دست آوردن آنها زحمات زیادی کشیده بوده است، برای فروش به بهرام نشان می‌دهد و همچنین به او می‌گوید که: ای جوانمرد، این جواهرات را یا خود خریداری کن و یا اینکه آنها را به دیگری بفروش که من به پول آنها نیازمند هستم! وقتی بهرام گوهر فروش آنها را مشاهده می‌کند، شگفت زده و خوشحال می‌شود و سپس به زن می‌گوید: این همه جواهرات مال چه کسی است؟! شهر و در پاسخ می‌گوید: من همسری جوانمرد، آزاده و بازرگان داشتم که جهانجوی، زیرک و خوش زبان بود و در آمل در دریا غرق شد و با مرگ خود مرا در غم و اندوه فروبرد و این طلا و جواهرات از او به یادگار برای من مانده است! بهرام گوهر فروش جواهرات را از زن

می‌گیرد و به او می‌گوید که اگر غیر از این مقدار طلا نیز داری بیاور تا آنها را به فردی مورد اطمینان بفروشم و نگران جواهرات خود مباش و چنین تصور مکن که کسی آنها را می‌دزدد! شهرو، جواهرات خود را به بهرام می‌سپارد و مدت دو ماه نیز در آن شهر می‌ماند و دلیل آمدن خود به آنجا را برای هیچکس بازگو نمی‌کند! اما همه اوقات او در غم و ناراحتی پسرش برزو سپری می‌شود! گاهی نیز به جلو دژی که برزو به زندان افکنده شده می‌رود و با غم و اندوه به آن نگاه می‌کند و سپس با دلی اندوهناک به خانه خویش برمی‌گردد! اما یک روز بهرام گوهر فروش به نزد شهرو می‌رود و او را در اتاق خود نمی‌بیند و منتظر آمدن او می‌شود. پس از آمدن شهرو، بهرام به او می‌گوید: کجا رفته بودی، در خانه خود نبودی؟! شهرو که بغض و گریه‌گلوئی او را گرفته است و به سختی جلو‌گریه خود را می‌گیرد، در پاسخ به گوهر فروش می‌گوید: از هنگام مرگ همسر خویش دل پژمرده شده‌ام و بنابراین برای لحظه‌ای آرامش، به جلو ارگ شهر رفتم! وقتی گوهر فروش این سخن را از زن می‌شنود، ابتدا به او می‌گوید که ای زن نیک منش، غم و اندوه را از خود دور نما و سپس پیشنهاد می‌کند که برای رهایی از تنهایی، امشب به خانه من بیا تا با همسر و فرزندان من آشنا شوی و امشب را فارغ از غم و اندوه و ناراحتی بسربری! زیرا خانه من در داخل ارگ قرار دارد و بدین سبب با زن جوانی که در خوانندگی و نوازندگی فتنه‌انگیز کوی و برزن است و پیوسته با آواز و نوازندگی خود برزو را که به اسارت در آمده است و در اینجا به زندان افکنده شده است، شاد و طربناک می‌کند، آشنایی دارم و از او می‌خواهم تا امشب به خانه من بیاید و با ساز و آواز دلنواز خود، تو را شاد و خرسند گرداند و غم و اندوه را از دل تو بیرون کند!! وقتی شهرو این سخن را از بهرام می‌شنود، در دل شاد و خرم می‌شود و لحظه‌ای از غم و اندوه آرام می‌گیرد و تصمیم می‌گیرد که آن شب به خانه بهرام برود. اما به بهرام می‌گوید: می‌ترسم با آمدن به خانه تو، سبب دردسر همسر و فرزندان شوم و آنها ناراحت گردند که بهرام در پاسخ می‌گوید: ای شیرزن، از آمدن تو به خانه من هیچگونه مشکلی پیش نمی‌آید. آنگاه بهرام به طرف خانه خود به راه می‌افتد و شهرو به دنبال او، وارد ارگ می‌شود و به خانه بهرام

می‌رود. در این هنگام، همسر بهرام به استقبال شهرو می‌آید و به او احترام می‌گذارد و از ورود مهمان به خانه خود شاد و خرم می‌شود. سپس بهرام به دنبال زن نوازنده می‌رود و او را به خانه خود فرامی‌خواند و زن رامشگر دعوت بهرام را می‌پذیرد و به خانه او می‌آید. در آن شب، وقتی زن رامشگر شروع به نواختن ساز می‌کند، شهرو از غم و اندوه و اسارت فرزند خویش، درد دل خون‌گریه می‌کند و چهره‌اش همانند آتش برافروخته می‌شود و با اینکه گریه خود را کنترل می‌کند، اما از شدت ناراحتی، اشک از دیدگانش جاری می‌گردد. پس از لحظه‌ای آرامش، شهرو انگشتی خود را که نگین آن همچون ستاره می‌درخشیده و برزو آن را برای مادر خود خریده بوده است، از انگشت خود بیرون می‌کند و آن را به زن نوازنده می‌دهد و می‌گوید: ای خوبروی، این انگشتی را به تو هدیه می‌دهم تا از من به عنوان یادگار برای نوازنده جوان باشد!! پس از آن، زن رامشگر از خانه بهرام گوهر فروش بیرون می‌شود و از آنجا به نزد برزو می‌رود. برزو از زن رامشگر سؤال می‌کند که ای جوان، تاکنون کجا رفته بودی؟! رامشگر پاسخ می‌دهد، ای پهلوان که روزگار به کام تو باد، در این دژ، مرد گوهر فروش خردمندی به نام بهرام زندگی می‌کند و از من خواست تا به خانه او بروم و بدین سبب ساعتی به آنجا رفتم و در آنجا با زنی خردمند و باهوش که مهمان بهرام بود و تاکنون چنین زنی را ندیده‌ام، آشنا شدم! زنی بلند قامت و با چهره‌ای همانند خورشید که وقتی شروع به نواختن بربط کردم، چهره خود را خراشید و سپس دست در موهای خود در آویخت و موهای خود را کند و از دل خروشی برآورد و همچون باران، اشک دیدگان او بر چهره‌اش جاری گردید و پس از مویه و زاری، لحظه‌ای آرامش پیدا کرد و در این هنگام، انگشتی خود را از انگشت بیرون کرد و آن را به من داد و سپس گفت: این هدیه به عنوان یادگار برای تو باشد! من اینک از نزد آن زن به اینجا می‌آیم و این انگشتی، همان انگشتی است که آن زن به من داده است! وقتی برزو به آن انگشتی نگاه می‌کند، متوجه آمدن مادر خود به آنجا می‌شود و اشک از دیدگانش جاری می‌گردد. اما برای اطمینان بیشتر از این مسأله، از رامشگر می‌پرسد که قد و بالای آن زن چگونه بود و در آن خانه چه می‌کرد و برای

چه به آنجا آمده بود؟! زن رامشگر در پاسخ به برزو می‌گوید: بهرام گوهر فروش چنین می‌گفت که این زن، زنی بازرگان و تاجر می‌باشد و در تجارت سرآمد بازرگانان است! سپس زن رامشگر در ادامه سخنان خود می‌افزاید که آن زن، زنی زیبا روی، آزاده و تیز هوش است و نام او «شهروی» جواهر فروش می‌باشد و همچنین می‌گفت که همسرم در آمل در دریا غرق شده و مرده است! اما چیزی از شهر و نژاد خود نگفت و دلیل آمدن خود به اینجا را بازگو نکرد! وقتی برزو این سخنان را از زن رامشگر می‌شنود، سخت در اندیشه فرو می‌رود و اندیشناک می‌شود! زن رامشگر که متوجه تغییر حالت و آشفتگی برزو می‌گردد، با شگفتی از او می‌پرسد که ای پهلوان جوانمرد، چرا با شنیدن خصوصیات و ویژگی‌های آن زن، در اندیشه فرو رفتی و پژمرده و غمناک گردیدی؟! چه چیزی را در انگشتی آن زن مشاهده کردی که تا این اندازه آشفته خاطر شدی؟! خرم و شاداب بودی اما این انگشتی تو را آشفته و غمناک کرد؟! آیا به من نمی‌گویی در این انگشتی چه راز و سری نهفته است که از دیدن آن اینگونه ناراحت شدی و سرشک از دیدگان توجاری گردید؟! برزو در پاسخ می‌گوید: ای نیک زن، می‌ترسم این راز را برای تو بازگو کنم، زیرا به زنان اعتمادی نیست و راز و سر را نمی‌توان به نزد آنان سپرد چه اینکه وقتی رازی به آنان گفته شود، بی‌درنگ در کوی و برزن پخش می‌شود و همه از آن آگاهی می‌یابند!!

«بدو گفت برزو که بازار هوش

زمن بشنو این پند و بگشای گوش

بترسم که چون بازگویم سخن

بد آید به تو ای نیک زن

نباید بدیشان بُد ایمن بجان

چنین آفریده خدای جهان.»

ملحقات / ۵۷۳

سپس برزو در ادامه می‌افزاید که ای رامشگر جوان، اگر دست وفاداری به من بدهی و

سوگند یادنمایی که لب فروبندی و این راز را با هیچکس بازگو نکنی و در این کار نیز یاور من باشی و خود را در بلا نیفکنی، راز انگشتی را با تو در میان می‌گذارم و آن را به تو بازگو می‌کنم! آنگاه زن رامشگر سوگند یاد می‌کند و جهان آفرین را گواه می‌گیرد که اگر با تیغ بران سرِ مرا از تن جدا کنند و یا مرا به کام شیر غران بیندازند، این راز را برکسی بازگو نمی‌کنم! پس از سوگند یادکردن زن رامشگر، برزو به او می‌گوید: آن زنی که این انگشتی را به تو داده است، نه بازرگان است و نه اینکه شوهر او مرده است، بلکه او مادر من است و برای رهایی من از بند اسارت به اینجا آمده است!! پس از آن، زن رامشگر زمینه فرار برزو از بند اسارت در دژ را فراهم می‌کند و در فرصت مناسب، هر سه (برزو و مادرش و زن رامشگر) از آن شهر به طرف توران فرار می‌کنند. ملحقات / (۵۷۴)

در ادامه این داستان، پس از فرار این سه نفر از ارگ رستم در سیستان، به طرف توران زمین به راه می‌افتند و پس از چند روز راهپیمایی و در هنگامی که به مرز توران نزدیک می‌شوند، گرفتار سپاهیان رستم می‌شوند و هر سه نفر دستگیر می‌گردند. پس از دستگیری برزو، مادر او و زن رامشگر، آنها را به نزد رستم می‌برند و رستم از زنان همراه برزو، نحوه فرار از دژ و همچنین مشخصات و نام و نشان آنها را سؤال می‌کند و زن رامشگر در پاسخ به رستم، نحوه فرار از دژ و همچنین آمدن مادر برزو از توران زمین را توضیح می‌دهد که در این هنگام، برزو ازین پرسش و پاسخ ناراحت می‌شود و با حالت پرخاش به رستم می‌گوید: وقتی من در اینجا هستم چرا با زنان به گفتگو می‌پردازی و از آنان چگونگی فرار از دژ را سؤال می‌کنی؟! هنوز زخم دست تو (برزو قبل از اسیر شدن، در جنگ با رستم، رستم را از ناحیه دست با ضربه شمشیر زخمی می‌کند و سپس فرامرزی درنگ به کمک او می‌شتابد و او را از دست برزو نجات می‌دهد. اما در جنگ دیگری، برزو شکست می‌خورد و اسیر می‌گردد) از ضربه شمشیر من بهبود نیافته است و هم اینک اگر آماده مبارزه با من که اسیر هستم می‌باشی، من هم آماده کاروزار با تو می‌باشم :

«بِه رامشگرش گفـت ای شوخ زن
 چه کردی بر آن بند و زندان من
 چگونه رهاگشت این نامدار
 کجا بود دستان سـام سوار؟
 فرامرز گویا که زنده نماند
 فلک خار و خاشاک بروی فشاند
 دگر گفـت این ماه رخسار کیست
 ستاده بدین دشت از بهر چیست
 بدو گفـت رامشگر ای پهلوان
 تو بادی همه ساله روشن روان
 جهانجوی برزوی را مادر است
 هم از بهر او در دلش آذر است
 به افسون و نیرنگ او شد رها
 جهانجوی ازین بچه اژدها
 چو بشنید برزو زرسـتم سخن
 بدو گفـت ای سرو با شاخ و بن
 تو را با زنان چیست این گفتگوی
 اگر جنگ را آمدی جنگجوی
 حدیث زنان سخت ناخوش بود
 نه آئین مسردان سرکش بود
 به نزدیک من آمدی تا زیان
 سخنگوی گشتی کنون با زنان

همانا که دست تو، به شد ز درد که یاد آمدت باز دشت نبرد...»

ملحقات / ۵۷۶

همچنین برزو در ادامهٔ اعتراض خود به رستم می‌گوید: آیا این شرم آور نمی‌باشد که هزار سوار جنگی را برای مقابله با من که اسیر تو هستم آورده‌ای؟! چگونه نام مرد بر خود نهاده‌ای؟! یقیناً فرزندی مانند تو از مادر زاده نخواهد شد!! در این هنگام، «فرامرز» از سخن برزو ناراحت می‌شود و سپس رو به رستم می‌کند و می‌گوید: ای سرور سروران و ای گُرد لشکر شکن، این بچهٔ ازدها (برزو) به افسون و نیرنگ زن از دژ و بند اسارت من رهایی یافت!! بدینگونه که از سرزمین توران زنی زیرک و هوشیار، به نزد بهرام گوهر فروش می‌آید و با دادن طلا و جواهرات به بهرام، بهرام را فریب می‌دهد و بهرام نیز به وسیلهٔ این زن رامشگر که هم‌اکنون در همین جا حضور دارد، برزو را از بند اسارت آزاد می‌کند و از دژ فراری می‌دهد!! اما بهرام گوهر فروش که زمینهٔ فرار برزو را آماده نموده است، دستگیر شده و به زندان افکنده شده که هرچه را دربارهٔ او بفرمائید انجام می‌دهم!! رستم چیزی در پاسخ به فرامرز نمی‌گوید اما پیشنهاد برزو و مبارزهٔ تن به تن با او را می‌پذیرد و این دو آمادهٔ مبارزه با هم می‌شوند که در این هنگام، شهرو مادر برزو جلو می‌آید و راز و سری را که سالیان دراز در دل پنهان داشته و آن را به هیچ کس بازگو نکرده است، بدینگونه آشکارا می‌سازد که: برزو فرزند «سهراب» و نوادهٔ رستم است!! من بخاطر اینکه آسیب و گزندى به فرزندم وارد نشود، پیوسته این راز را پنهان داشته‌ام و تاکنون این راز را بر هیچ کس بازگو نکرده‌ام!! وقتی رستم این راز را از شهرو می‌شنود، شگفت زده و مات و مبهوت می‌شود و از شهرو دلیل درست بودن این سخن را می‌پرسد و شهرو با ارائهٔ دلایل و شواهد، صدق و درستی گفتار خود را به اثبات می‌رساند و همهٔ سخنان او، مورد تأیید و پذیرش رستم و سپاهیان او قرار می‌گیرد!! آنگاه رستم و برزو یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و سپس به هلله و شادی می‌پردازند!! پس از آن، برزو را به سیستان می‌برند و مردم با شنیدن این مسأله، به شای و

پایکوبی می‌پردازند و شهر آذین‌بندی می‌شود و مردم به مدت یک هفته، به جشن و سرور مشغول می‌گردند!!

اما وقتی این خبر به توران زمین می‌رسد، پسر افراسیاب «روئین» به نزد پدر می‌آید و از اینکه تبار بروز مشخص گردیده و به پدر بزرگ خود «رستم» پیوسته است، اظهار ناراحتی می‌کند و به پدر می‌گوید: وقتی رستم تنها و بدون پشتوانه بود، ما آنهمه ناراحتی و دردسر نسبت به ایران داشتیم و لحظه‌ای آرام و قرار نداشتیم، اکنون که برزو، این پهلوان نامور به او پیوسته است، چه مسائلی از آنها خواهیم داشت؟! افراسیاب در پاسخ به روئین می‌گوید: ای پسر، غم و اندوه به خود راه مده، زیرا ما ازین پس، در مبارزه با سپاه ایران، شیوه حيله و نیرنگ را در پیش می‌گیریم و ازین طریق به مبارزه با آنها می‌پردازیم!! با این اندیشه، یک روز زن خواننده و نوازنده‌ای به نام «سوسن رامشگر»، از شبستان افراسیاب به نزد او می‌آید و به افراسیاب پیشنهاد می‌کند که اگر شهریار مریاری نماید و بخت و اقبال نیز همراه من گردد، با افسون و نیرنگ، بزرگان ایران همانند «گرگین»، «طوس» و «گُستهم» را مطیع خود می‌گردانم و آنان را همچون پلنگ در زنجیر بسته، از نیمروز به نزد شهریار می‌آورم!! افراسیاب با شنیدن این سخن زن رامشگر، ناراحت و آشفته می‌شود و به او می‌گوید: ای زن، خاموش باش و یاوه مگو، از اینجا برو و همانند رامشگران به کار خود پرداز، تو را به این مسأله چه کار است؟! این کار، کار مردان سلحشور و جنگجویان کارآزموده است و چنین کاری از زنان بر نمی‌آید:

«چو بشنید افراسیاب این سخن

دگرگونه اندیشه افکند بُن

بدوگفت بنشین و خاموش باش

چو رامشگر از جام می‌نوش باش

که دیدست رامشگری جنگجوی

نیاشد به گیتی چنین راه و روی

زن ارچسند در کار دانا بود

چو مردی کند سخت رسوا بود

تو را کار جُز برَبط و چنگ نیست

دو چنگ تو اندر خور چنگ نیست.»

ملحقات / ۵۸۰

وقتی سوسن رامشگر این پاسخ را از افراسیاب می شنود، در دل ناراحت می شود، اما به او می گوید: ای شهریار، من سوگند یاد می کنم که این کار را انجام می دهم و از عهده آن برمی آیم! از گفتار من دلتنگ و ناراحت مباش، چه اینکه گفته اند: از مکر و حيله زنان ایمن مباشید:

که گفته است دانای پیشین زمان

مباشید ایمن زمکر زنان

ملحقات / ۵۸۰

اگر شهریار، مردی دلیر، سلحشور و بسیار چابک را که از کار و زار روی برتابد و از من فرمانبردای کند به همراه من بفرستند، من آنچه را گفته ام و وعده داده ام، بجای می آورم! زیرا، من از اختلاف میان آنان که هر یک خود را برتر از دیگری می داند، استفاده می کنم و در جهت آرامش بخشیدن به آشفتگی خاطر آنها، با هنر خویش آنان را در دام خود می افکنم!! افراسیاب، فریفته سخن سوسن رامشگر می شود و سپس به او می گوید: اگر آنچه را می گویی بجای آوری و بداندیشان را مطیع و رام خود گردانی، تو را بانو و سرور همه بانوان قرار می دهم و آنچه را خواهی، به تو می دهم!!

پس ازین گفتگو، سوسن رامشگر به خانه خویش می رود و زمینه کار خود را آماده می کند و با همین ترفند، برخی از پهلوانان و ناموران ایران زمین را گرفتار افسون و نیرنگ خود می گرداند و بخشی از وعده های خویش را به انجام می رساند و با این کار، زمینه کینه و دشمنی میان ایرانیان و تورانیان را فراهم می آورد!!

مبارزه برزو با سپاه افراسیاب و پیران

در نبرد میان برزو (پسر سهراب) و رستم با سرداران افراسیاب به نام‌های «شیده» و «پیلسم»، پیلسم سردار افراسیاب به دست برزو کشته می‌شود و جسد او در میان سپاهیان به نمایش درمی‌آید! افراسیاب ازین مسأله خشمناک می‌شود و سپس به یکی از سرداران خود به نام «پیران» دستور می‌دهد که شما حمله علیه سپاهیان دشمن را آغاز کنید و من به تنهایی به مبارزه با رستم می‌پردازم و این دشت را از خون او رنگین می‌کنم! اما پیران به او می‌گوید: ای شهریار، اگرچه رستم پیر شده است و آن نیروی جوانی را ندارد، ولیکن رستم همان رستم پیشین است! تو نیز جوان نشده‌ای که به تنهایی با او به مبارزه بپردازی و توان هم‌وردی با او را داشته باشی!! اگر شهریار به دست رستم کشته شود، چه کسی شهریار توران خواهد شد؟! آنگاه است که سپاهیان رستم، توران و تورانیان را نابود می‌کنند و همه را از بین می‌برند! پس شایسته آن است که شهریار به تنهایی به مبارزه با رستم نپردازند، من گروهی از جنگجویان سواره را به مبارزه با او می‌فرستم! در همین موقع، سواره‌ای همانند باد به نزد پیران می‌آید و به او می‌گوید: ای نامور، سپاه بی‌شماری از جانب کیخسرو برای انتقام گرفتن از ما (به سبب به زندان افکندن بیژن) رهسپار میدان نبرد شده‌اند که روی زمین از فزونی آن‌ها سیاه گردیده است!! پیران از شنیدن این خبر به وحشت می‌افتد و با خود می‌گوید: ای جهان آفرین، تو در این نبرد خونین نگهدار ما باش!! پس از آن، پیران به نزد

افراسیاب می‌آید و به او می‌گوید: ای شهریار، از جانب کیخسرو سپاه بیشماری رهسپار میدان نبرد شده‌اند و ما هیچگونه توان برابری با آنان را نداریم و باید آماده پذیرش آنچه را که سپاهیان رستم بخواهند شویم و شرایط آنها را که برای ما بسیار خفت‌بار و دردناک است بپذیریم! زیرا شهریار با گوش دادن به سخن زن و پذیرفتن گفتار سوسن رامشگر و مشورت با او، سر خود را به باد داد و همه چیز ما را از بین برد! چه اینکه هر خفت و خواری که هم اینک بپذیریم، با گوش دادن به حرف زن و مشورت با او پذیرفته‌ایم:

«به گفتار زن سر بدادی به باد

چنین روز بد جز به دشمن مباد

ز پهلوی چپ آفریدست زن

که دیدست هرگز زن رای زن

چنین گفت شاه جهان کیقباد

که نفرین بد بر زن نیک باد.»

ملحقات / ۵۹۱

سپس پیران در ادامه سخنان خود به افراسیاب می‌گوید: چندی بود که اسپهبدان و سپاهیان ما از جنگ و خونریزی و ویرانی در امان و آسوده خاطر بودند و به این اهریمن ویرانگر پشت کرده و آن را از اندیشه خود بیرون کرده بودند. اما شهریار به گفتار زن و پذیرفتن سخنان «سوسن رامشگر»، دوباره تخم کینه و دشمنی را پراکنده کرد که میوه تلخ و ویرانگر آن، به کام همه ریخته شد و ما را به نابودی نزدیک گردانید!! ملحقات / ۵۹۱

نتیجه گیری

در این تحقیق که به شیوه توصیفی به انجام رسیده و در بیست و نه فصل تدوین یافته است، در مورد زیادی ستایش و همچنین در موارد بسیاری نکوهش نسبت به زنان در قالب داستانهای مختلف انجام گرفته است که در هیچیک از این موارد، زنان صرفاً به خاطر زن بودن و یا به عبارت دیگر به سبب جنسیت، مورد ستایش و یا نکوهش واقع نشده‌اند. بلکه آنگونه که متن اصلی بر آن دلالت دارد و در روند داستانها نیز بیان گردیده است، مسائل اجتماعی - تربیتی و در یک سخن، عوامل فرهنگی - رفتاری، موجب این داوری دوگانه نسبت به زنان شده است که این مسأله در مورد هنجارهای مردان نیز صادق بوده و مصداق پیدا می‌کند. بنابراین، عواملی از قبیل تضاد بین خواستگاههای دختران و پدران، الزام و اجبار پدران در به عقد ازدواج درآوردن دختران خویش، هنجارهای زنان نسبت به جامعه و پیرامون خود، تصور بر پراکنده شدن راز توسط زنان، عدم توانائی انجام کارهای سنگین و فیزیکی توسط زنان و...، سبب گردیده‌اند تا زنان مورد ملامت قرار گیرند و یا اینکه ستوده شوند. از این رو، در این قسمت (نتیجه گیری)، از کتاب، به جمع‌بندی و تلفیق مطالب فصول مختلف و ذی‌ربط پرداخته می‌شود و به برخی از عواملی که موجبات ستایش و نکوهش زنان را فراهم آورده‌اند اشاره می‌شود و مطالعه فراگیر متن کتاب، به خوانندگان گرامی سپرده می‌شود.

در فصل اول، به سبب اینکه پادشاه یمن یارای مقابله با شهریار ایران را ندارد و به اجبار

راضی به ازدواج دختران خود با پسران فریدون می‌شود، داشتن دختر را عامل این تسلیم می‌پندارد و در نتیجه به نکوهش دختر به عنوان یک زن می‌پردازد. در فصل دوم، باور فریدون دائر بر شایستگی پسر برای جانشینی پدر، به وجود زن تحقق می‌یابد و بدین سبب، زن، موجودی که توان زائیدن فرزند و به ویژه پسر را دارد، مورد تکریم و احترام واقع می‌شود. در فصل سوم، بدین تصور که رودابه با دلدادگی خود به زال، امکان تحریک و زمینه‌تهاجم شهریار ایران به کابل را فراهم آورده است، پدر، دختر را به عنوان زن، مورد ملامت قرار می‌دهد.

در فصل چهارم، مبارزه رستم با دشمنان در سنین نوجوانی مورد تردید پدر قرار می‌گیرد و رستم برای توجیه توانمندی خویش، به مقایسه کار مردان با زنان می‌پردازد و بدینگونه نسبت به زنان نکوهش به عمل می‌آید. مخالفت فرمانروای هاماوران با ازدواج دختر خود با کاوس شهریار ایران و موافق بودن دختر با این ازدواج (فصل پنجم)، پنهان نگهداشتن ازدواج میژ و بیژن از پدر توسط دختر (فصل هشتم) و گزینش گشتاسب از سوی کتایون به همسری (فصل نهم) و مخالفت پدر با این مسأله، همگی سبب می‌شوند تا نسبت به زنان نکوهش به عمل آمده و ملامت شوند. همچنین در فصل هشتم با توجه به فداکاریهای میژ نسبت به بیژن و در فصل یازدهم با در نظر گرفتن پند و اندرزهای مشفقانه مادر «کتایون» به فرزند خود «اسفندیار»، زنان به سبب عدم شایستگی در رازداری مورد نکوهش اسفندیار واقع می‌شوند و در فصل شانزدهم، بازگو نکردن اسرار به زنان نیز سفارش می‌شود.

در فصل ششم و هفتم، هنجارهای ناصواب سودابه مورد نکوهش قرار می‌گیرد و زنانی که فرزندان پاکدامن، همانند سیاوش را در دامن خود می‌پروراند، ستوده می‌شوند. در فصل دهم، حيله و نیرنگ که از صفات نکوهیده برای انسان (اعم از زن و یا مرد) به‌شمار می‌آید، از صفات زنان شمرده می‌شود و در قالب زن (و نه مرد) نمود پیدا می‌کند و بدین طریق نسبت به زنان نکوهش انجام می‌گیرد. در فصل دوازدهم، با توجه به رخداد اشتباه‌آمیز ازدواج بهمن با «هما» و از پای درآوردن غم و غصه این ازدواج ناصواب بهمن و سرانجام

سامان فرزندان او را، ازدواج با زنان پاک گرامی داشته می شود و موضوع اینکه از زنان پاک، فرزندان پاک به وجود می آیند، در فصل سیزده بیان می گردد. در فصل چهارده و هیجده، معاشرت زیاد و آمیزش افراط آمیز با زنان، زیان آور تلقی می گردد و از آن نکوهش می شود. در فصل پانزده، زن در مقام مادری و همچنین همسری ستوده می شود و در فصول هفده، نوزده و بیست، به ترتیب، زن به عنوان عامل آرامش و زینت بخش زندگی مرد، وفادار به همسر، رازدار و... توصیف می شود. در فصول بیست و یک، بیست و دو، بیست و سه، بیست و هشت و بیست و نه، زنان بدنهاد، سعایتگر، کم خرد، بدزبان و بی شرم و حیا، مورد نکوهش قرار می گیرند و حاکمان از مشاورت با آنان منع می شوند و ازدواج با آنان، ناصواب شمرده می شود.

در فصل بیست و چهار، از زنان خردمند، پارسا، با شرم و حیا و نیک نهاد سخن به میان آمده و مورد تکریم واقع شده اند که این مسأله در فصل بیست و پنجم و بیست و هفتم، در قالب داستانهای خسرو پرویز و شیرین و همچنین جمشید و دختر گورنگ شاه، نیک نهادی، پاکدامنی، وفاداری و همسر دوستی زنان در حد اعلا، به رشته توصیف درمی آید.

نمايه

بهرام گوهر فروش ۱۹۵	آوازه ۱۵۹
بهمن ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۲۰۸	ارجاسب ۱۰۵، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱
بوذرجمهر ۱۵۱	اردشیر ۱۱۶، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۷۷
بوراب ۹۹، ۱۰۰	ارژنگ ۷۱، ۷۲
بیژن	ارمانیان ۷۱، ۷۲، ۸۱
۸۸۴، ۸۳۲، ۸۱۸، ۸۰۷، ۷۹، ۷۸، ۷۷، ۷۶، ۷۵، ۷۴، ۷۳، ۷۲، ۷۱	اسفندیار ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۱
۲۰۵، ۱۹۳، ۹۳، ۹۲، ۹۱، ۹۰، ۸۹، ۸۸، ۸۷، ۸۶، ۵	۱۱۹، ۱۱۴، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۷
۲۰۸	۲۰۸، ۱۲۹
پارس ۲۵	اسکندر ۱۴۸، ۱۶۷
پرموده ۱۵۹	اغریث ۶۲، ۱۶۷
پشنگ، ۱۰، ۲۶	افراسیاب
پیران	۶، ۶۶، ۶۴، ۶۳، ۶۲، ۶۱، ۶۰، ۵۹، ۵۸، ۵۷، ۵۶، ۵۵، ۵۴، ۲۶، ۲۵
۸۸۱، ۸۰۰، ۶۷، ۶۸، ۷۹، ۶۶، ۶۵، ۵۹، ۵۸، ۵۷، ۵۶، ۵۵، ۵۳، ۵۴	۸۵، ۸۳، ۸۲، ۸۱، ۷۹، ۷۸، ۷۷، ۷۶، ۷۵، ۷۱، ۶۹، ۶۸، ۷
۲۰۶، ۲۰۵، ۹۱، ۸۸، ۷	۲۰۶، ۲۰۵، ۲۰۳، ۲۰۲، ۱۹۴، ۱۹۳، ۱۶۷، ۸۹، ۸۷، ۸۶
پیلسم ۲۰۵	افریدون ۱۰۱
ترکان ۱۰۵	اهریمن ۲۸
تهماسب ۲۳	ایران
تهمتن ۵۵	۱، ۱۱۷، ۱۱۱، ۱۱۰، ۹۶، ۸۹، ۸۷، ۵۸، ۵۷، ۵۶، ۳۷، ۳۲، ۲۸، ۲۴
تور ۹، ۵۶، ۱۹۱	۱۴۷، ۱۴۶، ۱۴۵، ۱۴۴، ۱۲۵، ۱۲۱، ۱۱۹، ۱۸
توران ۲۴، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۸، ۷۱، ۸۷، ۱۰۵	۱، ۱۷۲، ۱۷۱، ۱۶۸، ۱۶۳، ۱۵۹، ۱۵۸، ۱۵۷، ۱۵۲، ۱۵۱، ۱۴۸
تیسفون ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۶	۲۰۷، ۲۰۲، ۱۹۵، ۱۹۴، ۱۹۳، ۱۸۰، ۱۷۹، ۱۷۶، ۷۳
جانوسیاری ۱۲۱	۲۰۸
جریره ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۶۰	ایرج ۹، ۱۰
جمشید	برزو
۱، ۱۸۹، ۱۸۸، ۱۸۷، ۱۸۶، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۸۲، ۱۸۱، ۱۶۷	۲، ۲۰۲، ۲۰۱، ۲۰۰، ۱۹۹، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۹۶، ۱۹۵، ۱۹۴، ۱۹۳
۲۰۹، ۹۲	۰۰۵
جمشید جم ۱۹۰، ۱۹۱	بربرستان ۲۷
جندل ۶، ۵	بهرام
چهرزاد ۱۱۵	۱، ۱۴۶، ۱۴۵، ۱۴۴، ۱۴۳، ۱۴۰، ۱۳۹، ۱۳۶، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۳۳
چوبین ۱۵۷	۲۰۱، ۱۹۸، ۱۹۶، ۱۶۲، ۱۵۹، ۱۵۸، ۵۷
چین ۵۹، ۱۳۶، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۵۲، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳	بهرام چوبین ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۵
۱۹۱، ۱۹۴	بهرام شاه ۱۴۰
خاقان ۱۶۲	

ساوه شاه ۱۵۹	خاقان چين ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۶۳،
سپينود ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۴۶،	ختن ۵۷، ۶۰، ۶۵، ۷۹، ۸۷،
سعد وقاص ۱۷۹، ۱۸۰،	خراد ۱۵۷، ۱۶۲،
سلم ۹۰،	خراد برزين ۱۶۱
سهراب ۲۰۱، ۲۰۵،	خرم بهار ۵۹
سودابه ۲۷، ۲۹، ۳۰، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱،	خزر ۵۹
۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴،	خسرو ۸۶، ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۴،
۲۰۸،	۱۷۷، ۱۷۶،
سوسن رامشگر ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۶،	خسرو پرويز ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۷۲، ۲۰۹،
سياوش	دارا ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۶۷، ۱۶۸،
۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵،	داراب ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲،
۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴،	دستان ۵۵
۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۹، ۷۱، ۷۵، ۷۷،	ذوالکاف ۱۳۳
۲۰۸، ۶	رستم ۲۶، ۳۱، ۳۲، ۳۶، ۳۸، ۴۰، ۴۹، ۵۸، ۵۹، ۶۸، ۷۸، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۳، ۹۴،
سياهو شگرد ۵۹، ۶۱،	۱۱۴، ۱۱۶، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱،
سيستان ۱۹۵، ۱۹۹، ۲۰۱،	۲۰۲، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۸،
سيمرغ ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۲۱،	رشنواد ۱۱۷، ۱۱۸،
سيندخت ۱۳، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۱،	روئين ۲۰۲
شاپور ۱۳۳	روئين دژ ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰،
شام ۲۷، ۱۴۸،	رودابه ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۸،
شنگان ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۹۳،	روشنگ ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۳۰،
شهو ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۰۱،	روم ۹۷، ۱۰۱، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۳۱، ۱۴۸،
شهروي ۱۹۸	زابيل ۸۵
شيله ۲۰۵	زابيلستان ۱۲، ۲۵، ۳۱، ۳۸، ۱۱۳، ۱۸۱،
شيروي بهرام ۱۴۸	زاد فرخ ۱۷۱
شيرويه ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷،	زال
شيرين	۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۲۷،
۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۲،	۰۸،
۰۹،	زربير ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۱۰۹،
ضحاک ۶، ۱۵، ۲۰، ۱۶۷، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۱،	زنگه شاوران ۵۵
طوس ۲۳، ۳۱، ۱۹۴، ۲۰۲،	زو ۲۳، ۲۴، ۲۵،
گستم ۲۳، ۲۰۲،	ساسان ۱۱۵، ۱۱۶، ۲۰۹،
علی (ع) ۱۵۳،	سام ۱۳، ۲۰، ۲۱، ۲۵، ۲۰۰،
عیسی ۱۵۴،	سام نریمان ۱۲، ۱۵، ۱۷، ۱۹،

گروی ۶۵	غانقر ۱۵۱، ۱۵۲
گسشم ۲۰۲، ۲۳	فرات ۱۱۷
گشتاسب ۱۰۰	فرامرز ۱۹۴، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱
گشتاسب	فرخ ۱۷۴
۱۱۰، ۱۰۹، ۱۰۵، ۱۰۲، ۱۰۱، ۱۰۰، ۹۹، ۹۸، ۹۷، ۹۶، ۹۵، ۲۵	فرخ نژاد ۱۱۶
۲۰۸، ۱۱۵، ۱۱۴، ۱۱۳، ۱۱۱	فرفوربوس ۱۴۷، ۱۴۸
گلشهر ۶۶، ۶۵، ۵۴	فرنگیس
گودرز ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵	۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۱
گورنگ ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۰۹	فرود ۶۰
گورنگ شاه ۲۰۹	فریبرز ۹۵، ۹۷، ۱۹۴
گیو ۳۱، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹	فریدون ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۳، ۳۱، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۲۰۸
لهراسب ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۱۰، ۱۱۵	فیروزنامه ۱۸۰
ماه آفرید ۹	فیلقوس ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۳۰، ۱۳۸
ماهان کوهی ۱۸۵	قیاد ۲۸، ۵۴، ۱۷۰
ماهیار ۱۲۱	قلون ۱۶۲
محراب ۱۳	کابل ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۶، ۲۸، ۹۶، ۱۸۴، ۲۰۸
محراب کابلی ۱۲	کاوس
محمود غزنوی ۱۵۳	۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳
مرو ۱۶۲	۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳
مریم ۱۶۹	۶۸، ۶۹، ۹۷، ۲۰۸
مصر ۲۷	کایون ۹۵، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳، ۲۰۸
منذر ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۷	کردیه ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳
منوچهر ۱۰، ۱۹، ۲۰، ۲۱	کشمیر ۶۸
منیژه ۷۱، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰	کشواد ۹۰
۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۱۹۳، ۲۰۸	کنگ ۵۷، ۵۸
مهر هرمزد ۱۷۱	کیخسرو
مهراب ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱	۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۱، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۱۹۴
مهراش ۱۴۸	۲۰۵، ۲۰۶
مهران ستاد ۱۵۲، ۱۵۷	کید ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۰
ناهید ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۹	کیتباد ۵۶
نستار ۹۸	گازر ۱۱۷
نوذر ۲۳، ۲۶	گریوز ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۸۱، ۸۲
نوش زاد ۱۴۸	گرگسار ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۶
نوشیروان ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۸	گرگین ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۷، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۲۰۲

نیشابور ۱۱۵، ۱۱۶،

هاماوران ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰،

هرمز ۱۵۸

هرمزد ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰،

هما ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰،

هند ۱۳۱، ۱۳۲،

هندوستان

۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰،

هیرید ۳۶، ۳۷،

هیرمند ۱۱۴

یزدگرد ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰،

یحسن ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰،

بهرام ۱۹۷

پاکستان: ۱۴۵، ۵۱	آراستن: ۳۴
پاکستانی: ۱۷۱، ۱۴۸	آرایش: ۱۱۱، ۱۹
پاکیزہ وطن: ۱۴۸	آمیزش: ۲۰۹
پلر: ۷، ۱۰، ۱۲، ۱۸، ۲۶، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۸، ۴۱، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۵، ۵۶، ۶۰، ۶۱، ۶۷، ۷۱، ۷۲، ۸۸، ۹۰، ۹۱	آموزش: ۱۳۴، ۶۶
۹۲، ۹۵، ۹۷، ۱۰۲، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۵	ارتباط پنهانی: ۳۸
۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۸	انتقام: ۱۹۰
۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۶، ۱۷۷	ازدواج: ۱، ۳، ۵، ۷، ۸، ۱۰، ۱۱، ۱۵، ۱۶، ۱۹، ۲۱، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۴، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۶، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶
۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۰۲، ۲۰۸	۵۶، ۵۷، ۵۷، ۵۶، ۵۸، ۹۵، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۳، ۱۱۶، ۱۱۹
پندرہ: ۲۰۷	۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۳۶، ۱۳۹
پندرہ بزرگ: ۲۰۲، ۶۷	۱۳۹، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۶
پرستار: ۵۵، ۵۳، ۶۸، ۱۵۸، ۱۸۷، ۱۹۳	۱۶۶، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۸۱، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۸۹
پرستاران: ۱۳، ۴۴، ۴۵، ۶۰، ۷۵، ۷۷، ۱۰۱، ۱۸۲	۲۰۸، ۲۰۹
پرستارزادہ: ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴	ازدواج اجباری: ۶
پرستاری: ۸۳، ۸۵، ۸۹	ازدواج ناخواستہ: ۶
پرورش: ۴۶، ۶۶، ۶۷، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۷۰	لقبال: ۱۷، ۵۶، ۵۸، ۷۶، ۹۲، ۹۵، ۹۶، ۱۸۱، ۱۸۶، ۱۹۱
پسر: ۷، ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۱۷، ۲۸، ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۴۹	۲۰۲
۶۰، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۱، ۷۲، ۹۵، ۹۶، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴	انتخاب همسر: ۵، ۳۵، ۳۷، ۳۹، ۱۰۱، ۱۰۲
۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۴۸	انگشتری: ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹
۱۵۷، ۱۵۷، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۴، ۱۷۷	باردار: ۹، ۴۳، ۱۱۹، ۱۳۰
۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۵	بانو: ۱، ۱۱۱، ۱۷۲، ۱۷۶، ۲۰۳
۱۹۶، ۲۰۲، ۲۰۵	باتوان: ۳۹، ۱۷۶، ۲۰۳
پسران: ۶، ۷، ۹۷، ۲۰۸	بچہ: ۱۲، ۴۵، ۲۰۱
پسرچہ: ۶۷	بخت: ۱۷، ۵۶، ۵۸، ۷۲، ۷۶، ۸۱، ۸۲، ۹۲، ۱۸۱، ۱۸۶
پیونک: ۱۴، ۱۵۲، ۱۶۱، ۱۶۵	۱۹۱، ۲۰۲
پیوند خویشی: ۶۲	برادر: ۵۳، ۵۶، ۹۶، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۹، ۱۲۲، ۱۶۳، ۱۷۸
تیار: ۲۰۲	بزیلہ: ۹، ۵۲، ۱۳۰
تربیت: ۱۵، ۳۱، ۱۱۶، ۱۳۴، ۱۷۰	بزرگ کردن: ۱۸۰
تعطیل: ۱۳۴	بستگان: ۱۷۰
تولد کودکی: ۶۶	بلوغ: ۱۰، ۱۴۸
تولک: ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۳۱، ۶۵، ۶۶، ۱۱۶، ۱۱۹	بوسہ: ۳۴، ۳۸، ۱۸۲
۱۳۳، ۱۷۰	بی قراری: ۴۰
جفت: ۱۳۷، ۱۳۸	پاکشہن: ۱۵۸

۱۵۳، ۱۵۹، ۱۶۹، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۶،
 ۱۸۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۰۹،
 زنان بدکنش: ۱۵۱
 زنان پاکدامن: ۱۵۲
 زندگی: ۵۵، ۵۷، ۸۹، ۹۹، ۱۱۶، ۱۲۷، ۱۷۸
 زیارویان: ۳۷، ۴۰، ۱۰۸
 زیبایی: ۲۰
 زینت: ۱۹
 زینتبخش: ۲۰۹
 سرابرد: ۱۳، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۴۲، ۴۶، ۵۶، ۱۵۲
 سقط کودک: ۴۵
 سقط: ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹
 سوگواری: ۱۶۲
 شبستان: ۹، ۱۳، ۲۸، ۳۰، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۹،
 ۴۱، ۴۲، ۴۵، ۴۶، ۴۸، ۶۰، ۸۱، ۸۲، ۹۸، ۱۱۰، ۱۴۰،
 ۱۴۴، ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۸۸، ۲۰۲
 شوهر: ۱۷۲، ۱۹۹
 شیرزن: ۱۹۶
 شینت: ۱۳، ۱۷، ۲۰، ۳۲، ۳۷، ۴۰، ۵۲، ۵۴
 ۷۵، ۸۳، ۱۱۷، ۱۴۰، ۱۶۵، ۱۸۴
 ضعیفه: ۱
 عاشق شدن: ۱۳، ۲۰
 عجززه: ۱
 عشق: ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۳۳، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۵۴، ۵۷، ۷۶،
 ۱۱۳، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۷۵
 عقد: ۶، ۷، ۹، ۳۰، ۵۳، ۱۰۳، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۶،
 ۱۴۰، ۱۴۰، ۱۴۴، ۱۵۲، ۱۶۶، ۲۰۷
 عقد و ازدواج: ۶، ۷، ۹، ۳۰، ۵۳، ۵۷
 علاقه: ۱۲، ۱۵، ۱۹، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۵۷،
 ۵۸، ۷۶، ۱۱۳، ۱۲۶، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۸۴
 عمر: ۱۳۳
 فامیل: ۱۴۵
 فرزندان: ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۵، ۳۶، ۳۶، ۴۸، ۵۱،

۵۲، ۵۳، ۵۷، ۶۰، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۷۱، ۷۹، ۸۶، ۸۸، ۹۷،
 ۱۰۰، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳،
 ۱۲۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۱، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۸، ۱۶۲،
 ۱۶۶، ۱۷۰، ۱۸۱، ۱۹۱، ۱۹۷، ۲۰۱، ۲۰۸، ۲۰۹،
 فرزندان: ۶، ۷، ۹، ۴۷، ۴۸، ۹۵، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۵۳،
 ۱۹۶، ۲۰۸
 فرزندی: ۳۳، ۳۴، ۵۷، ۶۰، ۶۵، ۲۰۱
 فرهنگ خانوادگی: ۴۶
 کرشمه: ۱۸۲
 کنیز: ۹، ۷۵، ۱۳۶
 کودک: ۱۱، ۱۲، ۴۳، ۴۶، ۴۸، ۴۹، ۶۰، ۶۵، ۶۶، ۱۱۵،
 ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۷۰
 کودک سقط شده: ۴۵، ۴۶، ۴۸
 کودکان: ۱۱، ۱۲، ۴۷، ۱۱۴، ۱۳۴
 کودکی: ۱۳، ۳۱، ۶۵، ۱۱۹
 گزینش همسر: ۳۶، ۱۳۶
 لباسهای زربفت: ۱۸۰
 مادر: ۱۲، ۱۹، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۷، ۵۲، ۵۶، ۶۶، ۶۸، ۱۱۰،
 ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۹،
 ۱۴۸، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۷،
 ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۱،
 ۲۰۹، ۲۰۸
 مادران: ۱۱
 مادری: ۳۳، ۳۵، ۱۱۶
 متولد: ۱۱، ۶۰، ۷۱، ۱۱۵، ۱۲۳، ۱۸۱، ۱۹۱
 مجلوب: ۳۷
 محبت: ۳۵، ۴۰، ۱۱۹، ۱۵۳
 مهر: ۳۴، ۴۰، ۱۸۵
 مرد: ۱، ۲۶، ۳۹، ۴۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۱۷، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۰،
 ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۴۹، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۹، ۱۹۷،
 ۲۰۱
 مردان: ۳، ۱۳، ۵۱، ۵۷، ۹۷، ۱۵۶، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۸۰،
 ۱۸۹، ۲۰۰، ۲۰۷

همسری: ۳۰، ۳۱، ۳۴، ۳۷، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹

وصیت: ۱۲۹

وضع حمل: ۹، ۲۵، ۶۶، ۱۱۶

مردی: ۱۰۰، ۲۰۳

مفتون: ۲۰، ۴۰

مرگه: ۳۲، ۱۱۶، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹

مماشقه: ۱۸۲

مهمان: ۵۷، ۱۹۷

مهمان تولدی: ۱۸۲

ناقص العقل: ۱

نیرت: ۷۲

ندیمه: ۷۶، ۱۸۱، ۱۸۵

ندیمهها: ۱۳، ۱۳۶، ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹

نژادان: ۳۸، ۶۶، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹

نولدگان: ۳۱، ۹۷

نولد: ۱۱۵، ۲۰۱

نوجوان: ۳۲، ۷۲، ۷۳

نوجوانی: ۳۶، ۳۱، ۳۲، ۱۱۷، ۱۶۹

نوزاد: ۶۰، ۶۶، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹

نوهروس: ۲۵، ۱۸۹

نیاکان: ۱۱۳

هم خوئی: ۳۲

همال: ۲۲

همسری: ۳، ۱۰، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹

همسران: ۷، ۲۲

همسر دلخواه: ۱۰۱، ۱۰۳

همسر دوستی: ۲۰۹

همسرگزینی: ۵، ۱۰

میاد میسک تیغ مننه می
 بوارجا سب از قواب پند
 یکنگ اندر من خنجه لیکون
 بدو گنت که ز مرد پزارگان
 کی برید و رست کمر سی
 بر او یخت سار جا سب طغنه
 بزخم افند رجا سب کنگرست

کشتی در کج اول چو زود
 بر کس که دید از ترکان کشت
 ز غلغله شش پزیه تار شه
 بر بنیست و کشت تو کو فت
 یوشید ار جا سب از تو کجا
 بست از دور کاشن ز غلغله

ز اندر زه بگشت ان کجا
 یکبار شستغ و بنور زه

پدای کون یخت می کران
 مناد و برود عدر کشتا سی
 گمی بر میان کا و بر سپر زه
 ندید ز غلغله شش غنی است



ز پانده آمدن سیولار
 عید کردش زین سپهر افغان